گل و نوروز

از

خواجوی کرمانی

به اهتمام و کوشش

کمال عینی



مؤسسه مطالعات و تحقیقات فرهنگی



بسم الله الرحمن الرحیم



گل و نوروز

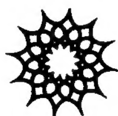
از

ابوالعطا کمال الدین محمود بن علی بن محمود

خواجوی کرمانی

با اهتمام و کوشش

کمال عینی



مؤسسه مطالعات و تحقیقات فرهنگی

تهران: ۱۳۷۰

چاپ اوّل: ۱۳۵۰
چاپ دوم: ۱۳۷۰

این کتاب در سال ۱۳۵۰ با همکاری بنیاد فرهنگ ایران و
انستیتوی خاورشناسی فرهنگستان علوم اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی و
انستیتوی خاورشناسی فرهنگستان علوم جمهوری تاجیکستان شوروی سوسیالیستی منتشر شد.

مؤسسهٔ مطالعات و تحقیقات فرهنگی
وابسته به
وزارت فرهنگ و آموزش عالی

گل و نوروز

شماره: ۶۵۵
تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه
تاریخ انتشار: ۱۳۷۰
چاپخانه: چاپخانهٔ شرکت انتشارات علمی و فرهنگی
بها: با جلد شمیز [illegible] ریال با جلد گالینگور [illegible] ریال

حق چاپ برای ناشر محفوظ است

خواجوی کرمانی، محمود بن علی، ۶۸۹–۷۵۳ق.
گل و نوروز / از ابوالعطا کمال الدین محمود بن علی بن محمود خواجوی کرمانی، با تصحیح کمال عینی. ــ تهران: موسسه مطالعات و تحقیقات فرهنگی، ۱۳۷۰.
سی و سه، ۲۹۷ ص.

۱. شعر فارسی ــ قرن ۸. الف. عینی، کمال، ویرایشگر. ب. موسسه مطالعات و تحقیقات فرهنگی. ج. عنوان.

PIR ۸۱/۳۲ فا ۸
گ ۷۶۸ خ

از تاریخ انتشار چاپ اوّل مثنوی گل و نوروز خواجوی کرمانی بیست سال می‌گذرد و طبعاً پس‌از این دو دهه می‌بایست به تجدید چاپ آن اقدام شود. بویژه که در مهرماه امسال (۱۳۷۰) کنگرهٔ جهانی بزرگداشت او در شهر کرمان برگزار شد و توجه ادب‌دوستان را بیش‌از پیش به این شاعر پارسی‌گو معطوف ساخت.

اینک مؤسّسه خوشوقت است که با اقدام به تجدید طبع مثنویهای همای و همایون و گل نوروز، به تصحیح کمال عینی محقق تاجیکی سرشناس، توفیق مشارکت در گرامیداشت این شاعر و عارف نامور قرن هشتم هجری را پیدا کرده است.

مؤسّسهٔ مطالعات و تحقیقات فرهنگی

فهرست مطالب

دیباچه

گل و نوروز دومین کتاب از آثار سخنور نامی خواجوی کرمانی است که به همت ادیب و دانشمند تاجیکستان و ایران شناس شوروی آقای کمال‌الدین عینی و با همکاری بنیاد فرهنگ ایران منتشر می شود.

جای خوشوقتی است که همکاری علمی و ادبی میان دستگاههای پژوهشی و فرهنگی ایران و کشورهای اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی روز به روز گسترش می یابد. این همکاری تاکنون از طرف انستیتوی خاورشناسی فرهنگستان علوم جمهوری شوروی سوسیالیستی و فرهنگستان علوم جمهوری تاجیکستان شوروی سوسیالیستی فرهنگستان علوم جمهوری گرجستان شوروی سوسیالیستی و دانشکدهٔ خاورشناسی دانشگاه لنین گراد با بنیاد فرهنگ ایران به‌عمل آمده و نتایج سودمند و گرانبهایی به‌بار آورده است.

از آن جمله است چاپ تحقیقی بدایع الوقایع که نخستین بار به تصحیح و مقابلهٔ دانشمند نامی و گرامی آقای پروفسور بولدیرف رئیس گروه ایران شناسی دانشگاه لنین گراد در مسکو به چاپ رسید و چون نسخه‌های آن به اتمام رسیده بود بار دیگر با تجدید نظر از طرف بنیاد فرهنگ ایران در دو جلد انتشار یافت. دیگر ویس و رامین فخرالدین اسعد گرگانی است، که به مقابله و تصحیح آقایان ماگالی تودوا و الکساندر گواخاریا با همکاری آقای کمال‌الدین عینی و راهنمائی کلی آکادمیسین گ. و. تسرتلی به‌طبع رسید. و منظومهٔ همای و همایون خواجوی کرمانی و گل و نوروز از آثار همان سخنور

کرمان که همین کتاب حاضر است.
گذشته از این، بنیاد فرهنگ ایران کوشیده است تا تحقیقات دانشمندان شوروی را که دربارهٔ زبان و تاریخ و فرهنگ ایران انجام گرفته به فارسی ترجمه کند و در دسترس محققان ایرانی قرار دهد. از این جمله تاکنون ترجمهٔ کتابهای دستور زبان فارسی میانه، تألیف بانو و. س. راستارگویوا و ناصرخسرو و اسماعیلیان تألیف آقای ا. ی. برتلس انتشار یافته و دو کتاب زبان‌شناسی ایرانی تألیف آقای ی. م. اورانسکی و ترکستان اثر معروف آکادمیسین و. و. بارتلد به فارسی ترجمه شده و تحت طبع است.
بنیاد فرهنگ ایران امیدوار است این همکاری علمی دانشمندان دو کشور هرچه بیشتر توسعه یابد و نتایج درخشانتری از آن حاصل شود.

بنیاد فرهنگ ایران

چگونگی نسخه‌های خطی و تهیهٔ متن انتقادی
«گل و نوروز» خواجوی کرمانی

خواجوی‌کرمانی از جمله شعرای‌معروف قرن هشتم هجری است که تاکنون آثاراو مورد بررسی و تحقیق کامل قرار نگرفته است. گذشته از این قسمت بیشتر تألیفات این گویندهٔ نامی تا بحال حتی از راه مقابله نسخ معتبر خطی تصحیح و منتشر نشده است. دربارهٔ آن‌قسمت از آثار این شاعرکه تاکنون انتشار یافته، ابتدا می‌توان چـاپ دیوان شاعر را ذکرکردکه از طرف‌آقـای احمد سهیلی خوانساری مقابله وتصحیح شده است[1] . اما ازداستانهای خواجوکه تااین اواخر به‌چاپ رسیده دو داستان «روضةالانوار» که به‌اهتمام مرحوم کوهی‌کرمانی تصحیح گردیده است[2] و «همای وهمایون» را می‌توان نام برد. بعلاوه «همای وهمایون» خواجوی کرمانی درسالهای پیش دوبار در لاهور و بمبئی انتشار یافته است[3] . تردیدی نیست که این دو نشر «همای وهمایون» خواجو از حیث قدمت دارای اهمیت می‌باشند، ولی چون هیچیك ازاین ناشرین نسبت به‌تهیهٔ متون فارسی این نشر نظر علمی نداشته و هدف

۱ـ نگرید: دیوان اشعار خواجوی کرمانی به تصحیح احمد سهیلی خوانساری، تهران، چاپخانهٔ حیدری ۱۳۳۶، ۸۱۵ صفحه.

۲ـ نگرید: روضةالانوار کمال‌الدین ابوالعطامحمودبن‌علی، به‌اهتمام کوهی‌کرمانی، تهران، ۱۳۰۶ شمسی، ۱۱۶ صفحه.

۳ـ نشر لاهور ۱۲۸۹ق، برابر ۱۸۷۱م، سنگی، ۳۰۳ صفحه. نشر بمبئی به‌اهتمام م. اردکانی، ۱۳۲۵ق، سنگی جیبی، ۲۹۶ ص.

آنها جز چاپ معمولی و بازاری اثر بیش نبوده است ، ما نمی‌توانیم کارآنها را از نظر نقد ومحك علمی امروز بپذیریم . بدین دلایل نگارنده درظرف سالهای متمادی درصدد جستجوی نسخه‌های قدیمی ومعتبر داستانهای خواجوی کرمانی بر آمده که تا از راه مقابله نسخ مختلف متن انتقادی داستانهای شاعر را فراهم آورد. برای انجام این نیت نسخه‌های متعدد آثار خواجوی کرمانی که درکتابخانه‌های اتحاد جماهیر شوروی وسایرکشورها ازجمله ایران دیده و یا عکس‌برداری کرده است، چهار نسخه قلمی را برای تهیهٔ متن انتقادی داستان «همای و همایون» اساس قرار داده است. چگونگی نسخه‌های انتخاب‌شده بطور مختصر درمقدمه‌ای که درکتاب مذکور به کوشش اینجانب بچاپ رسیده، قید گردیده است.

همانطورکه ذکرشد برای تهیه وتدوین‌متن انتقادی «همای وهمایون» خواجو چهارنسخهٔ خطی یعنی دو دست‌نویس کلیات آثار آن گوینده از کتابخانهٔ ملی ملك در ایران (تحت‌شماره‌های ۴۷۵۱ و ۵۹۶۳) ، یك نسخهٔ ظریف مشتمل برسه‌داستان خواجوی‌کرمانی (همای وهمایون ، کمال‌نامه و روضةالانوار) از بریتیش موزیم در شهر لندن (نسخهٔ ل) و نسخهٔ داستان‌های شاعر ازگنجینهٔ نسخ خطی فرهنگستان علوم تاجیکستان شوروی (تحت‌شمارهٔ ۷۶۶) مورد مطالعه ومقابله وتدوین و تصحیح قرار گرفت. کتاب مذکور را بنیاد فرهنگ ایران درسال ۱۳۴۸ شمسی قمری مطابق با ۱۹۶۹ درسلسله انتشارات‌خودبه‌عنوان همکاری فرهنگی وعلمی با فرهنگستان‌علوم اتحاد جماهیر شوروی وفرهنگستان‌علوم جمهوری شوروی تاجیکستان منتشر نمود.[۱]

برای تهیه وتدوین متن داستان «گل‌ونوروز» خواجوی کرمانی‌که اینك در دسترس خوانندگان قرار می‌گیرد، فقط از دونسخهٔ موجود، یعنی ازدست‌نویس‌های آثار شاعر درکتابخانهٔ ملی ملك ایران (تحت شماره‌های ۴۷۵۱ و ۵۹۶۳) استفاده گردید. اما چون از نسخه‌های قلمی آثار خواجو بیك نسخه بسیار پر ارزش « گل ونوروز» ازکتابهای مرحوم دکتر مهدی بیانی موقع اقامت اینجانب درسال ۱۳۴۷

۱ـ نگرید: همای وهمایون از ابوالعطاکمال‌الدین محمودبن‌علی‌بن‌محمودخواجوی کرمانی با تصحیح کمال‌عینی، انتشارات بنیادفرهنگ ایران، تهران، ۱۳۴۸.

در ایران دسترس پیدا نمودم و هم چنین عکس یك نسخهٔ بسیار ظریف «گل‌ونوروز» ازگنجینهٔ نسخ‌خطی فرهنگستان علوم ازبکستان شوروی نیز دریافت داشتم، بنابراین مبنای تدوین متن انتقادی داستان «گل و نوروز» خواجو با در نظر گرفتن تاریخ کتابت وخصوصیات نسخ خطی موجود، نسخه‌های قلمی زیرین قرارگرفت:

۱ـ نسخهٔ دست‌نویس شمارهٔ ۴۷۵۱ ازکتابخانهٔ ملی ملك: نسخهٔ (د).

۲ـ نسخهٔ دست‌نویس شمارهٔ ۲۹۷ از کتابهای مرحوم دکتر مهدی بیانی که درکتابخانهٔ مجلس سنای ایران نگهداری می‌شود: نسخهٔ (س).

۳ـ نسخهٔ دست‌نویس شمارهٔ ۵۹۶۳ ازکتابخانهٔ ملی ملك درایران: نسخهٔ(م).

۴ـ نسخهٔ دست‌نویس شمارهٔ ۲۱۱۲ از گنجینهٔ نسخ خطی فرهنگستان علوم ازبکستان شوروی، نسخهٔ (ب).

گرچه توصیف نسخه‌های (د) و (م)درمقدمهٔکتاب«همای‌وهمایون» قیدگردیده با وجود این تکرار آن توضیحات را درکتاب‌حاضر بی‌مناسب نمی‌دانیم . نخست بدان دلیل‌که نسخ (د) و (م) دونسخهٔ‌بسیار با ارزش برای‌تدوین‌متن «گل‌ونوروز» می‌باشند، دوم از آنجا که این دونسخه در ردیف مأخذهای ارزندهٔ کار ما قرار گرفته، لذا لازم است که خوانندهٔ گرامی با کیفیت و چگونگی ومشخصات این نسخ آشنائی یابد تا احتیاج به‌مراجعه به‌کتاب دیگری نداشته باشد:

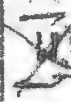
۱ـ نسخهٔ (د)

کلیات خواجوی‌کرمانی درکتابخانهٔ ملك ایران تحت شمارهٔ ۴۷۵۱

علامت اختصاری این نسخه (د) است‌که درسال ۷۵۰ هجری‌کتابت شده است، بدیگر سخن استنساخ آن درزمان خواجو یعنی‌سه‌سال قبل‌از درگذشت‌شاعر انجام یافته است. این نسخهٔ نفیس اولین‌بار برای تصحیح دیوان خواجوی کرمانی مورد توجه دانشمند ارجمند آقای سهیلی خوانساری در سال ۱۳۳۶ قرار گرفته است.

آقای سهیلی خوانساری نسخهٔ مذکور را به‌طرز ذیل توصیف می‌نمایند:

نسخهٔ نفیس‌کتابخانهٔ ملك‌که درسال ۷۵۰ یعنی سه‌سال قبل از وفات خواجو به‌خط تعلیق محمدبن‌عمران کرمانی تحریر شده و در همان‌زمان آن‌را به تـذهیب



صفحهٔ اول نسخهٔ «د»

حرره الضعیف عبدالله المنان
محمد عمران الکرمانی
غفر الله ذنوبه وستر عیوبه

صفحهٔ آخر نسخهٔ «د»

زیبا آراسته‌اندوشامل قسمتی ازقصاید وترکیبات وحضریات از دیوان صنایع‌الکمال و شوقیات بدایع‌الجمال و خمسهٔ وی می‌باشد و چون نسبتاً نسخهٔ صحیح است اکثر متن قرار گرفته است.[1]

همانطورکه پیداست این نسخه بدان جهت‌که شامل قسمتی از دیوان خواجو بوده ، برای تصحیح دیوان شاعر تا اندازه‌ای مورد استفاده قرار گرفته ولی برای نشر هیچیك از داستانهای خواجو توجه دانشمندان وناشرین را جلب ننموده‌است.

نسخهٔ (د) کتابخانهٔ ملك‌که تحت‌شماره ۴۷۵۱ نگهداری می‌شود دست نویس زیبائی است‌که در زمان‌شاعر استنساخ و با تذهیب‌زیبا آراسته شده است. این نسخه مشتمل برقسمتی از دیوان شاعر و پنج مثنوی اوست. نسخه با خط تعلیق آن زمان و درکاغذ نخودی رنگ نوشته شده است و جلد محکم چرمی قهوه‌ای رنگ‌دارد . به‌مرورزمان‌بعضی جاهای این‌کتاب خطی پرارزش کثیف، ناخوانا ، زرد و تیره شده است . ترنج قشنگ با لاجورد وسفید وطلاآراسته این دست‌نویس را زینت می‌دهد . بابها و فصلها همه از اول تا آخر با عناوین خاص‌آغاز می‌شوند و از این جهت هم می‌توان گفت که این نسخهٔ خطی یك نمونهٔ جالب هنر تزئینی کتاب‌آن زمان ، یعنی نیمهٔ قرن هشتم هجری است .

متن‌کلیات در جداول خاکستری و نارنجی در دوستون قرار دارد و امامتن داستانها در چهارستون نوشته شده‌است . درمیان ترنج قشنگ‌وزیبا اسم مؤلف ذکر یافته و بلافاصله با همان خط جملهٔ (ادام‌الله فضله) قیدگردیده است . سنهٔ‌کتابت این نسخه‌که درزمان حیات شاعر اشاره شده است بدون هیچ شبهه صحیح‌است. همانطور که اشاره‌گردید نسخهٔ مذکور در سال ۷۵۰ هجری با خط محمدبن عمران کرمانی تحریر شده است . تاریخ‌کتابت واسم‌کاتب در ص ۳۴۰ کلیات یعنی درآخر داستان «گوهر نامه» قیدگردیده‌است . چون خواجو، «گوهر نامه» ـ پنجمین داستان خود را درسال ۷۴۹ به‌اتمام رسانده‌است ، پیداست‌که استنساخ دست‌نویس (د) چهارسال بعد ازتألیف داستان مذکور انجام یافته و اشاره‌ای بدین‌نکته درهمان صفحهٔ ۳۴۰ نسخهٔ (د) نیز هست‌که با خط شخص دیگری قید شده است .

۱ـ دیوان خواجوی کرمانی، ص، ۸۲.

ترتیب آثار درکلیات نسخهٔ (د) بدین قرار است:

۱ـ کلیات (د) با بیت ذیل شروع می‌شود که طبق دیوان خواجوی کرمانی به‌تصحیح آقای سهیلی خوانساری ابتدای دیوان بدایع‌الجمال شاعراست.

ای‌نهاده خشت‌زر برروزن سیمین‌بام   وی‌فکنده چین‌شب‌درگیسوی‌مشکین‌شام[1]

این قسمت ازبرگ یك تا برگ ۳۹ نسخهٔ (د) را در برگرفته است.

۲ـ قسمت دوم نسخهٔ (د) ـ (کلیات‌الحضریات من دیوان فی‌الغزلیات صنایع الکمال) نام داردکه دفتردوم است از دیوان صنایع الکمال شاعر. قسمت‌مذکور از برگ ۳۹ تا برگ ۱۳۵ نسخهٔ (د) را در بر می‌گیرد.

۳ـ قسمت‌سوم نسخهٔ (د) کتاب‌الشوقیات من دیوان بدایع‌الجمال یعنی‌دفتر غزلیات ازاین دیوان می‌باشد. کتاب‌الشوقیات برگهای ۱۲۰ـ۱۹۳ نسخهٔ (د) را در برگرفته و با بیت ذیل پایان می‌یابد:

گفتم که جان خواجو قربان تست‌گفتا   درکیش پاك‌دینان قربان چه‌کاردارد[2]

بخش دوم نسخهٔ (د) شامل مثنویات شاعر بوده و بدین‌ترتیب است:

۱ـ کتاب‌کمال‌نامه در ۲۰ورق از برگ ۱۹۴ تا برگ ۲۱۵ ، بیت‌آخر:

طمع از هر چه غیر حق دیدم   چون به مقطع رسید ببریدم

۲ـ کتاب روضةالانوار در ۲۳ ورق ازبرگ ۲۱۵ تا برگ ۲۳۷، بیت‌آخر:

تیغ زبان بیش نشاید کشید   قطع سخن‌کن چو به‌مقطع‌رسید

۳ـ داستان گل ونوروز در ۵۴ورق ازبرگ ۲۳۸ تابرگ ۲۹۲، بیت‌آخر:

به‌نوروزی چو نقش‌نامه بستم   به‌پیروزی ورق را در شکستم

۴ـ کتاب همای‌وهمایون در۴۶ورق ازبرگ ۲۹۳ تا برگ ۳۳۹، بیت‌آخر:

سخن را نیاید نهایت پدید   ورق درشکستم چو اینجا رسید

۵ـ کتاب گوهرنامه در ۱۳ ورق از برگ ۳۴۰ تا برگ ۳۵۲، بیت آخر:

بسی بیخود بهر سوئی دویدم   سخن کوتاه شد کاینجا رسیدم

۱ـ دیوان خواجوی‌کرمانی به‌تصحیح سهیلی خوانساری، ص، ۵۶۸

۲ـ دیوان خواجوی‌کرمانی به‌تصحیح سهیلی خوانساری ص، ۶۶۴

۲ـ نسخهٔ (س)

کلیات خواجوی کرمانی درکتابخانهٔ مجلس سنای ایران

علامت اختصاری این نسخه (س) است وهمانطورکه در مقدمهٔ کتاب همای و همایون اشاره نمودیم[۱] این نسخه از جملهٔ نسخ خطی مرحوم دکتر مهدی بیانی است که اخیراً به‌وسیلهٔ مجلس سنای ایران خریداری شده واکنون درکتابخانهٔ آن مجلس جزو کتابهای دانشمند فقید تحت شمارهٔ ۲۹۷ نگهداری می‌شود.[۲] درصفحهٔ یکم این نسخه قید ذیل وجود داردکه ازطرف مرحوم دکتر بیانی مرقوم گردیده است:

مرحوم دکتر بیانی این کتاب گران‌بها را بدین طریق توصیف نموده است:

کلیات ابوالعطاءکمال‌الدین‌محمودبن علی‌بن محمودخواجوی مرشدی‌کرمانی مشتمل بر :

۱ـ دیوان منقسم بر : (دیباچه و مقدمهٔ منثور ازمنشی گمنام) ، قصاید ـ مقطعات ـ غزلیات ـ غیره .

۲ـ مثنویات، منقسم بر :

الف) کمال‌نامه ـ ب) روضةالانوار ـ ج) همای وهمایون ـ د) تحفهٔ بهائی ـ ه) گل و نوروز

۳ـ رسالات، منقسم بر :

۱ـ نگرید : همای وهمایون، نشر ذکر شده ، ص (کی)

۲ـ طبق فهرست، از نسخه‌های خطی نادر و پر ارزش مرحوم دکتر مهدی بیانی‌در کتابخانهٔ مجلس سنای ایران ۳۰۰ جلد محفوظ می‌باشد . این فهرست از طرف دانشمندان ارجمندآقایان سلطان‌القرائی، رکن‌الدین همایون فرخ ، دکترسیدحسن نصر ، دکتر زریاب‌خوئی وآقای مدرس رضوی امضاء گردیده و نسخ مذکور به مبلغ ۲۳۰۱۴۵۰ ریال خریداری شده است.

نگارنده از دانشمندان ارجمند مزبور و رئیس کتابخانهٔ مجلس سنای ایران‌ـ آقای جهانداری وهم‌چنین آقایان دیگری که در آن‌کتابخانه کار می‌کنند و امکان دسترسی به‌نسخ این گنجینه را برای‌اینجانب‌لطفاً فراهم ساختند، بسیارسپاسگزارم. این چنین ازآقای شمس‌آل احمدکه ازطرف‌بنیادفرهنگ‌ایران زحمت تهیهٔ عکس‌های نسخه‌های جالب توجه و مورد مطالعه را برای اینجانب تقبل نمودند از روی حق و انصاف صمیمانه تشکرمی‌نمایم.

صفحهٔ اول نسخهٔ «س»

صفحهٔ آخر نسخهٔ «س»

الف) شمع و پروانه ـ ب) نمد و بوریا ـ ج) مناظرهٔ شمس و سحاب ـ د) شراحیه ـ ه) مفاتیح القلوب و مصابیح العیوب (که با یك مقدمهٔ منثور اشعار متفرقه در موضوعات مختلفه را جمع کرده است) نسخه به خط تعلیق قدیم ـ رقم اسمعیل بن ـ ابراهیم بن عبدالله ـ تاریخ تحریر ۸۲۰ ـ ۸۲۱ است .

بعلاوه مثنوی محبت نامهٔ ابن نصوح را از بیاض نسخه استفاده کرده و درحاشیه و ضمیمهٔ بدرقهٔ مثنوی کمال نامه نوشته اند وتاریخ تحریر محبت نامه سال ۸۲۴ است.

بجاست اشاره شود که نسخهٔ (س) همان دست نویسی است که صاحب سابق آن مرحوم دکتر مهدی بیانی از وجود آن نسخه در کتابخانهٔ شخصی خود اینجانب را آگاه نموده بود . بدین معنی که درشهریور ۱۳۴۵ شمسی قمری که نخستین کنگرهٔ جهانی ایرانشناسان در تهران بـرگذار گـردیده بود و من افتخار عضویت هیأت ایـران شناسـان اتحاد جمـاهیر شوروی را داشتم ، مرحوم دکتر بیانی همین کلیات خواجوی کرمانی را برای آشنائی مختصر در اختیار اینجانب گذاشته بودند اما استفاده از نسخهٔ مذکور فقط برای تهیهٔ متن انتقادی گل و نوروز خواجوی کرمانی صورت عمل پذیرفت .

گل و نوروز در این نسخه قلمی برگهای ۱۸۸ تا ۲۱۲ را دربر می گیرد . ولی پیداست که استنساخ این داستان به پایان نرسیده است، زیرا پس از آخرین بیت درمتن موجود ، این قسمت از نسخهٔ خطی شش صفحه خالی دارد که تعداد آن درست برابر چند صفحهٔ آخر (د) می باشد.

نسخهٔ (س) با بیت ذیل پایان می یابد :

زمین بوسید کای گردون غلامت کجا رفت آن گو گردون خرامت

و این بیت برابر بیت دوازدهم از باب ذیل داستان « گل و نوروز » است : « کشتی گرفتن شاهزاده باشبل زنگی در بارگاه قیصر وانداختن شاهزاده، شبل را وصفت او». تاریخ کتابت نسخهٔ (س) سال ۸۲۰ هجری قمری است که در صفحهٔ ۲۹۱ آن قید شده است . صرف نظر از این کمبود یعنی فقدان پایان داستان در نسخهٔ (س)، باید گفت که این نسخه یکی ازبهترین دست نویس های آثار خواجوی کرمانی است ، زیرا چه ازنظر خصوصیات متن و چه ازلحاظ تاریخ کتابت جالب توجه است . بدین جهت هم برای تهیهٔ متن انتقادی گل و نوروز این نسخه بعنوان نسخهٔ معتبر دوم مورد

استفاده قرارگرفت .

۳ ـ نسخهٔ (م)

کلیات خواجوی‌کرمانی درکتابخانهٔ ملی ملک تحت شمارهٔ ۵۹۶۳

علامت اختصاری این نسخه (م) است‌که درسال ۸۲۹ هجری کتابت شده یعنی کتابت‌آن هفتاد وشش سال پس از درگذشت شاعر و هفتاد و نه سال بعد از استنساخ نسخهٔ (د) بعمل آمده است . همانطورکه ناشر دیوان خواجوی کرمانی آقای سهیلی خوانساری اشاره‌کرده است، نسخهٔ(م) دارای اکثرآثار نظمی و نثری‌خواجومی‌باشد و ازاین جهت باارزش‌ترین نسخه ازنسخه‌های آثار قلمی شاعر است که بر مامعلوم می‌باشد. برای تصحیح دیوان شاعر نسخهٔ (م) به‌عنوان منبع سوم مورد توجه قرار گرفته است.

کتابت‌این نسخه‌به‌قلم محمدبن‌مطهر بن‌یوسف‌بن ابوسعیدقاضی نیشابوری‌به خط نستعلیق خوب در سال ۸۲۹ هجری قمری در دارالسلطنهٔ هرات بعمل آمده و این مطلب درآخر نسخه ذکر گردیده است. بنابرحدس مصحح دیوان خواجو ـ آقای سهیلی خوانساری این شخص گویا از شاگردان میر علی تبریزی واضع خط تعلیق بوده است. نسخه تذهیبی زیبا دارد، ولی متأسفانه اوراقی چند ازآغاز وانجام ودر برخی موارد ازوسط‌کتاب افتاده است.

ترتیب داستانهای خواجو در نسخهٔ (م) از نسخهٔ (د) تماماً فرق دارد و بدین قرار است :

۱ـ کتاب روضة‌الانوار : این داستان ۱۸ ورق را در برگرفته وچهار برگ آخر آن اشتباهاً بجای برگهای داستان گل‌ونوروزکه بعداز داستان مذکور می‌آید گذاشته شده است. بدینطریق روضة‌الانوار بابیت ذیل قطع می‌شود:

بادهٔ خواجوکه ازاین ساغراست مجلس او بزمگهی دیگرست

بعداز این بیت، ۱۸ بیت‌آغاز داستان گل و نوروز می‌آیدکه چهار ورق‌نسخه رادر بر می‌گیرد، یعنی ازمصراع: ای تو نیازی و نیاز توهیچ، تابیت آخر روضة‌الانوار :

صفحهٔ اول نسخهٔ «م»



صفحهٔ آخر نسخهٔ «م»

تیغ زبان بیش نشاید کشید		قطع سخن کن چو بهمقطع رسید

۲ـ کتاب گل و نوروز در نسخهٔ (م) ۵۴ برگ را در برمی‌گیرد وهمانطورکه گفته شد چهار ورق از روضة الانوارکه پس از ۱۸ بیت اول داستان گل و نوروز آمده ،قبل از بیت زیرین گل و نوروز واقع گردیده است :

بهعقل آموخته علم الهی		بهدل بخشیده صدر پادشاهی

قابل توجه استکه درپایان بیت‌آخر داستان :

بهنوروزیکه نقش خامه بستم		بهپیروزی ورق را درشکستم

سال انجام استنساخ این‌داستان۸۲۹ هجری‌قمری قید گردیده‌است : تمت‌فی‌ـ غرة جمادی‌الاخر سنة ۸۲۹ .

۳ـ کتاب کمال نامه، ۲۰ برگ.

۴ـ کتاب همای وهمایون، ۴۳ برگ .

۵ـ کتاب گوهر نامه ، ۱۰ برگ .

نسخهٔ (م) گرچه از نظر نزدیکی خاص بهنسخ (د) و بخصوص (ل) و نسبتاً کم داشتن اغلاط دارای برتری است، ولی خالی از نقص نمی‌باشد . از نقائص این نسخه آنست که‌علاوه بر تفاوت‌های کم‌و بیش ، بطوریقین ازآخرآن چندصفحه افتاده است. پس از بیت :

گهی نغمه‌ای چندکردندگوش		گهی جام گلرنگ کردند نوش

یعنی‌پایان برگ ۱۱۸ نسخهٔ (م) ، ۳۹۳ بیت دراین نسخه موجود نیست که این ابیات درنسخهٔ (د) برگهای ۸۴ـ۹۲ را در برگرفته ومی‌توان گفت‌که درمابین دوبیت ذیل از نسخهٔ (م) ۳۹۳ بیت مزبور قبلا بوده است:

گهی نغمه‌ای چندکردندگوش		گهی جام گلرنگ کردند نوش

بود قاف حرفی زتمکین او		بود مهر شمعی بهبالین او

چه از نظرمعانی ابیات و وابستگی منطقی‌مصراعها و چه از حیث صفحه‌بندی نسخه (این افتادگی‌در وسط دو برگ اتفاق افتاده است) می‌توان بهاحتمال قوی‌گفت که نسخهٔ (م) در وقت استنساخ و تنظیم آن ابیات مذکور و یا لااقل قسمتی از آن را دارا بوده است.

۱ـ نسخهٔ (ب)

نسخهٔ خطی داستان خواجوی کرمانی در گنجینهٔ نسخ خطی فرهنگستان علوم ازبکستان

علامت اختصاری این نسخه (ب) است و این دست نویسی است که اکنون در گنجینهٔ نسخ خطی (انستیتوی خاورشناسی فرهنگستان علوم ازبکستان شوروی تحت شمارهٔ ۲۱۱۲ نگهداری می‌شود. قبلا این نسخهٔ قلمی جزء کتب کتابخانهٔ مرکزی بخارا تحت شمارهٔ ۸۵۹ بوده و پس از چندی به کتابخانهٔ دولتی ازبکستان بنام علیشیر نوائی واقع درشهر تاشکند و بعداً به گنجینهٔ مزبور منتقل گردید.

توصیف این دست نویس به قلم پروفسور مرحوم ا. ا. سمیونوف دانشمند معروف شوروی درکتاب دوم فهرست نسخه‌های فرهنگستان علوم ازبکستان بعمل آمده و این کتاب درسال ۱۹۵۴ در تاشکند ازطرف آن فرهنگستان نشر یافته است.

داستان خواجوی کرمانی در نسخهٔ مذکور تحت عنوان «نوروز و گل» یعنی برخلاف عنوان صحیح ومعروف آن «گل و نوروز» قید گردیده است.

نسخهٔ (ب) ازلحاظ هنر تزیینی وکتابت بسیارظریف وممتاز بوده، ممیزات و مشخصات خاص را دارا می‌باشد. متن کتاب با خط نستعلیق بسیارعالی مرسوم بخارا و یا هرات استنساخ گردیده، صفحات با افشان آراسته وحواشی فراخ رنگارنگ آن اکثراً نگارین و منقش بوده که ازهنرمندی، ظرافت وسلیقهٔ رسا وبالغ تذهیب شهادت می‌دهد. نسخه با عنوان بسیار خوب شروع می‌شود که با رنگ های گوناگون و زری آراسته است. صفحهٔ ماقبل عنوان کتاب دارای مینیاتوری است که جوانی نشسته تصویر یافته که در دست خود باز داشته و تمام تصویر با رنگهای حلی ومشخص نقاشی شده است. به احتمال قریب به یقین تاریخ تصویر مینیاتور نسبت به نسخهٔ خطی خیلی جدیدتر است. این دست نویس تاریخ کتابت ندارد ولی از روی مشخصات کاغذ، خط وغیره این نسخه می‌توان گفت که بظن قوی تاریخ تحریر آن باید درحدود قرنهای ۱۴ ـ ۱۵ میلادی باشد.

نسخهٔ (ب) دو داستان خواجوی کرمانی را دربر دارد:

۱ ـ گل و نوروز (نوروز وگل)، برگ های ۱ تا ۷۴.

صفحهٔ اول نسخهٔ «ب»



صفحهٔ آخر نسخهٔ «ب»

۲ ـ همای وهمایون ، برگ‌های ۷۵ تا ۱۵۶ .

بعدازمطالعات‌ومقابلهٔ دقیق نسخه های (د)،(س)،(م)،(ب)وچندین نسخهٔ دیگر ازکتابخانه ها و گنجینه های نسخ خطی فرهنگستان علوم ازبکستان [۱]،کتابخانهٔ ملی لنینگراد[۲]،گنجینه‌نسخ‌خطی انستیتوی‌خاورشناسی‌فرهنگستان‌علوم اتحادشوروی[۳] کتابخانه آستان قدس‌رضوی[۴]،کتابخانهٔ مجلس شورای‌ملی ایران ،کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران، کتابخانهٔ سلطنتی ایران[۵]وچندین نسخه دیگر که دردست دانشمندان وفضلای ایران‌هست، نگارنده بدین نتیجه رسیدکه از جمله قدیمترین نسخه های گل ونوروزکه چه‌ازجهت‌قدمت وچه ازحیث‌کاملیت وصحیح‌بودن نسبت به تمام نسخه‌های دیگر برتری دارد همانا نسخهٔ (د) می‌باشد . این نسخه‌کمتر از سایردست نویس‌های گل‌و نوروز دچارتصرفات‌کاتب واقع گردیده است . بدین جهت نسخهٔ (د) اساس‌کار مقابله وتصحیح قرارگرفت ودرعین حال از سایرنسخه هائی که در دسترس مابود ـ نسخ(س) ، (م)، (ب) استفاده نمودیم. درتهیهٔ‌متن‌گل ونوروزکوشش‌شدکه‌کوچکترین تفاوتها با آوردن‌مشخصات نسخه‌هادرزیر نویس‌صفحه‌ذکر گردد و درهیچ‌جاناچیزترین

---

۱ نگرید : فهرست نسخ خطی فرهنگستان علـوم ازبکستان، جـلددوم ، تاشکند ، ۱۹۴۵ ، شمارهٔ ۱۰۴۴

۲ـ نسخهٔ‌گل ونـوروز کتابت شده در ۹۷۲ هجری ،درکتابخانـهٔ ملـی لنینگراد (سالتیکف شدرین) تحت شمارهٔ ۴۰۲ درفهرست درن ذکر گردیده‌است .

۳ـ نسخهٔ گل‌ونوروزاز شعبهٔ‌لنینگراد انستیتوی خاورشناسی فرهنگستان علوم اتحاد شوروی‌که درفهرست‌نسخ‌آن‌گنجینه تحت شماره‌های۳۵۹۰، ۳۵۳۴، ۳۵۳۳ ذکرگردیده است .

۴ـ فهرست کتب خطی آستان قدس رضوی جلد هفتم تألیف احمد گلچین معانی ازانتشارات‌ادارهٔ‌کتابخانه،۱۳۴۶شمسی،چاپخانه طوس ، مشهد، تحت شماره ۴۲۴ ص۴۱۲ .

۵ـ درکتابخانهٔ سلطنتی ایران نیز چندنسخهٔ ازآثار خـواجوی‌کرمانی‌موجوداست. ازجمله‌کلیات‌خواجه مکتوب به‌سال ۸۲۴ودست نویس مکتوب به‌سال۹۲۷ می‌باشد. ولی چون‌کتابخانهٔ مذکور تا آخرسال ۱۳۴۷ بسته‌بود ، ماامکان‌نیافتیم از نسخه‌های مذکور عکس برداری‌کنیم ومورد مقابله واستفاده قراردهیم .

تصرفی ، جز در مورد اغلاط فاحش راه نیابد .

درمورد رسم‌الخط باید گفت که هریك از نسخه‌های موردمقابله وتصحیح خصوصیات خاص خودرا دارا می‌باشدو تماماً طبیعی است که دراین زمینه هیچ هماهنگی بین رسم‌الخط کاتبان وجود ندارد و هر کدام از آنها از روی سلیقهٔ خودویاسنت موجود زمان متن رااستنساخ کرده‌اند.

ازجمله بجاست به‌یك جهت‌ازخصوصیات دست‌نویس (د) اشاره‌کنیم وآن اینست که دراین نسخه کلمهٔ «خورشید» اکثراً بطرز «خرشید» یعنی بدون (و) نوشته شده‌است واین نکته چه‌برای‌همای وهمایون و چه‌گل و نوروز درنسخهٔ(د)خاص است :

چو خرشید رخ سوی خسرو نهاد   ثناگفت و پیشش زمین بوسه داد[1]

برای رفع این دشواری‌ها یعنی اختلاف طرز نگارش‌کاتبان درتهیه متن‌گل و نوروز، به‌مانند همای‌وهمایون رسم‌الخطی‌که درانتشارات متون فارسی دربنیاد فرهنگ ایران قبول‌گردیده، کاملاً رعایت‌گردید .

درخاتمه بجاست اشاره شودکه دربررسی‌های اینجانب دربارهٔ آثار خواجوی کرمانی وتهیه وتدوین متون انتقادی مثنوی‌های‌آن سرایندهٔ معروف و درجستجوهای مأخذهای ادبی و نسخ قدیمی برای تحقیق‌ادبیات و فرهنگ‌گرانبهای‌آن دوره، یعنی از دوران ادبی بعدازافصح سخنوران مصلح‌الدین سعدی شیرازی‌تازمان شاعر آسمانی فارس وتاجیك یعنی حافظ‌شیرازی‌ودوست همزمان‌وی‌کمال خجندی ، ریاست محترم فرهنگستان علوم اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی و انستیتوی خاور شناسی و فرهنگستان جمهوری تاجیکستان شوروی سوسیالیستی ؛ ریاست‌گرامی بنیاد فرهنگ ایران و چندی از دوستان دانشمند خاورشناس واهل فضل و ادب از اتحاد شوروی و برخی از فضلا و اساتید ایران زمین باابراز لطف فراوان درموارد لازم برای‌تقویت مساعی نگارنده‌ازدادن‌مشورت‌های مفیدوارزنده‌و کمکهای‌فرهنگی‌مضایقه‌نورزیده‌و برای

۱ــ نسخهٔ (د) ص ۳۶ . نمونه‌های زیاد دیگری دراین مورد می‌توان ارائه داد و علاقمندان می‌توانند به‌نسخهٔ (د) (همای و همایون) ص ۳۷، ۵۶، ۶۴، ۶۷ و غیره و (گل‌و نوروز) نسخهٔ (د)ص۲، ۶، ۸، ۱۱، ۱۲، ۲۱، ۳۱، ۳۸، ۴۹، ۵۸، ۷۳ وغیره رجوع نمایند .

تشویق اینجانب درانجام این وظیفهٔ فرهنگی درموارد عدیده،در جلسات علمی وادبی نظرورأی صائب خودرااظهار نمودند وبدین طریق برحق اینجانب منتها گذاردند. بدین جهت اظهار سپاسگزاری فراوان خویش‌رانسبت به‌جمیع دوستان ودانشمندان مذکور نخستین‌وظیفهٔ خود می‌دانم . نهایت اینکه مخصوصاً از آکادمیسین بابا جان‌غفوروف رئیس محترم فرهنگستان‌علوم‌جمهوری تاجیکستان شوروی سوسیالیستی‌پروفسورمحمد عاصمی‌وازجناب آقای‌دکتر پرویزناتل خانلری‌که افتخارانتشار این‌کتاب را درسلسله انتشارات وزین بنیاد فرهنگ ایران مبذول داشته‌اندتشکر و سپاسگزاری می‌نمایم .

کمال عینی

مسکوتهران۱۹۷۱ــ۱۳۵۰

متن کتاب

کتاب گل و نوروز

به نام نقش بند صفحهٔ خاك — عذار افروز مه رویان افلاك
عبیر آمیز انفاس بهاری — زبور آموز[1] کبك کوهساری
گهر بخشندهٔ ابر تتق بند — زر افشانندهٔ صبح شکر خند
چمن پیرای باغ آفرینش — دلیل ره‌بران[2] کوی بینش
خلافت بخش عقل ملکت آرای — جنیبت ران وهم راه پیمای
خداوندی که درذاتش علل نیست — جهانداری‌که درملکش خلل نیست
نه درایوان قربش وهم را بار — نه با چون وچرایش عقل را کار
کسی با او نه و او با همه کس — نماندهیچکس و او[3] ماند وبس
نهد در نار نور و مهره در مار — دهداز نیش‌نوش[4]وخیری ازخار
دل عاشق کند دمساز دیده — کمان بخشد به تیرانداز دیده
به فرمانش کند ابر بهاری — بساط سبزه را از آب ناری[5]

۱ـ ب: رموز آموز،س: زبور آمیز ۲ـ ب: ره روان ۳ـ ب: هیچکس‌او
۴ـ ب: از نوش‌نیش ۵ـ د،م: یاری

به‌حکم او گدازد شمس زرگر — درست ماه را هر ماه چون زر
کندسرشمع‌چشم‌از دیده[۱] روشن — دهد سرچشمه را از باد[۲] جوشن
نهد بغطاق[۳] سیمین بر سر کوه — کشد خارای زرکش دربر کوه
بهاری تازه از خاری بر آرد — بتی[۴] آتش رخ ازآبی نگارد[۵]
نهد در جان ذره مهر خورشید — سریر نمله[۶] سازد دست جمشید
برافروزد روان صبح صادق — برانگیزد بـراق برق بـارق
زند زرین علم بر قصر ششدر — نهد بر طاق سیمین حقهٔ[۷] زر
کشد بـارانی ابر[۸] سیه کـار — گه بارندگی در دوش کهسار
طبق فیروزه[۹] گرداند چمن را — ورق در دامن افشاند سمن را
کند روشن به‌نرگس‌چشم‌مستان — نهد زرین قدح در صحن بستان
کسی مـاهیت ذاتش نداند — که‌کس با او و او باکس نماند
قدیمی کاولش را ابتدا نیست — کریمی کاخرش‌را انتها نیست[۱۰]
جهان‌بی‌او نه و او درجهان‌نه[۱۱] — مکان‌اورا و اورا[۱۲]خودمکان نه
صفـاتش بر بساط لایـزالی — فرو خوانده مثال بی‌مثالی
ز لطفش شاهد شکر قصب‌پوش — زقهرش‌خون‌لعل‌کوه[۱۳]درجوش
خردرا در دماغ از وی‌ریاست[۱۴] — یقین‌رادرگمان از وی فراست[۱۵]

۱ـ د،م : پیه ۲ـ د،س: آب ۳ـ س: بقطاق،م: بخطاق ۴ـ ب: بت
۵ـ س: بتی آتش ازآبی برآرد ۶ـ س،م: نمل ۷ـ س: بیضهٔ
۸ـ ب: بارانی از ابر ۹ـ س،م : پیروزه ۱۰ـ م،ب:
قدیمی‌کاولش را انتهانیست کریمی کاخرش را ابتدا نیست
۱۱ـ س: جهان با او و او خود درجهان نه ۱۲ـ د: مکان او داد اورا
۱۳ـ ب : لعل وکوه ۱۴ـ س: ریاضت ۱۵ـ س: ریاست

دم عیسی به بـاد صبح داده | بهدست باد ملك جم گشاده [1]
نهاده خشت زر بر روزن بام | فگنده چین شب در گیسوی شام
شب تار از شهاب آتش جهانده | گلاب از شیشهٔ شامی چکانده
روان‌را داده آب زندگـانی | به آب چشمه بخشیده روانی
در دیده به مـردم بسر گشاده | به مردم کار دیده ساز داده
برآورده ز زنگـك آئینهٔ چین | فگنده در برشب زلف مشکین
رباب ابـر را اوتار بسته | ورق بر چنبر زر کـار[2] بسته
سنان برق از الماس کـرده | فلك‌را خون‌خور[3] درطاس کرده
گهر در دامـن دریـا نهاده | به دامن زر به سنگك خاره داده
به‌عقل آمـوخته علـم[4] الهی | به‌دل بخشیده صدر پـادشاهی
به‌صنعت بر کشیده هفت منظر | به‌حکمت کرده جوزارا دوپیکر
به‌دست مهر داده تیغ[5] زرین | شده خفاش از او با مهر درکین
زماه افروخته شمع شب افروز | نهاده عود شب بر آتش روز
به‌گل داده‌جمال ویس‌گلرنگك[6] | دل‌بلبل چورامین[7] برده‌ازچنگك
ز دل‌گنجی درآب وگـل نهاده | ز دیـده روزنـی در دل گشاده
دو لعبت[8] پرده دار دیده کرده | به لعبت داده ساز هفت پـرده
زماه نو زده شبدیـز را نعل | ز خور در جام نو کرده می‌لعل
به شادی داده نـام غمگساری[9] | بـه مقبل داده تخت‌بختیاری[10]

۱ـ ب: نهاده ۲ـ ب: زنگار ۳ـ د،س،م: خود
۴ـ ب: درس ۵ـ س: شمع ۶ـ س: ویس را رنگك
۷ـ ب: دل رامین چوبلبل ۸ـ ب: ودیعت ۹ـ ب: غمگساران
۱۰ـ ب: بخت‌بختیاران

فلك را کرده زین چرمه[1] اززر | زمین را بسته دست بحر بر[2] بر
قمر را روشنایی نامه داده | عطارد را دوات و خامه داده
نهاده ارغنون در چنگ ناهید | زده بر سنگ تیغ‌تیز خورشید[3]
یتیمی راحبیب خویش خوانده | ز ادنایش به او ادنی رسانده[4]

فی نعت سیدالمرسلین و خاتم النبیین علیه الصلوة والسلام والتحیه و یذکر المعراج فیه[5]

زهی طفلی که بود آدم طفیلش | خلیل از سفره اندازان خیلش
سلیمان قدر شادروان لولاك | جنیبت ران نه میدان افلاك[6]
سپهسالار نزدیکان درگاه | چراغ بزمگاه لی مع‌الله
مراد کن فکان مقصود کونین | کمان ابروی کان قاب قوسین
به نرگس در کشیده کحل مازاغ | حبش راازدوزلف هندویش‌داغ
هلالش حلقه گوشی بر ره شام | بلالش صبح خیزی برسر[7] بام
شهنشاه فلك کمتر غلامش | مهش يك پیك‌شب روبدرنامش
در قصر فاوحی بر گشاده | قدم در کوی ما اوحی نهاده
فتاده آدمش چون خاك بر راه | شده یوسف‌زشرمش[8] آب‌درچاه
کلیم از نور او يك لمعه دیده | مسیح از خلق او بویی شنیده
صفای مروه از انوار رویش | هوای طیبه مشك افشان زبویش

۱ـ س: زین چرمه کرده ۲ـ ب: از ۳ـ ب:
نهان‌ارغنون چنگ‌ناهید زده برچنگ تیغ تیز خورشید.
۴ـ ب: رسیده ۵ـ درنسخه‌های (م) ، (س) عنوان محواست
ب: وله فی‌نعت نبی‌مصطفی‌صلی‌الله‌علیه و آله و یذکر المعراج‌فیه
۶ـ در نسخهٔ (ب) این بیت نیست ۷ـ س: برده ۸ـ س: زخشمش

سپهر از گرد نعلینش غباری ‌‌ ز گیسویش شب معراج تاری

طراز عـرش ذیـل کبریایش ‌‌ شعار اطلس کحلـی ردایش

ورای هفتم ایوان چار طاقش ‌‌ حریم حضرت عزت وثاقش

برخاك درش کوثـر سرابی[۱] ‌‌ ز خلوتگاه انسش کعبه بـابی

عبادت خانهٔ او بیت معمور ‌‌ طناب بارگاهش گیسوی حور[۲]

جم[۳]ازجام‌جلالش‌گشته‌سرمست ‌‌ یم[۴] ازفیض نوالش رفته‌ازدست

شفیع نوح گشته آب رویش ‌‌ شده کحل مسیحا خاك کویش

همه ملك سلیمان پیش او باد ‌‌ جهانش بنده او[۵] از عالم آزاد

به حکم قاصدی زین هفت منظر ‌‌ شده ناموس او ناموس اکبر

در او عالم‌گم[۶] و او عین عالم ‌‌ دو گیتی در دومیم نام او ضم

ز شهرستان قدسش آب و دانه ‌‌ شبستـان ابیتش آشیـانـه[۷]

ز ایوان دنی پـر بـر کشیده ‌‌ بـه شهرستان او ادنـی رسیده

ازیـن میدان غبرا در گـذشته ‌‌ وزآن ایوان خضرا [۸]برگذشته

ندیده خـویشتن را در میانـه ‌‌ نهاده ملـك هستی برکرانه[۹]

گذشته همچوباد[۱۰]از عالم خاك ‌‌ چو خور بیرق زده بربام افلاك

فرو شسته ز دیـده نقش هستی ‌‌ فشانده دست بـر بالا و پستی

قدم برسر نهاده کـن فکان را ‌‌ قلم‌در سرکشیده انس وجان را

بدان جایی که جا نبود رسیده ‌‌ به دیـده منتهای سدره دیده

برو درس الهی خوانده ادریس ‌‌ وزو مسعود گشته فال برجیس

۱ـ م: شرابی ‌ ۲ـ س: دیدهٔ خور ‌ ۳ـ ب: خم ‌ ۴ـ س: نم

۵ـ م: و او ‌ ۶ـ س: عین‌کم ‌ ۷ـ نسخهٔ(ب) این بیت راندارد

۸ـ س: اخضر ‌ ۹ـ نسخهٔ(ب) این بیت را ندارد ‌ ۱۰ـ س: ماه

درست مه شکسته پیش رویش | شب شامی شده هندوی مویش
چنیبت برسر ناهید رانده | ز راه شرع بر گاوش نشانده
بها داده ز جبهت مشتری را | شرف افزوده مهر خاوری را
ز مهر چهره مه را نور داده | به سلطان فلك منشور داده
چو زلف آتشین رویان مه‌وش | فتاده عقرب از مهرش بر آتش
زده نعلین را کوکب از اختر[1] | براقش ساخته زین زر از خور
علم بیرون زده زین دیر خاکی | امامت کرده پاکان را به‌پاکی
عزیزش همچو یوسف پیش خوانده | به‌جاه از چاه کنعانش رسانده
به خلوتگاه قربش راه[2] داده | در رحمت به رویش برگشاده
چوخاص الخاص گشت ازروی اخلاص | کرامت کردشاهش خلعت[3] خاص
تذروی رفته و شهباز گشته | به دست آورده کام و باز گشته
شنیده در مکان بی مکانی | کلامی از زبان بی زبانی
چنان سروی که قند ازپسته ریزد | ز باغ قم‌فاندر بر نخیزد[4]
چواو چشم فلك بدری نبیند | که بر صدر الم نشرح نشیند
زما هر ساعتی صد آفرینش | دگر بر جان یاران گزینش

فی‌العزلة و الموعظه و یمدح سلطان العارفین ابایزید البسطامی قدس الله روحه[5]

الا ای مطلع خورشید شاهی | الا ای سایهٔ لطف الهی
تویی خورشید برج عالم دل | تویی نقش نگین خاتم گل

۱ـ م: ز اختر ۲ـ س: بار ۳ـ س: خلوت ۴ـ در نسخهٔ (س) این بیت پس از بیت بعد آمده است ۵ـ م: فی‌العزلة و الموعظه و یمدح سلطان العارفین بایزید بسطامی. در نسخهٔ (س) عنوان محو است

کنون شمع فلك بنشست برخیز / که می‌نالند مـرغان سحر خیز
شبست آخر برون آی از شبستان / ستون عرش را یـك ره بجنبان
چو مستان صبوحی صبحگاهی / بسوزان هفت دوزخ را به آهی
بود مشتاق را شب روز بـازار / کـز آب تیره آیـد درّ شهوار
[گدایان تیره شب یا بند شاهی / که باشد آب حیوان در سیاهی[۱]]
علم بربام چـرخ چنبری زن / قدم بر فرق مـاه و مشتری زن
در آن گلزار روحانی نظر[۲] کن / وزین گلزار جسمانی گذر کـن
که هرکو شد مقیم بـاغ قدسی / نگیرد انس با این جن وانسی
دردل زن ز آب و گل چه‌خواهی / کم جان گیر جان و دل چه‌خواهی
توروح پاکی و کونین جسمست / تو گنجی دررهت عالم طلسمست
معین بـا تـو گفتم ایـن معانی / چو قدر خود نمی‌دانی تو دانی
حجاب تست در راه تو هستی / چوخواجو ترك هستی گیر ورستی[۳]
که شادروان این خاکی و آبی / چو نیکو بنگری برباد یابی
ز منشور امـل طغرای شاهـی / درین ره محو کن گر مردراهی
اساس شهـربند نفس بـرکـن / ستون چار طاق طبع بفکـن
برون ران باد پا[۴] از عالم خـاك / چومه خرگاه زن بربـام افلاك
گذر بر بارگاه لامکـان کـن / نظردر کارگاه جسم وجان[۵] کن
برون بر رخت ازاین شش گوشه گلخن / صفیری زن برین پیروزه گلشن
ز دست بـدر قاصد نامه بستان / ز چنگ تیر منشی خامه بستان
سماعی کن به بانگ زهره سرمست / برافشان برزمین و آسمان[۶] دست

۱ـ نسخه های(د)و(ب) این بیت را ندارد ، از روی نسخهٔ (م) و (س) آورده شد
۲ـ م: گذر ۳ـ س: ترك هستی کن که رستی ۴ـ م: باد پای
۵ـ س: کارگاه خسروان ۶ـ س: درآسمان

خرامان شو به‌عشرتگاه جمشید می‌روشن بخواه ازجام‌خورشید
کمان در قبضهٔ بهرام بشکن خواقین فلك را نام بشکن
ز مهر رخ بها ده[1] مشتری را بیارا گلشن نیلوفری را
طناب ودلو[2] کیوان درچه افکن بزن پای و عمود چرخ بشکن
ثوابت را کلاه از سر درانداز ملایك را نقاب از رخ برانداز
زچرخ مهره‌گردان رو[3] بگردان ببین قطب فلك راسبحه گردان
بنات نعش بین در سبز چادر چو گریان دختران برنعش مادر
قدم نه در مکان بی مکانی سخن گو از زبان بی زبانی
نگر مستان بزم لایزالی مثل گشته ز روی بی‌مثالی
نظر در مجلس روحانیان کن تماشای ریاض لامکان کن
خرد را بین به یاد پیر بسطام شراب احمدی افگنده در جام
خطیب ساکنان ملك تجرید دلیل ره‌بران کوی توحید
سر اوتاد و نور چشم اقطاب دلش قندیل این پیروزه‌محراب
جنیبت ران میدان طریقت شقایق چین بستان حقیقت
ز درویشی به‌سلطانی رسیده مدام از جام سبحانی چشیده
زهی کونین عکس نور[4] طیفور دو عالم زقهٔ عصفور طیفور
زهی شمعی که‌بنشاندی به‌یك آه چراغ روشنان هفت خرگاه
چو نقدش برمحك جعفر آمد ز زر جعفری خالص‌تر آمد
به‌سلطانی کشیده سر بر افلاك زده در چشم چرخ آبگون خاك
زحل چوبك زن هندوی بامش قمر زین سمند تیز گامش

۱ـ س: نهاده ۲ـ س: طناب دلو ۳ـ م ، س: رخ
۴ـ س: چشم

جنید از جندیان[1] بارگاهش | سری از سرفرازان سپاهش
بهمولاییش کرخی گشتهمعروف | بهارشادش شدهخضرویهمشعوف
جنیبت رانی او کرده ادهم | هوا داری او ورزیده عالم
گرفته از[2] فضیل راهرو باج | شکسته رایت منصور حلاج
کمینه طفل راهش پیر مهنه | زخاك پای او کونین به نه[3]
شده شبلی شکار بیشهٔ او | برون از وهم و عقل اندیشهٔ او
سپهر از خانقاهش زنگ پوشی | هلال از بارگاهش حلقه گوشی
بهوقت صبح شب خیزان انجم | بهخاك پای او کرده تیمم
جهان دردستودردست ازجهان هیچ | بهمعنی با جهانش در میان هیچ
قلم بر صفحهٔ ناسوت[4] رانده | سبق از دفتر لاهوت خوانده
زبان او زبان بی زبانی | نشان او نشان بی نشانی
چو از اهل طریقت فایق آمد | ازو تصدیق جعفر صادق آمد
جهان در او گمواودر جهان گم | نهان از چشم مردم همچو مردم
چو به صوفی ولی از صوفیانبه | غبار کویش از ملك جهان به
شده قطب فلك خلوتنشینش | همه خلوت نشینانخوشه چینش
نشسته از دو عالم بر کرانه | نهاده هر دو عالم در میانه
نظرکرده زمین و آسمان را | ندیده جز خداوند جهان را
فلك مشعل فروز خانقاهش | ملك خاشاك روب بارگاهش
زسبحان نام سلطانی گرفته | ز سلطان جام سبحانی گرفته
شکسته قصر موجودات را در[5] | بریده دیو نیرنجات را سر[6]

۱ــ س: خیلان ۲ــ س: او ۳ــ س: برتر ۴ــ س: ناموس
۵ــ س: پر ۶ــ س: بر

بصورت کحل معنی درکشیده — به معنی بال صورت برکشیده
درِ این طاق شش در باز کرده — برین نه پنجره پرواز کرده
صف دیوان جسمانی شکسته — برِ حوران روحانی نشسته
کشیده طبع را در چار زنجیر — زده برهفت کشور چار تکبیر
چو دزدان دیو را بردار کرده — بسلطانیش دیو اقرار کرده
عقابان هوا را پر شکسته — فضولان هوس را سرشکسته
چودیده پیش‌بین وخویش بین‌نه — چوپروین خوشه دارو خوشه چین‌نه
هزاران آفرین برجان پاکش — که خاکش برسر آنکونیست خاکش
خداوندا مرا در کار او کن — دلم را بلبل گلزار[1] او کن
روانم را به آب روی او بخش — گناهم را بخاك کوی او بخش
منم از جام غفلت گشته سرمست — چوخاك افتاده پست وباد[2] دردست
چه نقصان عرصهٔ ملك بقا را — اگر بخشی بسلطان این گدارا
غباری گشته‌ام‌زین‌تودهٔ خاك — تنم خاکی ز آب دیده نمناك
هر آن بادی که برگیرد غبارم — اگر خاکش نگردم خاکسارم
چو من دردامن لطفت زدم‌دست — مکن در زیر پای محنتم پست
زهر جرمی که کردم توبه کردم — وراز[3] خود دم زنم دیگرنه مردم
زخجلت‌تابه کی برخویش پیچم — مگو[4] هیچم‌چو می‌دانی که‌هیچم

در مناجات و درخواست از حضرت باری جل ذکره[5]

خداوندا به حق نیك مردان — که احوال بدم را نیك گردان
مکن خوارم به تقصیری که کردم — که از کویت بخواری برنگردم

۱ـ س: بازار ۲ـ س: خاك ۳ـ س: وزان ۴ـ م: مکن
۵ـ در نسخهٔ (س) عنوان محو است

اگر من سر زفرمانت بپیچم — سگم گر هیچ کس گیرد به هیچم
چه عذر آرم چو[1] از حد شد گناهم — مگر لطف تو گردد عذر خواهم
چو ره گم کرده‌ام راهیم بنمای — درِ معنی برین دم بسته بگشای
به کام دل زبانی بخش ما را — معانی را بیانی بخش ما را
سری داریم بی سامان فتاده — رهی داریم بی‌پایان فتاده[2]
گذشته یارو ما در خواب مانده — دریده مشك و ما بی‌آب مانده
درین وادی بغایت سوزناکیم — بده آبی کز[3] استسقا هلاکیم
هدایت ده که جز راهت نپویم — عنایت کن که جز ذکرت نگویم
درین مزرع غم یك جو نخوردیم — وزین خرمن جوی حاصل نکردیم
کنون بی‌توشه دره چون توان رفت — که بار از خر فتاد و کاروان رفت
حرامی از[4] پس ست وورطه در پیش — زخویشان مانده دور وخصم باخویش
تکاور سست و ما را بار بر دل — وحل در راه و مارا پای در گل
گریوه برگذار و بار ما جام — حریفان پخته‌خوار و کار ما خام
مکن ما را ازین درگاه محروم — چو گنجشکان مران ما را ازین بوم
دل از درد غمت شادی نماید — زبندت بنده آزادی نماید
من خاکی درین راه خطرناك — کفی خاکم چه آید از کفی خاك
اگر من در طریقت سست رایم — مگردان درشریعت سست رایم
منور کن به‌نور خود دلم را — مخمر کن به‌عشق آب و گلم را
زبانی ده که اسرار تو گوید — روانی ده که دیدار تو جوید
من دل خسته را آن ده که آن به — زنفس کافر خویشم امان ده

۱ــ م: که   ۲ــ س: نهاده   ۳ــ س: که   ۴ــ د،م: در

مده برباد ار خاکـم درین راه | مشو دست‌ازمن ار آبم‌درین‌چاه[1]
دلـم در آتش غفلت مسوزان | به معنی شمع جانم بر فروزان
اگر سرمستم و گـر هوشیارم | بجز لطف تو امیدی ندارم
بده بیداریم زین[2] خواب مستی | بده هشیاریم زین مـی‌پرستی
اگر توبه دهی تایب تـوان بود | وگرنی[3] توبهٔ من کی کند سود
منم بی آب در دریـا نشسته | گذر بر ورطه و کشتی شکسته
کنون گردست گیری جای آن هست | که گر[4]دستم نگیری‌رفتم‌ازدست
ببستی پایم و خواندی به‌خویشم | شکستی بالم و راندی زپیشم
مکن دورم ز نزدیکان درگـاه | به‌راه‌آور مرا کـافتادم از راه
بده زین چاه ظلمانـی نجاتـم | برآر از تیرگـی آب حیاتـم
بهارم را بدان صورت که دانی | مکن پژمرده از بـاد خزانی
چو اکنون آتشم در خرمن افتاد | چراغم دور دار از روزن باد
اگرخوانی درین راهم که راند؟ | وگر رانی ز[5]درگاهم که خواند؟
دلم مستسقی و عالم سرابست | چو‌من‌مردم‌چه‌سودارعالم‌آبست
مرا این دم نگین از دست بفتاد | که شادروان عمرم رفت برباد
چو‌من‌رفتم برو گوخاتم ازدست | چوجم شدجام‌گوباخاك‌شوپست
جزین‌حضرت من‌ازقاصی‌ودانی | نمی‌دانم رهی دیگـر تو دانی
گناه‌من چو الطاف تو‌کم‌نیست | گرت باشدعنایت‌هیچ غم‌نیست
چه ارزد[6] عفواگر نبودگنه‌گار | کرا بخشد شه ار نبود پـرستار
ترا خوانم به‌هر رازی که‌خوانم | ترا دانم به‌هـر چیزی که دانم

۱ـ نسخهٔ (س) این بیت را ندارد،م: راه ۲ـ س: از ۳ـ س: اگر نه
۴ـ س: وگر ۵ـ ب: خوانی به ۶ـ س: چه باشد

مگردان بی‌نصیب از لطف خویشم / بساز از مرحمت داروی ریشم
مکن در بند کرمانم[1] چو ایوب / بر آر از بیت احزانم چو یعقوب
مگر لطفت زند آبم بر آتش / که افتادم به نادانی در آتش
به وقت مرگ چون گیری ز من جان / از اول توبه ده و انگاه بستان
اگر بخشی به یك پشه فراست / دهی در مغز نمرودش ریاست
به باد ار حکم فرمایی به یك دم / بروبد گرد عاد از صحن[2] عالم
به موری گر دهی ملك سلیمان / نیاید در کمالت هیچ نقصان
و گر بخشی به ماری گنج قارون / نگوید هیچکس کین چند و آن چون
به جرم خود چو من اقرار کردم / تو فضل خویشتن کن پای مردم
ز لوح خاطر خواجو به یك بار / فروشو نقش این سرگشته پرگار
دلش را مخزن اسرار گردان / روانش مشرق انوار گردان
به تقصیری که کرد از وی میازار / چو جان دادی منه بر جانش آزار
به دانش چون نماید نخلبندی / چو نخلش ده به معنی سربلندی

در سابقهٔ نظم کتاب و حال خود گوید[3]

سحر چون بلبلان ارغنون ساز / به صد دستان[4] بر آوردند آواز
بر آمد نکهت عود قماری / شده برعود نالنده قماری
برین تخت روان با عسجدی جام / به خاقانی بر آمد شمس را نام
صبوحی کرده مستان سحرخیز / نوا گر گشته مرغان شباویز
جهان‌گیر آمده مهر جهان گرد / جهان را رام[5] کرده موبد زرد
مغنی با نوای خسروانی / به آیین مغان در زند خوانی[6]

۱ـ س: کرمانت ۲ـ س: روی ۳ـ درنسخهٔ (س) عنوان محو است
۴ـ د، ل: لابه ۵ـ س: نام ۶ـ در نسخهٔ (س) این بیت نیست

فلك بر كف گرفته جام گلرنگ زده ناهيد برساز سحر چنگ
سپيده دست از آب نيل شسته به‌سرخی دست‌سيمين‌نقش بسته
علم برده شه سياره بر بام به‌تيغ زر شكسته قلب بهرام
حريفان‌نيمه مست از جام‌جمشيد به‌گردش درفتاده جام خورشيد
نسيم نوبهار و بوی گلزار شكسته رونق عطار تا تار[1]
خروسان سحرگشته خروشان ز می در جوش جان دردنوشان
ز بوی باد صبح و آتش جام دماغ خاكيان پر عنبر خام
ز بانگ ساری و لحن عنادل رهايی جسته هر دم از عنا دل
زده شمع خور از مشرق زبانه فگنده تاب در اين تابخانه
نسيم صبحگاهی عنبر افشان فلك برشاه انجم گوهر افشان
من دلخسته مست جام دوشين گرفته‌كام جان از جان نوشين
دلم با شوق رودرروی كرده می روشن ز جام مهر خورده[2]
چو داود آمده جانم در آواز زبور عشق را آورده برساز
به دست روح داده خاتم جم وزو تعليم كرده اسم اعظم
نشسته با خرد در كوی اميد به‌نيك اختر گرفته فال خورشيد
حديث از رهرو دل نقل كرده سخن را رهنمای عقل كرده
به‌حدت سوخته شش دار را در به‌حكمت كوفته نه مار را سر
كواكب را به‌افسون ديده بسته ثوابت را سنان در ديده خسته[3]
نوا ساز فلك را دف دريده عطارد را ورق در كف دريده
به‌نوك خامه دل را ريش كرده قلم را هم زبان خويش كرده
ز هرجا نكته‌ای سربسته گفته به هردم گوهری ناسفته سفته

۱ـ س: بازار عطار ۲ـ س: كرده ۳ـ س: جسته

گهی با دیده از دل‌در شکایت — گهی از دیده با دل در حکایت
همای همتم پرواز کرده — عقاب فکرتم پر باز[1] کرده
جهان پیمای و همم سرکشیده — به‌زیر پی جهان را در کشیده
براق طبع بر خورشید رانده — نوای عشق بر ناهید خوانده
علم بربام هفتم قلعه برده — نظر در صحن هشتم روضه کرده
به‌صورت با فلك دمساز گشته — به معنی با ملك انباز گشته
ز بهرم[2] عرشیان کرسی نهاده — دلم را کیمیای روح داده
شراب بیخودی[3] افگنده درجام — همای سرمدی آورده در دام
چوعیسی‌عقل کل‌راحکمت‌آموز — چوموسی‌اهل‌دل را مشعل‌افروز
شدم غواص دریای معانی — برون‌آوردم آن دُرها که دانی
به‌دست ساکنان بیت معمور — فرستادم ز بهر زیور حور
مراحورازجنان[4] رضوان‌فرستاد — دل ریش مرا درمان فرستاد
نویدی داد از دولت سروشم — خروشی آمداز گردون‌به‌گوشم
که‌خواجو چون تویی مرغ‌سخن‌ساز — برآور از سر سرمستی آواز
تومستسقی و عالم سربسر آب — سعادت‌باتوهمراه وتودرخواب[5]
چو اکنون مهلتت دادست ایام — چه‌خواهی باده چون بادست‌ایام
به‌دست‌خودمران کشتی‌به‌غرقاب — چودستت‌می‌دهداین‌لحظه‌دریاب[6]
ترا دستور دین پرور شناسد — که هم اخترشناس اختر شناسد

۱ـ س: پرواز ۲ـ س: زبهر ۳ـ م: بیخوده ۴ـ س،م: ترا خور آنچنان

۵ـ م:

عنان درکش کەرخش عمر تند است — زبان‌درکش که تیغ کام‌کند است

۶ـ در نسخهٔ (د) مصراع تکرار شده است ، از دو نسخهٔ دیگر آورده شد

گرت ازگردش گردون گزندست | بهایت مشتری داندکه چندست
غنیمت دان که مخدوم زمانه | زبکـر فکـرتت گویـد فسانه
چنان‌خواهدکه‌دست‌ازمی‌بداری | ولیکن سر به سر مستی براری
زبان را تیزگردانـی چو خامه | کنی ترتیب نظم عشق نامـه
به‌بزم او سرودی نو بسازی | فرو خوانی حدیث عشق بازی
زنی خرگه به‌صحرای معانی | زبور عشق بر داود خـوانی
چونامش بر سر نامه کنی تاج | فرستد خسرو سیاره‌ات بـاج
چنان دانم که از فیض الهی | بیابی هر تمنایی که خـواهی
چرا بر خاك کویش سر نبازی | که‌از تاجست سر را سرفرازی
چوبا اقبال وشادی خواجه‌تاشی | چرا هندوی درگاهش نباشی
چوخضراز خط حکمش سرمگردان | کزان سرچشمه یابی آب حیوان
روم اکنون به‌دستوری دستور | بهشتی را بیارایم پر از حور
یدبیضا نمایم جـادوان را | حیاتی تازه بفزایـم روان را
اگر مرگ آستین من نگیرد | قضای بد مرا دامـن نگیرد
نماید بخت نیکـم دستگیری | کنم در ملکت معنی امیری
به‌دیده رستهـای[۱] درّ شهوار | کنم در بارگاه خواجه ایثار

در مدح صاحب اعظم دستور اعدل اکرم
مدبر امور العالم تاج الحق والدین العراقی[۲]

شبی رفتم برون از عالم خاك | چومه خرگه زدم بربام افلاك

۱ــ ب ، ش: رشتهای   ۲ــ ب: بمدح صاحب‌الاعظم الاکرم قدوهٔ اعاظم الوزراء فی العالم تاج الحق والدین العراقی بردالله مضجعه و طاب ثراه. در نسخهٔ (س) عنوان محو است.

زگلزار کواکب بر پریدم | به بازار ملایك در رسیدم
جهانی دیدم از ارکان معرا | گروهی در وی از اعوان مبرا
نشان آن نواحی بی نشانی | زبان آن جماعت بی زبانی
ز پیر عقل پرسیدم که با من | بگوی این‌نکتهٔ پوشیده روشن[1]
که بر این زمره از تأثیر افلاك | کرا باشد شرف در[2] عالم خاك
جوابم داد عقل مصلحت بین | که تاج‌الحق و الدنیا والدین
ریاحین بخش بستان[3] معانی | خدیو خطهٔ صاحب قرانی[4]
چراغ افروز ایوان معالی | [شقایق چین باغ لایزالی[5]]
کهینه قاصدش بدر جهان گرد | کمینه بنده شمس آسمان گرد
ز ایوان زحل تا خرگه ماه | غلامان درش را خاك درگاه
ندارد[6] دین برون از نام او تاج | دهد گردون به‌خاك پای او باج
بر دستش کف آبیست[7] جیحون | ز خاك کوی او گردیست گردون
خرد طفلی زدولت خانهٔ[8] اوست | قمر قندیلی از کاشانهٔ اوست
شه چرخ گهر دار تنك پوش | گدایان درش را حلقه درگوش
هران‌موری که‌پیش آید به‌راهش | کف جمشید گردد تختگاهش
به ابر کف بریزد آب دریا | به‌تیغ کین بدرد قلب جوزا
دم عیسی بر انفاس او باد | روان آدم از انفاس او شاد
جهان از بارگاهش چار طاقی | فلك بر قصرش از زنگارطاقی

۱ــ ب: با من ۲ــ م: بر ۳ــ د : بستانی (؟)
۴ــ د سعادت (؟) ۵ــ د: خدیو خطهٔ صاحب‌قرانی ۶ــ س: نیارد
۷ــ س: خاکست ۸ــ س: دیوانخانهٔ م: زمکتبخانهٔ

از آن داردسحاب اجرا وادرار[1] که دارد بندگی دست او کار[2]
چو خورهر کونه‌باوی‌مهرورزد رخ زردش به دیناری نیرزد
زهی یوسف رخان هفت‌خرگاه زشرم خاطرت چون‌آب درچاه
گهر بخشان دریای زره پوش زرشك طبع‌درپاش[3]تودرجوش
هرآن معدن که دارد گوهرپاك زدست‌بخششت برسر کند خاك
اگر در ابر نبود بی حیایی کند از خامه‌ات گوهر گدایی
بر دست تو دریا زیر دستست برآوردست کف گویی که مستست
تو شمعی و روان پروانهٔ تو توگنجی و جهان ویرانهٔ تو
قلم[4]گر سر نه بر خط تو دارد کجا برصدر دیوان سر برآرد
از آن رو مه ز گیتی برسرآمد که رای انورت رادرخورآمد[5]
عدو دیو و سر[6] کلکت‌شهابست مخالف آتش و طبع تو آبست
فلك راهست با چندین مراتب دوقرص‌ازخوان‌احسان‌توراتب
ترا اقبال و شادی غمگسارست کسی‌کوشد قبولت بختیارست
قلم شد در بنانت[7] حی ناطق معانی مهر و طبعت صبح صادق
گر از خلقت کند یك ره تأمل ورق در آب ریزد شاخ سنبل
به‌دورت کی بود دزد و سیه‌کار مگر مرغول بت رویان فرخار
بود در گلشنت طوبی گیایی به‌باغت ناطقه دستان سرایی
ز لطفت[8] گربرو آبی زند میغ چوعیسی‌لاف‌جان‌بخشی‌زندتیغ[9]

۱ـ ب: ادرارو احرار ۲ـ نسخهٔ (س) این بیت را ندارد.
۳ـ ب: پاش س: در بار ۴ـ س: فلك ۵ـ ب: که رای انورت درخورآمد ۶ـ ب:دیوسر ۷ـ ب: بیانت ۸ـ ب: به‌لطفت
۹ـ ب: چوعیسی لاف بخشی می‌زند تیغ

ندارد کوه با حلمت درنگی | که در میزان ندارد با تو سنگی
زمین گویست و فرمان توچوگان | جهان دشتست و احسان‌تو باران[۱]
سپهر از بار برت خم گرفتست | زمین از ابرجودت نم گرفتست
چوهستت کمترین فراش درگاه | زند مه برفلك بهر تو خرگاه
شب‌اردرخواب‌ننمودی[۲]خیالت | کسی درخواب کی دیدی‌مثالت
شقاوت در خلاف تست منضم | سعادت در هوای تست مدغم
سرچرخ و هوایت ساغر و می | سموم قهر و خصمت آتش و نی
برِ بحر کفت قلـزم سرابـی | ازین سرچشمه یابد خضر آبی
قمر بر آستانت پـرده داری | زخیلت شاه چرخ ابلق[۳]سواری
فلك برعرصهٔ حکم تو گویی[۴] | بهشت از گلشن لطف تو بویی
قضا از رقعهٔ جاه تو سطری | قدر از بقعهٔ قدر[۵] تو شطری
منم بر خاك درگاهت گدایی | گدا نبود به‌دستش جز دعایی
الا تا مشعل خورشید انور | بود تابان ازین پیروزه[۶] منظر
قمر مشعل فروز خرگهت باد | زحل خاشاك روب درگهت باد
چو مشعل بادروشن‌شمع‌جانت[۷] | همای سدره مرغ بوستانت
در ایوانت فلك خلوت سرایی | به‌باغ رفعتت انجم گیایـی

۱ـ س: جهان‌گویست و چوگان ترا جان   زمین دشت است و احسان تو باران
۲ـ م: بنمودی   ۳ـ س: انجم   ۴ـ م: بویی   ۵ـ ب: خیر
۶ـ ب: فیروزه   ۷ـ ب: چو مشعل بادروشن جانت‌ـ (یك کلمه از قلم افتاده است)، س: جسم‌وجانت

درسبب این قصه به‌نظم آوردن[1]

شبی بودم زجام بیخودی مست | ز سرمستی‌چوساغر رفته‌ازدست
حریفان رفته و من باز مانده | جگردر سوز ودل بی‌سازمانده
ثریا را ندیم خویش کرده | ز بیخویشی دل شب ریش کرده
کمیت اشك برجیحون‌جهانده[2] | خدنگ آه بر[3] گردون نشانده
به‌خون دل زمین را آب داده | به‌دود و دم هوا را تاب داده
شب‌تاریك‌ومجلس[4]گشته‌بی‌نور | سحرنزدیك ومن‌از یارخوددور
همه‌درخواب‌ومن‌بی‌خواب‌مانده | دوچشمم تا به‌لب درآب مانده
چو جعد ماه رویان دل شکسته | دل شوریده در زنجیر بسته
سفینه بر[5] کف‌و در دیده دریا | چو خامه در سر شوریده سودا
چو شمعم دل زتاب‌فکر[6]سوزان | ز پیه دیده سر شمعم فروزان
در آب افتاده از چشمم سفینه | شکسته خاطرم چون آبگینه
قلم در دست و دفتر باز کرده | شکایت نامه‌ای آغاز کرده
به کلك فکر قلب دل شکسته | به‌تیغ نطق ره بر تیر بسته
در بستان اخضر بر گشوده | کلاه از فرق فرقد در ربوده
هوا را زلف مشکین شانه کرده | خرد را باده در پیمانه کرده
سخن را برقع از رخ برفگنده[7] | قلم را همچو دفتر سر فگنده
به‌دود دل نفس برصبح بسته | به تیر آه مه را جبهه خسته
چراغ دل به‌باد[8] سرد مرده | سرشکم دست از آب گرم‌برده
زناگه بخت نیکم روی بنمود | نگارینم در کاشانه بگشود

۱ـ ب: درسبب آوردن به‌نظم این قصه را . در نسخهٔ «س» عنوان محو است

۲ـ ب: دوانده ۳ـ م،س: در ۴ـ م: تاریك مجلس

۵ـ ب،س: در ۶ـ س:سینه ۷ـ ب: برگشوده ۸ـ س: باغ

در آمد از درم چون اختر بام[1] مهش بهر تماشا بـر سر بـام
فگنده سنبل سر حلقه بردوش شده‌شب‌سنبلش‌راحلقه درگوش
به‌آهو شیر گردون صید کرده پلنگان را چو آهو قید[2] کرده
به‌دستش حقه‌ای سر بر نهاده ز مهرش مُهری[3] اززر بر نهاده
نه حقه نافـهٔ پر مشك[4] تاتـار نه نافه طبلهٔ پر درّ شهوار
یکی گل دسته از باغ معانی سوادی[5] عین آب زندگانـی
ورقهایش چونسرین یاسمن‌بوی حروفش‌چون هزار آوا سخن گوی
مصور دیبه‌ای از دیر هرقل زده نیرنگ او[6] جادوی بابل
به‌لفظ هندوی میمون کتابـی ز فهرستش ریاض خـلد بابی[7]
بـه‌خط فیلسوفـان کهن سال نوشته نسخه‌ای[8] پروعظ وامثال
گزیده داستانی باستانـی درو گنجی نهفته شایگانی
چودیدم کان پری پیکر درآمد مه اقبالـم از مشرق بر آمد
بجستم چون دلش در برگرفتم سراپایش ز رخ در زر گـرفتم
خم گیسوش در چنبر کشیدم میی از جام لعلش در کشیدم
به‌طیره گفت کای‌مرغ‌فسون ساز همه آوازه و خالـی ز آواز
کنی دعوی که در ملك معانی مسلم شد مرا صاحب قرانی
چو ابروی بتان نـار پستان کنـی پیوسته سرداری مستان

۱ـ س: درآمد اخترم چون از دربام ۲ـ د: صید ۳ـ س: مهره
۴ـ س: ازمشك ۵ـ ب: سوادش ۶ـس، م: آن،ب: زده‌بی‌رنگ‌ورو
۷ـ س:
به‌لفظ هندوئی میمون کیانی نه فهرستش ریاض خلدبانی
۸ـس: نامه‌ای

چو رهبانان به دیری در نشینی چو بینی جرعه‌ای خود را نبینی

چو ساغر خون دل تا چند نوشی به قصد خون ساغر چند کوشی

مغنی چون ز اصفاهان زند ساز تو در راه عراق آیی به آواز

به قول مطرب ازره چون توان شد زراه راست چون بیرون توان شد[1]

ره توحید رو گر مرد راهی کزان حضرت بیابی هرچه خواهی

چراهمچون مغان درزند خوانی بری یکباره آب زندگانی

چو دوران را نمی‌بینی قراری[2] همان به کز تو ماند یادگاری

پس آنگه گفت کای مرغ سخن گوی که بردی از امیران سخن گوی

تو این اجزا[3] که می‌بینی به دستم طرازی نیست کان من نقش بستم

به بابل سحر سازانی که بودند به گاه باستان این در گشودند

نیامد هیچ کس دیگر درین کاخ نزد مرغی دگر چنگی برین شاخ

به دستم داد آن[4] دیرینه اوراق که ای شاه سخن گویان آفاق

تو در دور زمان ثانی نداری ولیکن چون زمانه بی‌قراری

ز بهر خاطرم یك چند بنشین ز بحر شعر دری چند بگزین[5]

در خلوت به روی خلق دربند نظر بگشا و چشم چرخ دربند

چراغ زهره از خاطر برافروز عطارد را سخن گویی درآموز

عروس طبع را برقع برافگن فلك را ذیل همت برسر افگن

به نوروزی برون آی از شبستان به بوی گل به صحرا شو[6] چو مستان

نوا از پردهٔ نوروز کن ساز ز شاخ گل چو بلبل بر کش آواز

۱ـ ب: ز راه راست بیرون چون توان شد ۲ـ ب: نمی‌بینم بقایی

۳ـ ب: اجز(؟) ۴ـ م: این ۵ـ س،م،ب: برچین ۶ـ س: رو

گل و نوروز را در پرده می‌آر چو گل نوروز را ابر[1] پرده‌می‌دار

تو آن جادو فریب سحرسازی که بر کشمیریان گـردن فرازی

چو طبعت دست معجزبرگشاید درین معنی یـد بیضا نمایـد

به‌لابه گفتمش کای[2] چشمهٔ نور[3] زچشم چشم بندت چشم بد دور

من آن‌خاکم که‌بروی می‌نهی‌پای تو آن‌لعبت که‌برچشمم کنی‌جای

ترا برجان[4] من فرمان روانست که فرمان توام توقیع جانست

سخن‌گویان بسی در دهرهستند اگر چه زین معانی تنگ دستند

کجـا باشد مرا آن زور بازو که با قارون کنم زر[5] در ترازو

ولی گر با منت باشد عنایت کشم در رشتهٔ نظم این حکایت

چو خضر اکنون به‌توفیق الهی برآرم آب حیوان از سیاهـی

در آغاز داستان[6]

سرایـی بلبلان گـلشن راز چنین گفتند با مـرغ دلم باز

که شاهی بود در ملك خراسان به‌عهد باستان از نسل ساسان

شهی پیروزگر پیروز نـامش به‌پیروزی شه انجـم غلامش[7]

شده پیروزهٔ[8] گردون نـگینش مسخر گشته ملك روم وچینش

اسیر حکمش از مه تا به‌ماهی به‌فرمانش سپیدی تـا سیاهی

سپاهان[9] تا حبش جوش سپاهش حبش تا اصفهان نخجیرگاهش

۱ـ س، م، ب: در ۲ـ م: ای ، ۳ـب: حور ۴ـ س: جسم

۵ـ ب: سر ۶ـ ب: آغازاین‌داستان؛ درنسخهٔ «م» عنوان‌محو شده است

۷ـ ب:

شه فیروزه‌گر فیروز نامش به فیروزی شه انجم غلامش

۸ـ ب: فیروزهٔ ۹ـ ب: صفاهان

کمندش بـرشه چین سر کشیده | سر فغفور در چنبر کشیده
شده چیپال[۱] هندش بندهٔ رای | زده مهراج زنگش بوسه‌برپای
گرفتی باج از بلغار و سقسین | خراج ازهند جستی‌جزیت ازچین[۲]
شراب‌ازساغرخورشید[۳]خوردی | وطن در گلشن جمشید کردی
نبودی از خدای بـی مثالش | جزین[۴] حاجت که‌باقی‌ماندآلش
برآید اختری عالی به‌برجش | درآیدگوهری[۵]روشن به‌درجش
به‌نذر از ایزدبی‌خویش وپیوند | نسب‌راروزوشب‌می‌جست[۶]فرزند
عبادت خانه‌ها را شمع بنهاد | به‌آتش خانه‌ها قربان فرستاد
به‌نوروزی علم زد بر گلستان | قدح جست از بتان نارپستان
چو نرگس جام زربر کف نهاده | چو لاله دل به‌جام باده داده
زمین در بر کشیده پر طاووس | جهان درسر کشیده چتر کاووس
دگر نـورسته گشته عالـم پیر | شده بلبل هزار آوا بـه‌شبگیر
زناگه خادمانش مژده دادنـد | که شه‌راچشم دولت[۷] برگشادند
شد از باغش شکفته نوبهاری | پدید آمد ز نسلش تـاجداری
خضر عمری چو آب زندگانی | چو ذوالقرنین در گیتی ستانی
به‌آیین جم و چهر منوچهر | به فر اورمزد و طلعت مهر[۸]
چو شمعی مشتری پـروانهٔ او | سلیمانـی پـری [۹]دیـوانهٔ او

۱ــ س: چیتال س،م: چیپور ۲ــ نسخهٔ‌«س»این بیت راندارد ــ ب:

گرفتی تاج از بلنار و سقسین خراج از هندجزیت از چین

۳ــ د: شمشیر ۴ــ ب: جزاین ۵ــ ب:گوهر

۶ــ م،س: می‌خواست ۷ــ ب: چشم و دولت ۸ــ ب: به فر آفریدون طلعت مهر ۹ــ س: بدی

گلی بستان فروز ازروضهٔ حور — چراغی شمع انجم را ازو نور[۱]

بهاری ایمن از باد خزانی — مهی از مطلع صاحب قرانی

در آمد دایه با صد ناز وتمکین — نهاده بر کفش چون جان‌شیرین

مراد شه نهاد اندر کنارش — شهان کرده جهان و جان‌نثارش

چوفرخ بود روزوبخت‌پیروز[۲] — نواگر بر کشیده بانگ نوروز

به‌پیروزی[۳] گرفته شاه باده — به نوروزی رسیده شاه زاده

به‌نامش‌خسروان‌نوروزخواندند — رخش‌راماه مهر افروز[۴]خواندند

از آن‌موسم درین قصردل‌افروز — به‌سلطانی برآمد نام نوروز[۵]

شه کی نسبت جمشید پایه — نهادش[۶] همچو گل بردست دایه

به‌شکرانه نه‌چندان زر برافشاند — که‌دردفترازان‌جزوی‌توان‌خواند

چومه درمهدسیمین جاش کردند — قماط از چرخی والاش کردند

چو مهرش در خور مهد کیانی — جُلیلی[۷] از پرند آسمانی

عروس‌چرخ برمهدش زرافشان — برو از مهر لرزان و درفشان[۸]

نوشته منشی قصر[۹] زبرجد — ولادت نامه‌اش بر نه مجلد

سپندش سوخته صبح‌سحر خیز — نثارش کرده گردون گهر ریز

توگویی[۱۰] شیر بود آب‌حیاتش — که می‌شد شکر ازآب نباتش[۱۱]

چوشدیك ماهه‌شد ماهی[۱۲]دل افروز — چوشد یك ساله‌شدشمعی‌شب‌افروز[۱۳]

۱ــ ب: گل بستان‌فروزاز روضهٔ حور — چراغ همچو انجم را ازو نور

۲ــ ب،م: فیروز ۳ــ ب: به‌فیروزی ۴ــ ب: شب افروز

۵ــ نسخهٔ(س)این‌بیت‌ودوبیت بعدراندارد ۶ــ ب: نهاده ۷ــ ب: حلیلی

۸ــ ب: درافشان ۹ــ س،ب: چرخ ۱۰ــ م: توگفتی ۱۱ــ س،م،ب:

که می‌شد از شکرآب نباتش ۱۲ــ ب: ماه ۱۳ــ ب: جهان سوز

به‌خوبی گوئیا مه پاره‌ای بود و یا خورشید درگهواره‌ای بود

چو[۱] شهدش سیر گشت از شیر پستان زمهدش رفت خاطر سوی بستان

گره زد سنبل سرحلقه برگل مسلسل کرد[۲] برگل شاخ سنبل[۳]

چوعمر او به‌سال شش در افتاد دو هفته ماه ازو در ششدرافتاد

به‌حسن ازهفت کشور برسر آمد به‌لطف ازهشت خلد افزون‌تر آمد

گرش یوسف بدیدی بر سرراه ز مدهوشی فتادی در بن چاه

ز بهرش مکتبی ترتیب کردند به‌فضل[۴] ودانشش ترغیب کردند

سر درج معانی برگشادند برو قانون کلی عرضه دادند

شده دانش ورانش دانش آموز شد ازآموزگاران[۵] دانش اندوز

به اهلیت علم شد در زمانه به‌دانش گشت در عالم یگانه

چوشدده‌ساله زین‌نه‌لوح‌زرکار بیان می‌کرد راز هفت سیار

ز منطق ریختی دُرِّ معانی چو دریا دم زدی از درفشانی

به‌شطرنج آن‌زمان کودست‌بردی به‌یك دست[۶] ازفلك‌نه‌دست‌بردی

زدی شاه سپهری را به‌شه رخ نهادندی شهان پیش رخش رخ

چوازایوان‌به‌صحرا کردی آهنگ به‌جنبش درفتادی‌چند فرسنگ

وگر شبرنگ در میدان فکندی فلك را در خم چوگان فکندی

چوزین برپشت که پیکرنهادی به‌کوه و در زلازل درفتادی[۷]

به‌تیر از شاه انجم بستدی تیغ بدریدی به خنجر پرده برمیغ[۸]

چوبگرفتی به‌کف شمشیر بران بر آوردی فغان از شیر غران

۱ــ ب: دو ۲ــ ب: کرده ۳ــ م: بر شاخ سنبل ۴ــ م: به‌عقل
۵ــ ب: شده‌آموزگاران ۶ــ م: اسب ۷ــ نسخهٔ(س)این بیت را ندارد
۸ــ س: پردهٔ میغ

چو افتادی به‌چین پرچین کمندش شدی فغفور و خاقان پای‌بندش
کمر بگشودی از کوه کمرکش بر تیغش بـرفتی آب آتش[۱]
سنانش از رخ شب رنگ[۲] بردی سیاهی از سواد زنگ بـردی
چو شد سالش دوهفت از هفت‌اختر[۳] معین کرد حـال هفت کشور
درین شش[۴] پیشگاه از بیش و از کم برو پنهان نمانـد اسرار[۵] عالم
به‌اندك عمر شد [۶]گیتی ستانـی به‌عقل و هوش در گیتی جهانی
گهی راز فلك تقریـر کـردی گه از بهر جهان تدبیر کـردی
به‌دیدارش فلـك را دیده روشن ز رویش شاه را کاشانه گلشن
سری بودیش با صحرا و نخجیر گهش بودی[۷] کمان دردست وگه تیر
دلش تنگ آمدی در کاخ و ایوان زدی هردم علم بر[۸] صحن میدان[۹]
چوشاهینی[۱۰] شکار افگن بدیدی دلش همچون کبوتر برپریدی
ز گیتی خواستی گیتی نوردی دگر اندیشه از گردون[۱۱] نکردی
گهی کردی به‌میدان گوی‌بازی گهی کردی به‌صحرا صیدسازی[۱۲]
نجستی خاطرش جز طرف راغی کنار سبزه‌ای و صحن باغـی
مدامش آرزوی گشت بـودی سر کوه و هوای دشت بودی

۱ــ س،ب: آب و آتش ۲ــ ب: زنگ ۳ــ ب: پیکر ، م: دفتر
۴ــ ب: نه ۵ــ ب: احوال ۶ــ س: به‌اندك مدتی ۷ــ س: گهی بودش
۸ــ ب: در ۹ــ م: بستان ۱۰ــ ب: شاهین ۱۱ــ س، م، ب: گیتی
۱۲ــ ب: تازی

رسیدن شاه‌زاده نوروز به‌جهان افروز کشمیری و داستان گل از وشنیدن[1]

دلش بگرفت روزی در شبستان | کمان‌زه کرد چون آهوی[2] مستان
برآمد بر فراز خنگ رهوار | به‌صحرا راند[3] با جمعی پرستار[4]
خدنگ افگند و که پیکر دوانید | گهی شهباز و گه شاهین پرانید[5]
به‌هر بومی چو عنقا کرد پرواز | ندانسته فلك عنقا ازو باز
بسی توسن دواند و ناوك انداخت | چو ازجولان و بازی باز پرداخت
جنیبت راند بر پیروزه[6] دشتی | مقامی دید چون خرم بهشتی
شده از گل رخ گل[7] ارغوانی | زمین گشته ز سبزه آسمانی
زهر سویی دمیده نو بهاری | ز هر سنگی شکفته لاله زاری[8]
روان از هر طرف سرچشمهٔ آب | وزان سرچشمهٔ خورشید درتاب
در[9] آنجا کرده منزل کاروانی | ز هر جا برکشیده سایه بانی
ز بس بارگران کافتاده[10] برهم | شده پشت زمین چون آسمان خم
طناب خیمه‌ها[11] در هم فگنده | نوندان شیهه در عالم فگنده
به‌هر جانب شده خلقی برانبوه | زمین کوبان چراگر بر در و کوه
به‌رسم بار سالاران امیری | سرا پرده زده بر آبگیری

۱ـ در نسخهٔ (س) عنوان محو است ۲ـ ب: ازروی ۳ـ ب: رفت ۴ـ نسخهٔ (س) این بیت را ندارد ۵ـ س: دوانید، م: برانید ۶ـ ب: فیروزه
۷ـ ب: او ۸ـ س:
زهر سویی دمیده سبزه زاری | ز هر سنگی شکفته نوبهاری
۹ـ س: از ۱۰ـ س: ز بار بس‌گران افتاد برهم ، ب: افتاده
۱۱ـ س: خیمه را

بساط افگنده و مسند نهاده / چوگل بر سبز مسند تکیه داده
به‌پیشش صف‌زده رومی غلامان / کمربسته چونی طوبی خرامان
نگاری[1] بربری‌چون شمسهٔ‌چین / نهاده جام زر بر دست سیمین
چو نرگس گشته سرخوش یار سالار / دلش در بند سیم و چشم بربار[2]
می گلگون چو لاله نوش کرده / نوای عندلیبان گوش کرده
چو نوروز جهان افروز را دید / تو پنداری که در شب روز را دید
فروزان از رخش فر الهی / درو روشن نشان پادشاهی
چومرغ‌ازجابجست‌وپیش‌شدباز / ستایش کرد و آمد مدح پرداز
به‌لب شد بر سم اسبش گهرریز / به‌رخ‌گشت ازرکیبش[3]صورت انگیز
فرود آوردش و برصدر بنشاند / ستاد ازدوروبروی آفرین خواند
ز هرنوعی طعام آورد و بنهاد / پس آنگه لابه کرد و جام‌می‌داد
تبسم کرد و بستد شاه زاده / به‌شادی نوش کرد آن جام باده
بفرمودش که بنشین‌ای‌جوانمرد / چومه‌سیاروچون‌گردون‌جهانگرد
رکاب افشانده‌ای بر کشور ما / مشرف کرده‌ای بوم و بر ما
بدینجا کی رسیدی خیر مقدم / چه دیدی از شگفتیهای عالم
بگو[4]اول که نام و کنیتت‌چیست / نژادت ازکجا واصلت‌ازکیست
کدامین آشیان بودت نشیمن / کدامین[5]خطه خواهد بودمسکن
جهان پیمودی و آفاق گشتی / به‌پی سطح زمین را در نوشتی

۱ـ ب: نگار ۲ـ نسخهٔ (ب) این بیت و پنجاه‌و سه بیت‌بعدینه را‌ندارد که درست‌برابر دو صفحه همان نسخه خطی باشد که یقیناً افتاده است.

۳ـ س،م: به‌رخ شد از رکابش ۴ـ م: بگوی ۵ـ س: کدامت

چه در غربت شنیدی از غرایب چه‌چیزت گشت معلوم از عجایب

درین مقصورهٔ نه سقف‌شش در چه نادر یافتی از سیر اختر

زمین بوسید مرد کار دیده به‌گیتی[۱] نیك و بد بسیار دیده

پس آنگه‌دادپاسخ کای‌جوانبخت فروزان ازتوهم دیهیم‌وهم‌تخت

فلك ریحان فروش گلشنت باد عطارد خوشه چین خرمنت باد

چوزلف ماه رویان طـرازی سری دارد حدیثم با درازی

ولیکن‌چون‌توپرسی‌چون‌نگویم مراد خاطر شه چون نجویم

جهان افروز کشمیریست نامم فراخای جهان پیموده گامـم

به‌شهر خویش بودم شهریاری سریـر سروری را تـاجداری

زناگه دولت از من روی‌بنهفت سپهر کژ نظر با من بـرآشفت

بیفگند از سرتخـت بلندم جدا کرد از بر بخت بلندم

بزرگی‌چون‌نماند وتیره شددهر گرفتم خرده‌ای و رفتم از شهر

نهادم روی در غربت به ناچار گهم‌منزل‌به‌دشت و گه‌به‌کهسار[۲]

سحر در نیمروز و شام در شام نه آغازم پدید و نه[۳] سر انجام[۴]

ز ملك و پادشاهی در گذشتم چو سیاحان جهان پیمای گشتم

به‌رسم تاجران از سیر افلاك زدم دوران به‌گرد مرکز خاك

چو چین زلف هندوی دلارام به روم افگند دور چرخم ازشام

جهانـی یـافتم از پیرو بـرنا ز شیدایی گرفتم کوه وصحرا

به‌بوی‌گل‌چوبلبل‌گشته سرمست نهاده جان چوساغربر کف‌دست

بپرسیدم ز پیری کـار[۵] دیده ز دست دهر شربتها چشیده

۱ــ س: که هستم ۲ــ س: گهم منزل به دشت و گاه کهسار

۳ــ م: نی ۴ــس: نه آغازم پدیدارونه انجام ۵ــس:حال

که ای جاسوس احـوال نهانی بگوزین قصه با من آنچه[1] دانی
جوابم داد کاین درسفتنی‌نیست چه گویم کاین حکایت گفتنی نیست
همان بهتر که این معنی نجویی وگر جویی به‌ترك خود بگویی
ترا از این حدیث پیچ بر پیچ بود بی حاصلی‌حاصل دگرهیچ
مـرو این راه تـا از ره نیفتی نگردی بیخود و در چـه نیفتی
چو ذوق شکر شیرین بدانـی چو خسرو جان شیرین برفشانی
گراز لیلی ببینی یك سر موی شوی مجنون ودرعالم‌نهی‌روی

در صفت جمال گل و احوال او[2]

پس‌آنگاه[3] ازطبق سرپوش برداشت به‌کلك نطق نقش قصه بنگاشت
که قیصر در حرم دارد نگاری پری دختی چو خرم نوبهاری
گلی عنبر نسیم از گلشن[4] حور مهی خورشیدوش در قبهٔ نور
دل افروزی چو ایام جوانی روان بخشی چو آب زندگانی
نگارستان چین و شمع نوشاد نگـار بربر و حـور پری زاد
خم گیسو شب ودر تیره‌شب‌ماه زنخدان‌سیب‌سیمین‌واندرو[5] چاه
ز پسته قند را در تنگ کرده ترنج از زیر سیب آونگ کرده
به‌افعی بسته کار مهره بازان به‌غمزه کرده غمز[6] سحرسازان
ز شور زنگی جعدش خروشان به‌بازار حبش عنبر[7] فـروشان

۱ـ م: هرچه ۲ـ در نسخهٔ (س) عنوان محو است .

۳ـ س، م: پس‌آنکه ۴ـ م: چشمهٔ ۵ـ س: سیمین‌انددراو

م: اندران ۶ـ س:صید ۷ـ م: هندو

ز شوق آن نمکدان شکر بار نمك در شور و شکر رفته دربار
به‌بوی آن سر زلف خمیده به‌بستان ارم سنبل دمیده
رخش در حلقهٔ مرغول پرتاب چودرتیره شبان تابنده مهتاب
شب‌ازدوشش فزون‌تردردرازی شب وروز افعیش درمهره‌بازی[1]
کشیده ز ابروی شوخ سیه‌کار کمان پیوسته بر بالین بیمار
زرشك قامتش در باغ عرعر بمانده پای در گل دست برسر
به‌یاد آن‌لب شیرین در پوش[2] شکردرمصر کرده‌جام می[3]نوش
صبا در دور آن گیسوی‌مشکین دریده پوستین نافهٔ چین
سر مویی میانش تا به‌مویی ز ریحانش نسیم خلد بویی
چو بخت عاشقان جادوش در خواب چوجان‌خستگان‌هندوش[4]درتاب
نهاده برطبق قرصی‌که ماهست نموده شب‌که این‌زلف‌سیاهست
نمك درشهد شیرین شهددرلب[5] قصب بر[6] ماه‌تابان ماه در شب
کمر در صید کرده کوه[7]مالش شده شیران‌شکار[8]زلف وخالش
هر آن آهو که در قیدش فتاده چو دیده گردنش گردن نهاده
چوخور بررخ نقاب ارغوانی چو مه در بر پرند آسمانی
دهانی وهزارش[9] خنده‌چون‌گل زده لعلش هزاران خنده برمل
نقاب ششتری[10] افگنده بر ماه طناب چنبری افگنده در چاه

۱ـ نسخهٔ (ب) این بیت و پنجاه وسه بیت ماقبل را ندارد ۲ـ ب: در نوش
۳ـ م: زر ۴ـ ب: جادوش ۵ـ م: نمك در شهدکرده شهددرلب
۶ـ م: در ۷ـ س: گوش ۸ـ ب: شده‌شاهان‌سپاه ۹ـ م: هزاران
۱۰ـ ب: عنبری

بر آورده زشب روزی که بامست | نموده از حبش چینی که شامست
گلی صدگلشن از رویش شکفته | مهی صد شام در مویش[۱] نهفته
شده هندوش گلچین در گلستان | زده جادوش راه می پرستان
هزارش بلبل نالنده در باغ | چولاله بر دل[۲] سودا زده داغ
لبش خندیده بر سرچشمهٔ نوش | شبش آشفته برماه قصب پوش
از آن سیمین دونار نو رسیده | فشانده ناردان[۳] آبی ز دیده[۴]
نشسته خال شبگونش به‌مهتاب | به‌رسم باغبانان بر سر آب[۵]
کمان‌بر[۶] ابروش زه کرده‌صدپی | ز چشم افتاده تیر از غمزهٔ وی
میانش موی ودروی هیچ‌خم‌نه[۷] | دهانش هیچ وازوی هیچ کم‌نه[۸]
به‌زیبایی و دلبندی در آفاق | چو محرابی بودابروی او طاق[۹]
سهی بالاو نرگس‌چشم و گل‌روی | بنفشه‌جعد ومشکین‌خال‌و گلبوی
قدش شمشاد و بر شمشاد باغی | خدش گلنار و برگلنار زاغی
نقاب برگ نسرین مشك چینی | ستون طاق ابرو تیغ بینی
درش از روضهٔ فردوس بابی | رخش‌از[۱۰] قلب عقرب آفتابی[۱۱]
ز لعلش رفته آب می فروشان | ز چشمش‌رفته خواب باده‌نوشان
کشیده حاجب ابروش پیوست | کمان‌برجادوی مخمور سرمست
تنش‌درجامه پیداچون‌می‌ازجام | رخش از[۱۲] طره‌تابان‌چون‌مه‌ازشام
دهانش کام جان تنگ دستان | لبش قوت روان می پرستان

۱ــ ب: در رویش ۲ــ س: دلش ۳ــ س: ناودان ۴ــم: آبی ندیده

۵ــ ب:

نشسته خان میگونش به‌مهتاب چو سیر باغبانان بر سرآب

۶ــ ب: از ۷ــ۳: نی ۸ــ م: نی ۹ــ د،م: چومحرابی ابروی

دو تاطاق (؟) ۱۰ــ م: در ۱۱ــ س: ماهتابی ۱۲ــ م: در

ز عمر جاودانی دلربا تر ز آب زندگانی جان فزاتر
اگر آهو بسرِ چشمش نمیرد بسا آهو که بر آهو بگیرد
چو هندویش زند راه دل ودین شکن بر زنگبار[1] اندازد ازچین
چو بگشاید به‌شکرخنده‌لب را شکر برتن بدراند قصب را
کسی کش مهر آن مه‌روی باشد شودچون موم‌اگر خودروی‌باشد
ز لعلش‌هرکه‌دست‌ازخودنشوید بریزد آب خود گر آب جوید
چو آرد تنگ شکر در مقالت شکرریزانشوند[2] آب‌ازجمالت
هر آنکوبیند آن روی طربناك اگر خاکش نگردد برسرش‌خاك
نمکدانیست یاقوتش پر از قند گره گیریست‌گیسویش پر از بند[3]
گلش‌ازچشمهٔ حیوان‌سرشتست تو پنداری گلستان بهشتست
گلش نام وگلش رنگ‌وگلش روی[4] گلش‌اندام‌و گلشن‌گوی‌و گلبوی[5]
بهار قیصر[6] و عید مسیحا چراغ راهب و قندیل ترسا
لب جان‌پرور او روح[7] اعظم خم ابروی او محراب مریم
دو زلف کافرش زنار هرقل دو چشم ساحرش هاروت بابل
ز چین گیسوش آشفته فغفور به‌خال هندوش دل داده جیبور[8]
جهان داران ایامش خریدار جهان گیران آفاقش طلب کار
به‌هریك‌سال چون ماهی برآید ز برج مهر نا گاهی برآید

۱ـ س : زنگیان ۲ـ ب : شود ۳ـ نسخه‌های (س) ، (م) ، (ب): اضافه دارد:

چو او در باغ سروی سیم برنیست گل بستان فروز خوش نظر نیست

۴ـ م: بوی ،ب: بو ۵ـ م:گلش اندام وگلشن کوی گلروی، ب: گلرو
۶ـ س: راهب ۷ـ س: اسم ۸ـ م،ب: چیپور

چو نوروز آید وخرم شود باغ | بپوشد قرطهٔ پیروزه[۱] گونراغ
ز پیروزی دل عـالـم بخندد | صبا درگلشن از گل[۲] کله بندد
شود کبك دری یعقوب ثانـی | چو یوسف‌گلستان در دلستانی[۳]
سپیده دم ز بام آید چوخورشید | بیاراید جهان‌چون کاخ[۴]جمشید[۵]
پرند[۶] فستقی چون غنچه دربر | چونرگس‌معجری[۷] زر حقه‌برسر
به فندق سنبل از نسرین‌گشاید | ز عقرب دستهٔ[۸] پروین نماید
گهی با مار افعی مهره بـازد | گهی از نافهٔ چین مهره سازد
ز شاخ ضیمران ریحان فروشد | سمن را از بنفشه حله پوشد
سر زلفش به‌دلداری در آید | لب لعلش به درباری در آید
کند جولان زمانی برلب بام | به‌طلعت بشکند قـدر مه تام
زند خرگه دگر در قصر قیصر | رود در پرده تـا نوروز دیگـر
بسا کان لحظه جانها برفشانند | شهان در پای تختش[۹]سرفشانند
چوشمعش مهرورزان‌پیش‌میرند | وگرنه[۱۰]بت پرستی پیش گیرند
چو آن عمر گرامی را نبینند[۱۱] | به‌مرگ خویش در ماتم‌نشینند
چو کبك‌مست‌دایم‌دوست‌خوانند | دو عالـم را طفیل دوست دانند
چو بلبل در هوای گل خروشند | مدام از جام شوقش باده نوشند

۱ـ ب: فیروزه ۲ـ م: صبادرگلشن گل ۳ـ س: داستانی
ب: گلستانی ۴ـ ب: باغ ۵ـ نسخهٔ (م) پس از این بیت اضافه دارد:
برون آید ز زیر هفت پرده | چو خاتون فلك هر هفت کرده
۶ـ م: پرندی ۷ـ ب: معجر ۸ـ م: رستهٔ،ب: رشتهٔ
۹ـ س،م،ب: قصرش ۱۰ـ م: وگرنی ۱۱ـ س،م: ببینند

بدین[1] خرسند مشتاقان مهجور — که نوروز دگر بینندش از دور
نهندش سر به‌خدمت شهریاران — کنندش خواستاری تاجداران [2]
نه باشویست میل آن پری زاد — نه قیصر را بود رغبت به‌داماد
ازوبس کی که بر[3] جان کیانست — ازانشان[4] روزشب خون درمیانست[5]
جهان‌گیران که باگل عشق‌بازند — به‌قصد جان قیصر چاره سازند
کدامست آنك برگ گل ندارد — و یا تخم غمش در دل نکارد [6]
پدرچون نیست ازدختر گزیرش — وزو[7] یك‌دم‌جدایی در ضمیرش
به‌عالم در فگندست این فسانه — بر آوردست نقشی از [8] میانه
که دراین‌کوه سرکش تیره جاییست — درآنجا آتش افشان اژدهاییست
به‌دم در می‌کشد کوه گران را — همی سوزد به‌دود دم جهان را
گهی آرد شبیخون بـر[9] شبانان — گهی سازد کمین بر دشت بانان
نیارد مرغ ازان جانب پریـدن — نه شیر نر در این[10] منزل چریدن
نه بتواند کسی زانجا[11] گذشتن — نه بر پیرامن آن کـوه گشتن
به‌یکره بسته شد ره برگذاری — زد آتش در[12] پلنگ کوهساری
به ایوانم کسی سر بر فرازد — که آن مار سیه را صید سازد
به‌دامادی من آنکس را پسندم — جزو دل در[13] کسی دیگر نبندم
چونوروز این حدیث آمدبه‌گوشش — برفت‌ازدل‌به‌یکره‌صبروهوشش

۱ــ س: بدان ۲ــ س: شهریاران ،م: خواستاران ۳ــ م: در
۴ــ س: ازاینسان ۵ــب: از آنسان روز و شب خون دربنانست
۶ــ نسخهٔ «س» این بیت راندارد ۷ــ س: از او ۸ــ س: در
۹ــ ب: با ۱۰ــ س،م،ب: درآن ۱۱ــ م: آنجا ۱۲ــ ب: بر
۱۳ــ ب: بر

هوای گل زد آتش در درونش　　به‌جوش آمد بسان لاله خونش

[دلش مانند بلبل کرد پرواز　　برآورد از درون پرده آواز[۱]]

برفت از سر هوای بوستانش　　فرامش گشت[۲] یاد دوستانش

حدیث گل‌چو بلبل گوش می کرد　　صفیری می‌زد و خاموش‌می کرد

ولیکن‌خویش‌را بر پای‌می‌داشت　　به‌ظاهرعقل را برجای می‌داشت

می‌عشقش ز هشیاری[۳] بدر برد　　ولی لنگی به‌رهواری بدر برد

دلش راخار خار شوق می کرد　　ولی باگل به‌معنی[۴] ذوق‌می کرد

نمی‌یارست ازان[۵] بیش آرمیدن　　چو تشنه قصهٔ کوثر شنیدن

غبار دل به‌می بنشاند و برخاست　　بسی کرد آفرین‌وعذرها خواست

به که کوب جهان پیما بر آمد[۶]　　تو پنداری که کوه[۷] از جادر آمد[۸]

چو عنقا کو کند برقاف پرواز　　به‌دولت آشیان خویش شد باز[۹]

دیدن نوروز
دو مرغ سبز را درخواب و حکایت‌ایشان[۱۰]

بنال ای‌دل که بلبل ساز بنواخت　　به‌بستان آ که گل برقع‌بر انداخت

خط سبزه نگر گرد لب جوی　　چو خط سبز یار یاسمن بوی

خطی‌بستان ازین‌پیروزه[۱۱] درگاه　　به‌سرسبزی بزن برسبزه‌خرگاه[۱۲]

صبا در[۱۳] جعد سنبل می‌زند تاب　　هوا برآتش گل می‌زند آب

۱ـ این بیت در نسخهٔ (د) باخط کاتبی زده‌شده است　۲ـ ب: فراموش رفت
۳ـ م،ب: به هشیاری　۴ـ س: با اهل معنی　۵ـ س،ب: زان
م: از این　۶ـ س: درآمد　۷ـ ب: که　۸ـس: بر آمد
۹ـ ب: خویش پر باز　۱۰ـ در نسخهٔ (س) عنوان محواست
۱۱ـ ب: خط‌بستان آزاین‌فیروزه درگاه　۱۲ـ ب: به‌سرسبزی بود برسبز خرگاه
۱۳ـ ب: صبا بر

به‌هم‌برزن‌چوسنبل[۱] انس‌وجان‌را بر آتش نه‌چو گل‌جان وجهان را
کشدسوسن‌زبان‌همچون‌سنان‌تیز بلی آزاده را باشد زبان تیز[۲]
جم‌وقتی‌وجامت عکس‌خورشید که‌می‌داند که کی‌بودست‌جمشید
به بوی می ره میخانه بـرگیر ز پیمان بگذر و پیمانه برگیر
چوهستی‌روزوشب درعین‌مستی برآر ازسر دوچشم های هستی
خروس بام چون[۳] هنگام شبگیر به‌عالـم در فـکند آواز تکبیر
نواگـر عندلیب گلشن[۴] راز ز نوروز این نوا آورد برساز
که‌چون‌بیرق‌زنوبتگه‌برافراخت نونـد نوبتی بر بارگـه‌تاخت[۵]
خیال گل به شب تحریرمی کرد به‌روزاز بهر ره[۶] تدبیر می کرد
نه از اندیشه می‌یـارست خفتن نه‌حال خویش می‌شایست گفتن
شده گلنار رخسارش زریری گلستانش گرفته برگ خیری
گلاب از شیشهٔ چشمش چکیده گل از باغ خیالش[۷] بر دمیده
ز بار خاطرش پشت فلك خم ز آب‌دیده‌اش[۸] روی زمین نـم
نه‌سودای[۹] سرای وبوستانش[۱۰] نه‌پـروای حـدیث دوستانش[۱۱]
شده کیمخت رویش ناردانی ادیم خاك از اشکش[۱۲] ارغوانی
سویدایش گرفته نقش سودا درو چـون مـه نشان مهر پیدا

۱ـ نسخهٔ س: ز سنبل ۲ـ نسخهٔ (س)،(م)،(ب) اضافه‌دارد:
چوسوسن‌نام‌آزادی برآور به‌آزادی سرشادی برآور
۳ـ س: در ۴ـ م: عالم ۵ـ نسخهٔ (س) مصراع دوم را ندارد
۶ـ س: گل ۷ـ ب: جمالش ۸ـ س: دیده‌ام ۹ـ ب: ز سودای
۱۰ـ س: بوستانم ۱۱ـ س: دوستانم ۱۲ـ ب: ز اشکش

هوای دل رصد[۱] بند دماغش | شده تیره ز دود دل چراغش
نفیر سینه بر جوزا کشیده | فسون آه در[۲] عقرب دمیده
قدش چون طرهٔ شمشاد پر خم | کنارش چون لب سرچشمه پرنم
اگرچون مه‌زدی‌خرگه درایوان | رساندی ناله از ایوان به کیوان
سرشکش دم‌به‌دم‌بیرون دویدی | گهر در رشتهٔ مژگان کشیدی
دمی کو بر کنار چشمه بودی | زچشمش‌چشمهای[۳]خون‌گشودی
چو وصف دیدهٔ گریان نوشتی | سفینه‌ش غرق آب نیل گشتی
چو کردی‌مطرب‌ازنوروز آهنگ | شنیدی بانگ‌عشاق از دل‌تنگ
گهی کردی نوای عشق برساز | شدی با زهره از مستی هم‌آواز
گهی عزم شراب ناب کردی | دل ساغر به‌گریه آب کردی
زمانی بر کنار رود[۴] راندی[۵] | شنیدی بانگ‌رودورود خواندی
زمانی تخت در بستان فکندی | فغان در مرغ پردستان فکندی
چوچشم‌سیل بارش‌خون‌گرستی | دمادم چشمه برجیحون گرستی
چو از دل برزدی آه جگرسوز | زدی آتش زبانه در دل روز
شبی کاین زنگی مشکین حمایل | خرامان گشت با زرین جلاجل
چو شاخ‌گل به فصل نوبهاران | علم زد بر کنار جویباران
سریر افگند[۶] برپیروزه[۷] مفرش | سریری[۸] در برش ازخون منقش
دلش نالنده چون مرغ شباویز | برو زاری کنان مرغ سحرخیز
چو نرگس خواب مستی در دماغش | ز آه سرد بنشسته چراغش

۱ـ ب: رسد ۲ـ ب: بر ۳ـ س:چشمها را ۴ـ س: آب
۵ـ م: کردی ۶ـ م: افکنده ۷ـ ب: فیروزه ۸ـ ب:حریری
م: پرندی

سرش گشته گران[1] ازخواب نوشین دلش گشته سبك ازجام دوشین[2]

دو چشمش برهم[3] ودل‌نیزدرهم ز چشمش رفته دریا و گهرهم[4]

چوصبح‌ازبام طارم‌درجهان دید میان خواب و بیداری چنان دید

که‌شه[5] درپای سروی بود خفته دمیده لاله و ریحان شکفته

چمن بر سبزه ازگل[6] نقش‌بسته دو مرغ سبز برشاخی نشسته[7]

چو طاوس سرا بستان اخضر زده بر شاخسار سدره[8] شهپر

چو بلبل در نوا سازی دلارای چو طوطی در سخنگویی شکرخای

چوشه‌راهمچو نرگس‌خفته‌دیدند زبان سوسن‌صفت‌بیرون‌کشیدند

که‌این‌مرغ‌همایون‌آن همایست[9] که‌شاخ‌سدره‌اش‌آرام‌جایست[10]

فروزان اختری ازبرج شاهیست گرامی دری از درج الهیست

بود بیژن فرودش گاه جولان بود زالی به‌جنبش پور دستان

گهر جویی ز نسل کیقبادست هنرگویی[11] برش‌جمشیدبادست

ولیکن‌درسرش سودای‌یاریست دلش راخار خار گل عذاریست

جنیبت راند بیرون بامدادان به‌نوروزی به‌صحرا رفت شادان

علم زد برچمن[12] چون‌سروآزاد نسیم گل شنید و رفت بر باد

دلش برقصر قیصر آشیان کرد چو باد نوبهاری شد جهان گرد

۱ـ س: دوان ۲ـ ب: نوشین نسخهٔ (م) این بیت و بیت‌بعد را ندارد

۳ـ س: چوچشمش در هم ب: دوچشمش در هم ۴ـنسخهٔ (م) این بیت را ندارد

۵ـس: مه ۶ـ ب: چمن برسبزه وگل ۷ـ نسخهٔ (س) این بیت را ندارد ۸ـ م: برطارم پیروزه ب: برطارم فیروزه ۹ـ ب: که این مرغ همایون آن همانست ۱۰ـب:که شاخ سدره‌اش آرام جانست

۱۱ـ م: هنرجوئی ب: گهرگوئی ۱۲ـ ب: درچمن

به‌سوی گل بود پیوسته رایش   زند پر همچو بلبل در هوایش

به‌شیدایی بسی نامش برآید   کزان شیرین دهن کامش برآید[۱]

بسی بیند جفا زین مار نه سر   خورد خونابه در این دار ششدر[۲]

زند غوطه به‌دریا چون نهنگان   کند پنجه به‌صحرا چون پلنگان[۳]

زمانی باگوزنان[۴] راز گوید   گهی با آهوان غم باز گوید

ولیکن عاقبت کارش برآید   گل صد برگ از خارش برآید

گل از نوروز گیرد رنگ و بویی   بهار از ابر[۵] یابد آب رویی[۶]

شهنشه درزمان ازخواب برجست   چوسروی بر کنارچشمه بنشست

ندید آن سبز مرغان در نشیمن   چو بلبل زد فغان در سبز گلشن

نسیم گل دلش برباد داده   نسیمش قصهٔ گل یاد داده

به‌باد سرد کشته شمع جان را   به‌آب دیده خون کرده روان را

ز سینه شعله بر گردون رسانده   ز دیده دجله در [۷]جیحون فشانده

دلش چون لاله درخون اوفتاده[۸]   چو گل از پرده بیرون اوفتاده[۹]

چو فرهاد آنک عشقش رهنمونست   زند بر سینه سنگ اربیستونست

نمی‌بینم[۱۰] دلی بی دلربایی   کجا باشد درونی[۱۱] بی‌هوایی[۱۲]

نیابی لاله‌ای در صحن این باغ   که از مهرش نباشد برجگر داغ

۱ـ س: کزان شیرین و سرنامش برآمد   ۲ـ نسخهٔ (س) این بیت را ندارد

۳ـ م: کند پنجه به صحرا با پلنگان   ۴ـ ب: با پلنگان

۵ـ س: بهار از آب   ۶ـب: آب وروئی   ۷ـب: بر

۸ـ م: افتاده   ۹ـم: افتاده   ۱۰ـ م: نمی‌بینی   ۱۱ـ ب: درون

۱۲ـ نسخهٔ (م) و (ب) اضافه‌دارد:

ره‌دیوانگی منزل‌ندارد   محیط عاشقی ساحل ندارد

نبینی غنچه‌ای برطرف جویی / که نبود در[1] دلش از عشق بویی
کسی کز این ورق حرفی بخواند[2] / ورق بندازد و حرفش نماند[3]
پروخواجو که هرکاین رخش می‌تاخت / زخود بگذشت وخود راباز نشناخت

اجازت سفر خواستن شه زاده از پدر ومنع کردن او[4]

صبا چون ازرخ گل پرده بگشاد / چنین از حال نوروز آگهی داد
که‌چون گلچهر این اورنگ زرکار / به‌گل چیدن درآمد سوی گلزار
رکاب افشاند برکاخ کیانی / علم زد بربساط خسروانی
به‌پیروزی[5] چو مهر عالم افروز / فروزان کرد از رخ قصر پیروز
به‌دیده خاك ره را کرد نمناك[6] / لبالب کرد از در دامن خاك
زمین بوسید کای عالم به‌کامت / زمانه چاکر و گردون غلامت
جهان از دفتر قدر تو بابی / روان از چشمهٔ جود تو آبی
شه انجم گدای درگهت باد / سپهر آبگون خاك رهت باد
دلم چون شمع درایوان گرفتست / چو گوهر خاطرم در کان گرفتست
بمیرم[7] چون چراغ از بادبستان / اگر یك دم نشینم در شبستان
اجازت ده که بر ادهم بر آیم / کواکب را جهان گردی[8] نمایم
بیاموزم فلك را تیز گردی / برم آب صبا در ره نوردی
چو سیاحان بپیمایم زمین را / به سیاحی[9] بگیرم روم و چین را

۱ـ ب: بر ۲ـ ب: نخواند ۳ـ ب: بماند ۴ـ ب: اجازت سفر خواستن شاه‌زاده از پدرو منع کردن شاه در نسخه‌های (س) و (م) عنوان محواست
۵ـ ب: به فیروزی ۶ـ ب: به‌دیده خاك را کرد نمناك ۷ـ ب: نمیرم
۸ـ ب: جوانمردی ۹ـ ب: بسیاحان

کنم با چرخ گردان هم عنانی زنم[۱] چون خور دم‌از گیتی‌ستانی
برآیم گرد این خرگاه‌شش‌طاق بگردم[۲] مدتی چون مه درآفاق
کنم‌منزل به‌هرجا روزکی چند[۳] بگیرم از بد و نیك جهان پند
چوبلبل برکشم دستان به‌شبگیر رسانم بر فلك آواز تکبیر
هوا گیرم چو مرغ تیز پرواز فرود آیم به‌بوم خویشتن باز
جهان گردیدن از ملك جهان به نظر در آب کردن از روان به
مرا هرچندکز[۴] عالم فراغست هوای روم دایم در دماغست
چنان خواهم‌که بریکران نشینم شگفتیهای[۵] آن کشور ببینم
بر افروزم زدل قندیل ترسا کشم درچشم راهب کحل عیسی
برآرم آب خضر از دیدهٔ تر فشانم بر سر خاك سکندر
بیاموزم به درس صبحگاهی عظیم الروم را علم[۶] الهی
برآرم شمعی از بتخانهٔ دل کنم روشن چراغ دیر هرقل
فرو ریزم ز منطق در خوشاب ارسطورا کنم درخاك چون‌آب[۷]
نهم نعل سمند کوه پیکر به‌جای تاج زر بر فرق[۸] قیصر
به‌پاسخ گفت‌شه کای سرونوخیز چرا اسب عزیمت‌می کنی تیز
مخوان‌افسانه‌این[۹]منظومه کم‌ساز میاورقصه وین‌منصوبه کم باز[۱۰]
مباد آن دم که من رویت نبینم زگلزار وصالت[۱۱]گل نچینم
هنوزت بوی شیر آید ز شکر ز شیر و شکرت دورست عنبر

۱ـ ب: زیم ۲ـ س: برانم ۳ـب: کنم هر جابه‌منزل روزکی چند
۴ـ ب: از ۵ـ ب: عجایبهای ۶ـ ب: درس ۷ـ س: در آب
ب: در خاك و خون‌آب‌درنسخه(ب) این بیت و بیت بعدپس‌از شش بیت آمده است
۸ـ ب: قصر ۹ـب: کاین ۱۰ـ س: میاورقصه‌وین‌منظومه‌کم‌ساز
۱۱ـ ب: وفایت

کسی نشنیدت[1] از گل بوی ریحان — نرسته[2] سنبلت از[3] طرف بستان

همان به کاشیان گیری درین بوم — خطا باشد که رو آری سوی روم

سزد کان دم[4] که باز آیی ز مکتب — کنی با کودکان از چوب مرکب

چه وقت آنك بر گلگون نهی زین — چو خاقان برفرازی بیرق از چین

و یا برروم رانی کوه پیکر — کنی جولان به گرد قصر قیصر

دلت گر تنگ گردد در شبستان — علم زن چون صنوبر بر[5] گلستان

گهی با بادبستان راز می‌گوی — غم دل با ریاحین باز می‌گوی[6]

چو لاله قول بلبل گوش می‌کن — قدح در سایهٔ گل نوش می‌کن

گهی درصحن میدان گوی می‌باز — جنیبت می دوان و تیز می‌تاز[7]

به چوگانی[8] کمیت کوه پیکر — ز سلطان کواکب گوی می‌بر

گهی زاغ کمان را در خروش آر — دل نسرین گردون را به جوش آر

نی ناوك به چرخ چاچیانی — بکن پیوند تیر آسمانی

گهی می‌رو به دشت و بور می‌تاز — چو بهرام از قفای گور می‌تاز

نیام تیغ می‌کن سینهٔ زنگ[9] — به خون زنگ[10] می‌ده تیغ را رنگ

کمین کن بر گذار آهو و غرم — گوزن کوه را کیمخت کن چرم[11]

روان کن چون غُزاله باهمالان[12] — به تیغ آتشین خون از غزالان

گهی شطرنج بازو رخ برافروز — شه سیارگان را بازی آموز

۱ـ م: نشنید ۲ـ س: برسته ۳ـ م: بر ۴ـ ب: این دم
۵ـ ب: در ۶ـ ب: می‌جوی . نسخهٔ (س) این بیت و بیت بعد را ندارد. ۷ـ م: نیزه می‌باز ب: گوی می‌تاز ۸ـ س،م: به‌چوگان
۹ـ د،م،ب،س: رنگ س: سینه‌دار رنگ ۱۰ـ د،م: رنگ ۱۱ـ د،م،ب: حرم
۱۲ـ ب: غزالان

براں اسب و بنه رخ بر رخ ماه[۱] فرو کن بیذق و از چرخ شه خواه
زمانی نرد باز و مهره گردان ببر دست از سپهر مهره گردان
چو مه گر خانه گیرو فارد آیی رسد برده هزارت پادشایی[۲]
وگر[۳] خاطر کشد شهنامه پیش آر بخواندن خویش را مشغول می‌دار
فرو خوان قصهٔ گرگین و بیژن دگر حال سمنگـان و تهمتن
ز هر جا داستانی در نظر گیر وز آنجا اعتبار و پند برگیر[۴]
ملک‌زاده زمین بوسید و برگشت دل آشفته‌اش آشفته تر گشت
چو روز آرزویش در شب افتاد چو مویی گشت و در تاب تب افتاد[۵]
ز طاقت طاق گشت از درد دوری نماندش بیش از آن برگ صبوری
زمین از آب چشمش نم برآورد قدش از بار هجران خم درآورد
به بوی گل چو بلبل[۶] مست بفتاد ز بیخویشی چو گل از دست بفتاد[۷]
دل مجروحش از اندیشه خون شد دم سرد و تب گرمش[۸] فزون شد

معلوم کردن شاه پیروز احوال نوروز[۹] و مهرسب حکیم را به نصیحت پیش او فرستادن[۱۰]

رسانیدند مرغان سخن ساز به رمز این قصه با شاه جهان باز
که از سودای گل شه‌زاده نوروز نمی‌داند شب سودایی از روز

۱ـ ب: شاه ۲ـ نسخهٔ (س) این بیت را ندارد ۳ـ م: ورت
۴ـ ب: درگیر ۵ـ س،م: در تاب و تب ۶ـ س: نرگس
ب: چو نرگس مست افتاد ۷ـ ب: ز بی خویشی چو گل از دست افتاد
۸ـ م: لرزش ۹ـ م: شاه زاده نوروز را ۱۰ـ ب: معلوم کردن شاه احوال نوروز و مهرسب حکیم را به نصیحت پیش او فرستادن. در نسخهٔ (س) عنوان محو است.

حدیث جام می‌بشنید وشدمست چوجام‌ازدست‌بیرون رفت وبشکست
به‌صحرا رفت و شدصیدپلنگان به‌دریا رفت و شد قوت نهنگان
کمین بگشود تا آهو کند صید ز چشم آهوی افتاد در قید
ندیده گل چو بلبل بی‌قرارست نکرده گل‌فشان با زخم خارست
در آمد جادوی از حد کشمیر به‌جادویی فرو بستش به زنجیر
فسونی‌خواند وازپایش‌درآورد فسوسی کردوازخویشش‌برآورد
عقابی از نشیمن بال بگشود چو کبك مستش از کهسار بربود
زمانی ره زنی با او بسر برد فریبی داد[1] و از راهش بدربرد
چونرگس بی‌رخ‌گل تا تو دانی ندارد برگ باغ از ناتوانی
به‌زاری شام تا هنگام شبگیر کند چون عندلیبان نالهٔ زیر
چو گل‌گربرگ پروازش[2]نداری چرا سوزی و با سازش نداری
چوبلبل در قفس می‌دار بازش مزن چون نی ولیکن می‌نوازش
مهل از آشیانش[3] مست بیرون به‌دست‌آرش‌که رفت از دست بیرون
چوبشنیداین‌سخن پیروزه‌گرشاه چوصبح‌ازدل برآوردآتشین‌آه
زمانی از تفکر سر در انداخت پس‌آنکه برقع ازفکرت[4]برانداخت
یکی را از حکیمان سخن‌گوی برون برده ز میدان سخن‌گوی[5]
عطارد گشته در دانش غلامش چومه روشن روان‌مهرسب‌نامش
نظر کرده درین پیروزه پرگار به‌دست آورده راز هفت سیار[6]
ازو شه‌زاده حاصل کرده دانش وزو افروخته شمع روانش

۱ـ ب: برد ۲ـ ب: پروایش ۳ـ ب: آستانش
۴ـ س،م،ب: برقع فکرت ۵ـ نسخهٔ (س) این بیت را ندارد
۶ـ م: پرگار

طلب فرمود و گفت ای دانش افروز به دانش عقل گل را دانش آموز[1]
به منزلگاه نوروز آشیان کن به اندرزش زبان را درفشان کن
برافگن چشم بر آن چشمهٔ نور که نزدیکست کز هستی شود دور
بروخوان هرچه طبعت درپذیرد بود کز معنی آن پند گیرد
دواسازش که رنجور اوفتادست به راه آرش که بس دور اوفتادست
نسیمی از دم عیسی برو دم به دست اهرمن مگذار[2] خاتم
به نور عقل روشن کن چراغش ببر سودای فاسد از دماغش
زمین بوسید پیر حکمت اندوز پس آنگه زد علم بر کاخ نوروز
ثناگسترد و گفت ای نامورشاه که افگندت بدین افسانه ازراه[3]
چرا باید حدیث می شنیدن فتادن بی خود و خود را ندیدن
چو کوه ارزانك با تمکین[4] نباشی به چشم خسروان شیرین نباشی
اگر دیدی که پا بر جا نبودی شترگردن فرازی[5] کی نمودی
بسی گویند از اکسیر و عنقا ولی نامد نشان هر دو پیدا[6]
به افسونی نباید[7] رفت درخواب به افسوسی نشاید[8] بود در تاب
چه نیکو گفت آن سالار لشکر که آواز دهل از دور خوشتر
به بانگی چون زره بیرون توان شد[9] به هر بادی در آتش چون توان شد[10]
خطا باشد به بوی مشک تاتار ز هر ترکی کشیدن درختن بار
اگر گویند گل باغ بهشتست یقین می‌دان که رضوانش نکشتست

۱ـ ب: دانش افروز ۲ـ س: بگذار ۳ـ م: در چاه
۴ـ ب: بی تمکین ۵ـ ب: درازی ۶ـ س،م: ولی نامد اثر زین هر دو پیدا ۷ـ ب: بیاید ۸ـ د،س: افسونی نباید ؛ ب: به افسوسی نباید
۹ـ ب: رفت ۱۰ـ ب: رفت

کسی کو[1] گل نچیده دسته بندد چو گل برروزگار خویش خندد

نباید ز آتش دل رفت بر باد که بیژن در چه از دست‌دل‌افتاد

گرفتم[2] هست لولو نور دیده نه لالاییست آخر زر خریده

گیاه تلخ در اصل ارنباتیست[3] درو تلخی نمی‌بینی که ذاتیست

نه هر آبی که باشد آن روانست نه‌هر چیزی که گویند آن‌چنانست

مده خاطر به قول هرزه گویان منه سر در پی بیهوده پویان

اگر خواهی بگویم داستانی که هرحرفی ازآن ارزد جهانی

بود کان بشنوی عبرت بگیری به‌خویش آیی و پندم در پذیری

حکایت وزیر محمد نام که بر پسری علی نام عاشق گشت و نصیحت زین‌العابدین نشنید تاهلاك شد[4]

چنین خواندم که در ایام پیشین وزیری بود با تعظیم و تمکین

محمد نام و ابراهیم دیدار سلیمان ملك[5] و اسمعیل مقدار

دلش دیباچهٔ قانون شاهی ضمیرش کاشف علم الهی[6]

گل باغ معانی زو شکفته خرد تعلیم دانش رو گرفته

وزارت را ازاو زر در ترازو امارت را به فرش زور بازو

چو آصف ملك‌جم زیر نگینش ز جم واصف هزاران آفرینش

برون از ملکت و فرمان روایی سپرده راه زهد و پارسایی[7]

۱ــ س: چون ۲ــ م: وگر هم ۳ــ ب: در اصل نباتیست

۴ــ ب: حکایت وزیر محمد نام‌که بر پسری‌علی نام عاشق‌گشت وملامت زین‌العابدین نشنید تاکشته‌شد. در نسخهٔ (س) عنوان محو است ۵ــ ب: قدر ۶ــ نسخهٔ (ب) این بیت را ندارد ۷ــ س :زُیدو پادشایی

شده مأمور فرمانش امیران گرفته در جوانی راه پیران
چومی‌جوشان زدست‌دردنوشان چوساغرخورده‌خون‌می‌فروشان[۱]
به‌دستوری‌به‌دست آورده شه را[۲] به مستوری به‌پایان برده ره را
چه به‌صوفی وچون گل‌پرنیان پوش قلندر پیشگان را حلقه درگوش
همه پیران مرشد یار غارش چو زین العابدینی[۳] راز دارش
برون آمد ز ایوان بامدادان رخ فرخ به راه آورده شادان[۴]
ز ناگه دید در ره مرزبانی به هر مرزی‌به شوکت داستانی
به عزم‌خدمتش رو کرده درراه رسانده باد پایان گرد بر ماه
روان در[۵]مو کبش‌چابك سواری کله داری کمر بندی نگاری
به‌بالا سروی و بر سرو ماهی زنخدان‌سیبی و در[۶]سیب‌چاهی
زده خالش نقط بر حرف عنبر شده لالای لعلش لؤلؤتر
شب شامی غلام هندوی او دل شیران شکار آهوی او
ز ریحان خطش عنبر غباری ز جعدش نافهٔ تاتار تاری
سرگردن فرازان[۷] خاك پایش جهانی بستهٔ بند قبایش
کمان دارش دل مردم ربوده کمین پیوسته برمستان گشوده
گه روباه بازی چشم آهو به غمزه[۸]چشم مستش عین آهو

۱ـ م: دردنوشان ۲ـس: نه‌مستوری‌به پای‌آورده ره را ۳ـ ب: زین‌العابدین
۴ـ پس، ازاین بیت یك بیت اضافه :
س: زرفعت دست برگردون فشانده به حشمت زرده برخورشید رانده
م : زرفعت دست‌برگردون فشانده به حشمت باره برخورشید رانده
ب: ز رفعت دست برگردون فشانده به حشمت جرده برخورشید رانده
۵ـ م: بر ۶ـ ب: بر ۷ـ ب: سپرگردون فرازان ۸ـ م، به جنب

به نرگس پردهٔ مستان دریـده / بهشکر دخل خوزستان خریده
سمن‌بوی وسمن‌روی وگل‌اندام / حسن‌شکل‌وحسن خوی‌وعلی‌نام
چوآتش توسن سرکش برانگیخت / ز جان خاکیان آتش‌برانگیخت
چودستور جهان‌آن سرو رادید / چوبید از باد نیسانی بلرزیـد
برفت از آتش عشق‌آب‌رویش / پر از خم شد بدن مانند مویش
رخش[1]شمعی زسوز[2] دل برافروخت / دل‌هشیار را مستی در آموخت
دم ازدل برکشید ودم[3]فروبست / به روی‌دل در عالم فرو بست
نمی‌یـارست تـرك یار گفتن / نمـی‌شایست بـا اغیـار گفتن
نه‌روی آنك دست یـار گیرد / نه رای آنك ترك کار گیرد
جهانی دشمنش[4] و او دشمن خویش / همه بار جهانش بردل ریش
چویکچندی‌برین‌منوال‌بگذشت / حدیث‌عشقش از اقوال بگذشت
چودل‌بیرون فتاد ازپرده رازش / بدانستند[5] مردم سوز و سازش
بهر نوعی که می‌بایست‌گفتن / بهر دری که می‌شایست[6]سفتن
بدست آورد آن‌مه‌را بدستان / بمردازشوق چشمش پیش‌مستان
ولیکن چارهٔ کارش چنان بود / کزان آتش نبیند هیچکس دود
بسی‌آن‌مرزبان را سیم و زرداد / بملك خویشتن بازش فرستاد
بنیرنگ‌آن پری را بازگرداند / دگر باهمرهان[7] دمساز گرداند
ولی با او چنان آورد برساز / که در راه مخالف[8] ساز بنواز
بت سیمین عذار آهنین دل / چوبا ایشان برون شدیك‌دومنزل
شبی زین برسمند بادپا بست / ببرد ازآب‌وآتش‌درروش‌دست

۱ـ م: رخ ۲ـ ب:دود ۳ـ س:دامن ۴ـ م: دشمن ۵ـ ب: ندانستند ۶ـ س: می‌بایست ۷ـ س: همدمان ۸ـ م: ازمخالف

چوچرخ مهره‌گردان مهره‌ای باخت بەدستان مهره‌ای در طاسك انداخت
صفیری زد چومرغ وبازگردید تذروی آمد و شهباز گردید
بەبرج خویشتن کرد آشیان باز بەدست آمد بەکام دوستان باز
وزیر شاه را شد دیده روشن نشاندش همچوگل برطرف گلشن
روان درپای[1] وزربرسرفشاندش چوگنجی بردودر کنجی نشاندش
حرم را محرمان آگاه کردند حدیث مشتری با ماه کردند
چوبشنید این حکایت مهداعظم ز شوهر بی نیاز آمد چومریم
اشارت کرد جمعی خادمان را که در قید آورند آن دلستان‌را
نشد صید حرم آن آهوی مست که‌آهودرحرم مشکل دهددست
دلش خون‌شدزبس‌اندیشه‌کردن نماندش احتمال رشك بردن[2]
رسولی را سوی سید فرستاد که سید خواجه رابنگرچه افتاد
بگو کان تقوی و عصمت کجا رفت کزینسان[3] جمله برباد هوارفت
همین بود آن همه زهدوعفافت دریغا آن همه ناموس و لافت
چرا بر باد دادی پارسایی؟ شدی هندوی آن ترك خطایی
چوبشنیداین سخن‌سیدبرآشفت زخودبیرون‌شدوباخویشتن‌گفت
که‌گر او پند ننیوشد[4] چه‌گویم ورین کسوت‌زمن پوشدچه‌گویم
وزارت را چنین کردند تفسیر که دارد اشتقاق ازوزر و تزویر
محمد با علی‌چون گشت همدم ززین‌العابدین کی باشدش غم
کسی کش عیب گوید دشمن اوست که باشد دایماً مؤمن‌علی‌دوست
پس‌آنکه‌شد بەصدر خواجه‌چون باد به دستوری اساس وعظ بنهاد

۱ـ م: پا ۲ـ ب: خوردن ۳ـ م: که‌زین‌سان ۴ـ س:
که‌گر آن پند ننیوشد ،ب: بنیوشد

که ای گردون غبار آستانت مباد از گردش گردون زیانت

شنیدم دل به‌دست عشق دادی شدی برباد و در آتش فتادی

خطا باشد ز ترکان مهرجستن چو هندو دست از آب[1] روی شستن

به‌بوی گل به‌صحرا اوفتادن زبهر در به‌دریا اوفتادن

درین ایوان[2] که جای سرفرازیست چه‌جای عاشقی و عشق بازیست

ترا گر ملك جم زیر نگینست نظر کن کاهرمن چون در کمینست

برو بازای و ترك این قدم گیر مشو نامحرم و راه حرم گیر

هوای آن پری از سر بدر کن وزین دیوان دیوانی حذر کن

وگرنه در جهان بدنام گردی ز[3]عشق دوست دشمن کام گردی[4]

بخندد چون بداند داستانت سپهر پیر بربخت جوانت

چو پروانه پر و بالت بسوزد دل[5] پروانه برآلت بسوزد

برمردم نماند آب رویت برآید گرد بدنامی زکویت

بیا ای خواجه و زین راه برگرد زمهر آن مه دلخواه برگرد

مبادا فاش گردد این حکایت به‌گوش شه رسد روزی شکایت

چو بشنید این سخن دستورعاشق برآمد سرخ[6] چون برگ شقایق

جوابش داد کای پیر خردمند بدین گرمی حدیث سرد تا چند

هر آن قولی که می‌گویی ترانست هر آن[7] چیزی که می‌خوانی فسانست

مزن برجانم این تیر جگر دوز مکش[8] درویم این تیغ جهان‌سوز

۱ـ ب: زآب ۲ـ س: درایوانی ۳ـ م: به ۴ـ پس از این بیت نسخه‌های (س)، (م)،(ب)، اضافه دارد:

فلك برطاق ایوانت بگرید هوا برطرف بستانت بگرید

۵ـ س ، م: پر ۶ـ م: نزع ۷ـ ب: همان

۸ـ س: مکر

چه دیدی کاین‌همه‌حدت نمایی؟ چرا چندین زبان برمن‌گشایی ؟
نشاید گفت چیزی کان نشاید نبایدخورد قوتی[۱] کان نباید
مزن هر تیرکان در کیش داری مگو هر نقدکان با خویش‌داری
محمد را مسلمانی میاموز سلیمان را پری خوانی میاموز
بدین‌قول‌مخالف کی‌شودراست بباید[۲]گفت‌کاین بانگ‌ازکجاخاست
گل افشانی ودر چشمم‌زنی خار نمایی گنجم و ترسانی ازمار
حدیث کودکان بامن چه‌گویی نشان گردکان[۳] از من چه‌جویی
زترکان چون توانم‌گشت بیزار که باترکان بود روز و شبم کار
مرا امثال او بسیار باید که بی[۴]لشکر جهانداری‌نشاید
فلك بی‌مشتری ممکن نباشد سلیمان بی‌پری ممکن نباشد
چوازسیدنکردآنوعظدرگوش[۵] شدش یکباره‌عقل ودین‌فراموش
برآمدگردی از صحرای اندوه جهان بگرفت ظلمت‌کوه‌تاکوه
درخشی[۶] بردمید از راه بیداد به‌دشت و کوهسار آتش‌درافتاد[۷]
زبحر فتنه سر برزد نهنگی زکوه غم فرود آمد پلنگی
به‌خونش‌تشنه[۸]شدگردون خون‌خوار برآمد[۹] لشکری با تیغ خون‌بار
گروهی گردن افرازان سرکش فروزان‌کرده زآب خنجرآتش
به‌قصد اوعنان را تاب دادند به‌خون او سنان را آب دادند
نکرد ازسر برون سودای دلبر وزانسان[۱۰]عاقبت‌خوددرفت‌درسر
دهد دل داده جان را نیز برباد برافتد هرکه او با دل در افتاد

۱ـ د: چیزی ۲ـ س،م: نباید ۳ـ ب: لسان کودکان ۴ـ ب: از
۵ـ س،ب: وعظ راگوش ۶ـ س،م: درختی ۷ـ ب: به‌دشت و کوهساری
آتش افتاد ۸ـ س: فتنه ۹ـ م: درآمد ۱۰ـ ب: وزینسان

مکن برگردازین راه[۱] خطرناك | چه‌ریزی‌آب رخ[۲] بیهوده‌برخاك
اگر خواهی زنسل تاجداری | بخواهد شه زبهرت گل عذاری
که‌گل‌برخویش‌خنددپیش‌رویش | کشد سنبل سیه رویی زمویش
طریق عاشقی[۳] پایان نـدارد | کسی‌کودل ندارد جان ندارد
بسی[۴] کشتی‌درین دریانگون‌شد | که هیچ‌آوازه‌برنامدکه‌چون‌شد
نشان دوستداری جان سپاریست | مراد از یار جستن ترك‌یاریست
نباید شد چوآهو طعمهٔ شیر | به‌دفع‌تشنگی خوردآب شمشیر
چوسرو آزاد باش و سربرافراز | چونرگس خوش برآی وسر مینداز

پاسخ دادن شه‌زاده نوروزمهرسب حکیم را[۵] و آشکـارا کردن راز خـویش[۶]

شه[۷] سوزنده شمع[۸] آتش‌افروز | بزد آهی چوآتش از سر سوز
به‌پاسخ‌گفت‌کای جاسوس‌افلاك | به‌دانش‌برده‌گوی ازعرصهٔ[۹]خاك
چوسود ارحکمت‌کلی بخوانی | چوعین عشق را معنی ندانـی
وگردانی‌که درکون ومکان چیست | ندانی[۱۰]کاین‌معانی‌رابیان‌چیست
به‌منطق گر نهی قانون کارم | به‌قانون کاردل چون‌گوش‌دارم
نه‌مفتاحـم دربینش[۱۱] گشایـد | نه‌مصباحم ره[۱۲] دانش نمایـد
شفای دردمندان دردمندیست | نجات پای‌بندان پای‌بندیست[۱۳]

۱ـ ب: کار ۲ـ ب: آبرو ۳ـ ب: عاشقان ۴ـ ب: کسی
۵ـ م: مهرسب حکیم ۶ـ ب: پاسخ دادن شاهزاده مهرسب حکیم‌را . در نسخهٔ (س) عنوان‌محواست .
۷ـ س: مه ۸ـ ب: شهی سوزنده‌شمعی ۹ـ ب: روضه ۱۰ـ س،م: بدانی ۱۱ـ م: دانش ۱۲ـ ب: در ۱۳ـ ب: نجات پای‌بندان مستمندیست

اصول این کلام‌ازعاشقان جوی حدیث صبح پیش صادقان‌گوی

کسی کوهست با معقول کارش درین[1] منهاج کی باشد گذارش

به‌دانایی نگردد عشق معلوم نبیند عقل دراین سرمکتوم

گر افلاطون[2] بخواند نامهٔ‌عشق زند برشش جهت هنگامهٔ عشق[3]

مریض عشق نشناسد دوا را اسیر دل به‌جان خواهد بلا را[4]

کدامست آنك‌مهر‌ا مشتری‌نیست ولیکن‌مهر کاری[5]سرسری‌نیست

درین‌ره‌خودپرستی‌بت‌پرستیست نشان ذوق مستی ترك هستیست

کسی‌کوچون‌چراغ آتش‌فروزد نداند حال آتش تا نسوزد

به‌ظاهر سرباطن‌چون‌توان گفت به‌صورت‌در معنی کی‌توان‌سفت

نگردد ذوق می‌ناخورده مفهوم نگردد[6] حال ره نارفته معلوم

طریق عشق را منزل محالست غریق شوق[7]را ساحل خیالست

توهشیاری‌ومن‌سرمست‌مدهوش[8] به‌مدهوشی که داردخویشتن کوش[9]

به‌سر دستی کجا آری[10] به‌دستم مزن دستم چو می‌بینی که مستم

ملامت‌کردن مست ازخردنیست که‌هرمستی‌که‌بی‌خودنیست‌خودنیست

دلم دریای عشقست‌وگهردوست روانم مغز معنی وبدن پوست[11]

اگرچه سر دل نهیست گفتن به‌گل‌خورشید چون شایدنهفتن؟

اگرگویم ندارم جان پرتاب نمی‌بینندم آخر چشم پرآب[12]

۱ـ ب: برین ۲ـ ب: گرافلاند ۳ـ نسخهٔ(م) اضافه دارد :

ره دیوانگی عاقل چه داند کسی کاین ره نشد منزل چه داند

۴ـ نسخهٔ (س) این بیت را ندارد ۵ـ م،ب: کار ۶ـ م: نباشد

۷ـ س،ب: عشق ۸ـ م،ب: سرمست ومدهوش ۹ـ م: خویش راگوش

۱۰ـ س: آرد ۱۱ـ نسخهٔ (س) این بیت را ندارد ۱۲ـ ب: جان پرتاب

به‌زیر جامه دریا را چه پوشم / به‌بال صعوه عنقا را چه پوشم
روم هرشب زعنبر مهره سازم[۱] / به‌یاد مار زلفش مهره بازم
نشاید ترك بالایش گرفتن / چوقد گفتی بباید راست گفتن
اگرگویم که برگ گل ندارم / نمی‌بینند در دل زخم خارم ؟
برومهرسب واسب[۲] مهرزین کن / یکی از مهربانانم گزین کن
که با من چون صبا دمساز باشد / چوسایه همره و همراز باشد
ز گل هرلحظه با من راز گوید / چو بلبل حال بستان باز گوید
گهی آب گلم بررخ فشاند / گهی از گلشنم بویی رساند
گهی چون‌بادم ازرخ بستردگرد / گهی خاکم کند پاك[۳] ازرخ‌زرد[۴]
گهی دستی نهد براین دل ریش / گهی دستم بمالد بردل خویش
گهم سازد دوای جان بیمار / گهم باشد چراغ چشم خون بار
گهم برسر چو ابر اشکی فشاند / گهم‌برلب چو اشك آبی چکاند
اگر میرم چو شمعم برفروزد / وگرنی[۵] از سرم تا پا بسوزد
برافروزد چومن رخ برفروزم[۶] / دلش برمن بسوزد چون بسوزم
چه خوش‌گفتست آن جان‌باز غازی / که کار عشقبازی نیست بازی
چونرگس‌گر به‌مستی سربرآرم / مکن عیبم که برگ سر ندارم
منش بگذارم ارنگذاردم شاه / رهش بنمایم ارننمایدم راه[۸]
اگر صدبار درتاریك غاری / کشیده گرد آن رویین حصاری
به‌کنج آن مغاره جایگاهی / فرو برده در آنجا تیره چاهی[۹]

۱ـ م: بازم ۲ـ ب: مهرسب اسب ۳ـ م: گهی پاکم کند خاك
۴ـ نسخهٔ (س) این بیت را ندارد ۵ـ ب: وگرنه ۶ـ م: برفرازم
۷ـ م: بسازم ۸ـ س:رهش بنماید ارننمایدم شاه ۹ـ نسخهٔ «س» این بیت را ندارد

در اندازد مرا در قعر آن چاه | پس آنگاهم ببندد بر نفس راه
در آن چاه خطرناك نفس گیر | سراپایم کشد دربند و زنجیر
برآرم درنفس آهی[1] جگرتاب | کنم از آتش دل سنگ را آب
سر دستی به‌مستی برفشانم | همه زنجیر آهن[2] بگسلانم
برآرم بال و بگشایم زهم پر | زچه بیرون پرم همچون کبوتر
به‌هر برجی نگیرم[3] آشیانه | زهر خاکی نجویم[4] آب و دانه
کنم‌پرواز چون شهباز از آن‌بوم | فرود آیم به‌قصر قیصر روم
به‌هر بامی برآرم نالهٔ زیر | هم آوایی[5] کنم با[6] مرغ شبگیر
به‌صد دستان‌در آیم رفته‌ازدست | به‌پای گل در افتم واله و مست
نهم سرپا به کاخش سر برآرم | بیفتم یا چوتاجش بر سرآرم
بگیرم زلف و نگذارم ز دستش | بمیرم پیش چشم می پرستش
الا ای فیلسوف معنی آرای | برو در کوی سربازان منه پای
توچون‌زین‌می‌نکردی‌جرعه‌ای نوش | چه‌دانی حال سرمستان مدهوش
کسی‌طب را بقانون شرح گوید[7] | که از اغراض[8] دست دل بشوید
چوجم گرمنطق مرغان بدانی | وگر شمسیه برخورشید خوانی
بیان روشنایی نامهٔ دل | بود برخاطرت بی‌مهر مشکل
خرد زین پیش بامن همنشین‌بود | ولیکن عاقبت تقدیرم این بود
مکن انکار شب‌خیزان دلسوز | مبادا کافکند چرخت بدین روز
که من هم‌پیش‌ازین انکار کردم | ولی جان در سر این کار کردم

۱ـ ب: آه ۲ـ س،م: واهن ۳ـ ب: بگیرم ۴ـب: بجویم
۵ـ ب: هم‌آوازی ۶ـ س: چون ۷ـ ب: کسی راطب به‌قانون درس‌گوید
۸ـ س،ب: اعراض

کسی کو منکر تقدیـر باشد کجا کشاف ایـن تفسیر باشد
چرا از راه هستی[۱] برنخیزم شراب شوق در ساغـر نریزم
کجا[۲] از کام دل دوری گزینم درین زندان سرا تا کـی نشینم
نهم سر در جهان دیوانه و مست بر آرم‌سر به‌گردون[۳] یاشوم پست
کجا زین ره عنان دل بتابم بجویم بو که کـام دل بیابم[۴]
رکابم پای دارد در ره روم عنانم دستگیر آید[۵] در آن بوم
که‌خاردپشت‌من‌جزناخن‌خویش وگر خارد کند پشت مرا ریش
سپهرم اینکه در خون می‌نشاند چه خیزد گر به‌کام دل رساند
ز بخت خویشتن اومیدوارم که حاصل گردد اومیدی که‌دارم
اگر یعقوب رنج ره ندیدی کجا در یوسف مصری رسیدی؟
و گر خسرو نکردی ترك آرام کجا از لعل شیرین یافتی کام ؟
وگراورنگ‌دررہ‌خون‌نخوردی نظر کی در رخ گلچهر کردی؟
وگرجم سر نه در عالم نهادی کجا خاتم به‌دستش اوفتادی؟
نه آخر آن جهاندار[۶] جوانمرد که‌ازفرزندوزن‌چرخش‌جداکرد
زملك ومال وتاج وتخت‌شددور ز دولت‌بی‌خبر وز بخت‌شددور
دگـر اقبال سر بر پـا نهادس زن و فرزند و ملکت بازدادش
نه‌هرکوغم خورد شادی نبیند و یـا هـر بنده آزادی نبیند
بود حنظل به‌تلخی زهر قاتل ولی خواند نباتش مرد عاقل

۱ـ ب: مستی ۲ـ س،م،ب: چرا ۳ـ ب: گردو ۴ـ س: بجویم کام دل تاکی بیابم ۵ـ ب: آمد ۶ـ ب: جهاندارو

مثل زدن شاه‌زاده نوروزداستان بهزاد و پری‌زادکه از چندان شدت فرج یافته‌به‌مقصود رسیدند[1]

شنیدم روزی از افسانه خوانی به‌تاریخ و حکایت[2] داستانی
که شاهی بود در پیشینه ایام به‌ملکت چون‌جم وشوکت چوبهرام
خداوند سریر و سنجق و کوس به‌مرو شاهجان از تخمهٔ طوس
به‌ملکت چون سلیمان‌نام بهزاد همه ملك سلیمان پیش او بـاد
نمی‌دادش سپهر پیر فرزنـد دلش می‌بودازین پیوسته دربند
نمی‌تابید هیچ اختر ز برجش نمی‌شدهیچ درپیدا ز درجش[3]
طلب می‌کردی[4] ازهرتاجداری زبهر نسل روز و شب نگاری
به‌بستان روزی از فصل بهاران قدح می‌خورد با نسرین عذاران
چونرگس تاج‌برسرجام‌دردست حریفان از شراب لاله‌گون‌مست
ندیمان هریك ازبابی سخن ساز چوبلبل هردم[5] ازشاخی درآواز
برآمد نام مه رویان آفـاق که چون مه‌کیست‌اکنون‌درجهان‌طاق
زمین‌بوسید پیری کای جهان‌گیر چوتیر چرخ کلکت آسمان‌گیر[6]
عزیز مصر را در پرده ماهیست که در اقلیم خوبی پادشاهیست
صدش جان عزیز ازدل‌خریدار صدش‌دل در خم گیسو گرفتار
هزارش فتنه در چاه زنخدان هزارش ماه کنعانی به‌زندان
پری زادست نام آن پری روی پری دیوانه و ماهش دعاگوی
بود روشن که از مه تا به ماهی دهد برحسن روی او گواهی

۱ـ ب: رسیدن.در نسخه‌های (س) و (م)عنوان محواست . ۲ـ ب: این‌حکایت
۳ـ ب: برجش ۴ـ ب: می‌کرد ۵ـ ب: هریك ۶ـ در نسخهٔ (ب) پنجاه‌و چهار بیت بعدینه افتاده که برابردو صفحهٔ همین دستنویس است .

ازاوصاف[1] رخش چندان فروخواند / که شاهنشه درو حیران فرو ماند

جگردرتاب وجانش درتب افتاد / درآن اندیشه روزش درشب افتاد

دلش در غصه وتیمار خون شد / روان ازچشمهٔ چشمش برون شد

ز شور شکرچون نار دانش / درخت نار سر بر زد ز جانش

برین صورت چو یکچندی برآمد / هوایش هرنفس افزون ترآمد

فروزد کوس وترتیب سپه کرد / خزاین برگرفت و عزم ره کرد

برون آمد چو مرغ ازطرف گلشن / به‌شام آورد رخ چون روزروشن

چومه برمصر زد پیروزه خرگاه / مه خرگاه زد بر خرگه ماه

به‌نیرنگ وفسون وزورو زاری / به‌سخت‌وسست وعیاری‌وباری[2]

به‌دامن عنبر و گوهر به‌انبار[3] / به‌اشتر وارسیم و زر به‌خروار[4]

به‌رسم موبدان بگرفت دستش / معین کرد مهر و عقد بستش

شرابی‌نوش کرد از چشمهٔ نوش / پس‌آنکه‌شد به‌بستان مست و مدهوش

دهان غنچهٔ سیراب بگشود / زغنچه ارغوان و لاله بنمود

کلیدآورد وقفل‌ازدرج‌برداشت / به‌شهرستان علم بربرج بفراشت

ببارید ابرو صحن باغ تر شد / سهی سروخرامان بار ور شد

دوگل شد زان‌گل خندان شکفته / دوماه آمد از آن ماه دو هفته

شهنشه شد به‌روی هر دو شادان / یکی‌سعد ویکی راخواندسعدان

پس از یکچند بهزاد و پری‌زاد / برون بردند محمل بادلی شاد

عزیز مصر را بدرود کردند / به‌لب دستش‌شراب آلود کردند

۱ـ م: زاوصاف   ۲ـ س،م: یاری   ۳ـ م: به‌دامن گوهر و عنبر به‌انبار

۴ـ س:

به‌دامن گوهر و عنبر به‌خروار / به‌اشتروار سیم و زر به‌انبار

به‌زیر پی در آوردند ره را — ز گرد ره نهان کردند مه را
ز ناگه در میان کوهساری — به‌گردون برشد از هرسو غباری
گروهی راهزن با تیر و شمشیر — برایشان حمله آوردند چون‌شیر
تکاور از کمین‌گه[1] درجهاندند — وزان‌گردن‌فرازان خون براندند
بکشتند آنکه با شه بود و با ماه — به‌بردندآنچه با مه بود و باشاه
به‌صد حیله شه فرخنده بهزاد — برون جست ازمیانشان باپری‌زاد
چو کنج‌العرش‌دست‌سعدوسعدان — حمایل ساخته در گردن جان
چوجعدمشتری فرسای مه پوش — فکنده هر دورا از مهر بردوش
به‌کوه و در بفرسودند جان را — بپیمودند راه بی‌کران را
ز ناگه برلب دریا رسیدند — گروهی برکنار آب دیدند
زماهی‌گیرو کشتی‌بان وسرکش — خروشان ودمان‌چون‌آب‌وآتش
ز خاشاک[2] درخت و برگ بسیار — پناهی کرد بهزاد جگر خوار
عیال خویش را آنجا وطن‌کرد — پس آنگه سر به‌حمالی برآورد
زلیف افکند در کف ریسمانی — مگر حاصل تواند کرد نانی
قضا را کشتیی آمد پدیدار — در آنجا خواجه‌ای بامال بسیار
برون آمد ز آب و بار بگشاد — به‌شاگردی‌گرفت اورا و زر داد
که‌گرمردی برآور کار ما را — برون آور زکشتی بار ما را
که می‌بینم جوانی خوب رویی — نه‌چون‌این سرکشان تند خویی[3]
برو کرد آفرین بهزاد غمگین — نهاد انگشت بر چشم جهان بین
به‌منزل برد هر باری که فرمود — به‌جای‌آورد هرکاری‌که فرمود

۱ـ س: زمین‌که
۲ـ س،م: زخاشاکو
۳ـ س: زشت خویی

شبانگه شد به‌نزدیك پری زاد / هر آنچیزش که‌روزی گشت‌بنهاد
چوبازرگان‌از آنجا کوچ‌می کرد / به‌لابه گفت با او کای جوانمرد
بیا بـا مـاو همدم باش مـا را / حرم برگیر و محرم باش ما را
که در این راه‌اگر خرجیت باید / بجای آریم هر خدمت که شاید
عیالت روی نـامـحرم نبیند / مگر با عـورتان مـا نشیند
بدین بهزاد محنت‌کش رضاداد / خرد را جمله برباد هوا داد
عزیمت‌کرد ازآنجا[1] پر برافراخت / به‌دیگر جلوه‌گاهی آشیان‌ساخت
بدان منزل‌که ساکن شد پری‌زاد / صبا ناگه ز رویش پرده بگشاد
برافتاد از قمر شبگـون نقابش / پدید آمد رخ چون آفتابش
ز تاریکی برآمد چشمهٔ نور / برو افتادچشم خواجه از دور[2]
دلش در بربه‌جوش آمد زسودا / فتادش آتش دل در سویدا
چودرششدرفتادومهره کژ[3]باخت / به‌شش‌پنجی‌ازآن‌پس‌حیله‌ای[4] ساخت
که دارد عورت مـا درد زادن / زنت را باید آنجـا بار دادن
که او رادیگران درمان ندانند / کنیزان چارهٔ او چون توانند
ندانست آن فریب وحیله بهزاد / پری‌وش‌را به‌خرگاهش[5] فرستاد
پس‌آنگه هر دوعزم باده کردند / همه شب تاسحرگه‌باده خوردند
بسی بازارگان غمخواریش کرد / دلش‌داد وبه‌جان دلداریش کرد
ولی‌بیهوش دارو درقدح‌ریخت / زجانش‌گردبیهوشی‌برانگیخت[6]
به‌صحرامست‌ومدهوشش‌بیفگند / وزآنجا بارکرد و خیمه برکند

۱ـ م: وزآنجا ۲ـ درنسخهٔ (ب) پنجاه وچهاربیت ما قبل‌یعنی‌یك ورق افتاده است . ۳ـ ب: کج ۴ـ م: بازیی ۵ـ س: درگاهش
۶ـ نسخهٔ «س» این بیت را ندارد .

اشارت کرد تا مهد پـری‌زاد | همان ساعت‌روان‌کردند‌چون‌باد
جنیبت برلب دریا دوانـدند[۱] | به‌کشتی در نشستند[۲] و براندند[۳]
شه مروی[۴] چوآمد باز باهوش | ندیدآن ماه‌مصری را درآغوش
دو طفل نازنین دیـد اوفتاده | ز مژگان‌چشمه‌های خون گشاده
گذشته عمر و او سرمست خفته | نگارازپیش و کار از دست‌رفته
نه‌کس‌همدم‌درآن‌صحرا بجزباد | نه‌کس فریاد رس بیرون‌زفریاد
دو نور دیده را ازخاك برداشت | به‌دیده ارغوان درخاك ره‌کاشت
ازآن منزل‌روان[۵] شدکام‌وناکام | شده آرامش از دل بـی‌دلارام
بیابان را به‌زیر پی در آورد | چوگرد ازکوه‌و هامون سر برآورد
ز ناگه دید رودی صعب در راه | نه‌پایانش پدیـد و نه[۶] گذرگاه
شناوربود وزان[۷] طفلان مه‌روی | شناکردویکی‌را[۸]برد ازآن‌سوی
نشاند آنجا و بازآمد ازین[۹] سر | که تا بیرون برد آن طفل دیگر
ندید آن ماه را در منزل خویش | نمك پاشید چشمش بردل ریش
درآب‌افتادورودازدیده می‌راند | سباحت[۱۰]می‌نمودورودمی‌خواند
چودیگررخت ازآنسوبردر آورد[۱۱] | برون آمد ز آب و سر برآورد
ندیدآن ماه[۱۲] شهر آرای را نیز | فرامش کرد عقل و رای را نیز
چو دیوانه به‌کوه و در درافتاد | وزو آشوب درکوه و در افتاد
چوبحراز بی‌قراری‌شدخروشان | چو آب دیدهٔ گرینده[۱۳] جوشان

۱ــ س: دوانید ب: رساندند ۲ــ م: درنشاندند ۳ــ س: دوانید
۴ــ س: شه ازمستی ۵ــ م: دوان ۶ــ م: نی ۷ــ س: شناور بودو آن
۸ــ ب: شنا کرده یکی را ۹ــ م،ب: بدین ۱۰ــ س،م،ب: سیاحت
۱۱ــ س،م: برسر آورد ب: دربرآورد ۱۲ــ س،م: شاه
۱۳ــ س: گردیده ب: گریان

شد از خون دلش خاك زمین گل — برو[1] بگریست کوه آهنین دل

چو کار خود بهم برزد جهان را — ز دود دل سیه کرد آسمان را

دل چرخ از سرشکش آب می‌شد — اثیر[2] از آتشش در تاب می‌شد

روان شد همچو اشك و در ره افتاد — ز آهش آتش دل در مه افتاد

سوادی دید چون بستان رضوان[3] — کشیده طول[4] او چون آل عمران

یکی معموره همچون بیت معمور — بـه عمرانیه در آفـاق مشهور

چو دست پور عمران عالم افروز — نسیمش جان فزا چون باد نوروز

گروهـی بـرسر راه ایستاده — همه چشم طلب برره نهاده

چو پیدا گشت شاه آتش انگیز — چو ابر از دیده گریان و گهرریز[5]

روان بردند و برتختش نشاندند — جواهر بر سر تاجش[6] فشاندند

که آنجا رسم بود ازدیرگه باز — که چون سلطان کند برگ عدم[7] ساز

برافرازند بیرق بر سر راه — کسی کزره[8] درآید او بود شاه

چو شد بهزاد و براورنگ بنشست — ره بیداد برعالم فرو بست

چو کسری در ممالك داد می‌داد — جهان را عهد[9] کسری یاد می‌داد

اساس معدلت بنیاد کـرده — به عدل و داد ملك آباد کرده

چو سلطان سپهری در زمانه — شده در کشور افروزی فسانه

ز هرجا کاروان از ترك و تاجیك — بدان جانب روان از دور و نزدیك

شهنشه چون بپرداخت ازعمارت[10] — به نزدیکان حضرت کرد اشارت

۱ـ ب: بمو ۲ـ س: به سیر ۳ـ ب: صفوان ۴ـ س: طوق

۵ـ ب: چو ابر از دیدهٔ گریان گهرریز ۶ـ س،م: سروتاجش ۷ـ م: عزم عدم ۸ـ م: در ۹ـ م: عدل ۱۰ـ ب: چو شه گردید فارغ از عمارت

که‌چون‌مه سرزهربرجی‌برآرید غلامی چند مه‌وش بر سرآرید
ولیکن خرد[1] و اندك سال باید و گرنی[2] خدمت[3] ما را نشاید
درآمد برده کویی‌روزی از در غلامی چند با او حور پیکر
دو کودك را از آنها برگزیدند درم[4] دادندوچون‌یوسف خریدند
چو ابروی ولب ترکان فرخار یکی حاجب‌شد و آن‌گشت جاندار[5]
ملك‌شان هردوچون فرزند می‌داشت به‌روی هردودل‌خرسندمی‌داشت
چوسالی‌چندازین[6] بگذشت‌ناگاه نشسته شاه با خاصان درگاه
درآمد خواجه‌ای از نامداران به‌آیین و شکوه شهریاران
پرستاران مه رخسار با او بسی پیرایه و دینار با او
زمین‌بوسیدوبرشه[7] گوهرافشاند طرایف پیشکش کردوزرافشاند
ستایش کرد وبرخسرو ثناگفت[8] دگر خسرو پرستان را دعاگفت
به‌افسون‌شان‌همه‌مولای‌خودکرد به‌لؤلؤ جمله را لالای خودکرد
شه جم جام رابا او خوش افتاد می کاووس از جام جمش داد
اشارت کردکامشب پیش ماباش علاج این درون ریش ما باش
که در اینجایگه ما هم غریبیم زو صل غمگساران‌بی نصیبیم
به‌پوزش‌گفت سیاح جهان گرد که‌برخاطرمبادت از جهان[9] گرد
امانت هست چیزی در سرایم که نتوانم کزان غیبت[10] نمایم
به‌هرجایی که باشم باشدم پیش نه‌بیگانه که می‌اندیشم ازخویش

۱ــ ب: خورد ۲ــ ب: وگرنه ۳ــ س: وگرخدمت
۴ــ س: بها ۵ــ م،ب: خوان دار ۶ــ س: چویك سالی از این
۷ــ م: مه ۸ــ س،م،ب: ستایش کرد و خسرو را ثنا گفت ۹ــ ب: فلك ۱۰ــ ب: کزو غفلت

شهش دل داد و گفت ای خواجه بنشین — مباش امشب ازین اندیشه غمگین
که هستندم[1] دو طفل نو رسیده[2] — عزیز و همچو یوسف زرخریده
دو شمشادند در باغ دیانت — کزیشان راستی نامد خیانت
فرستم هر دو را تا پاس دارند — به دیده تا به روز اختر شمارند
پس آنگه گفت کان[3] مرغان دمساز — بدان آرامگه کردند پرواز
نشیمن چون در آن منزل گزیدند — یکی صندوق آهن کوب دیدند
بر آن قفلی ز پولاد گران سنگ — نهاده در درونی[4] تیره و تنگ
سر صندوق بینش برگشادند — چو آهن تکیه بر صندوق دادند
شکسته هر دو در صندوق سینه — دل نازك بسان آبگینه
چو هندوی شب ازچین روی برتافت — فلك را شب[5] شکنج موی برتافت
بر آن هر دو شب افروز جهان تاب — کمین بگشود دزد شب رو خواب
به دست هندوی لالای دیده — سپردند آن[6] متاع برگزیده
چو مه چشم جهان بین برگشودند — کواکب را نگهبانی نمودند
به مژگان قلب پروین برشکستند[7] — ز بیم خواب با هم نقش بستند
که آن بهتر که با هم راز گوییم — ز هر جا سر گذشتی باز گوییم
بیفزاییم شمع دیده را نور — کنیم از پیش دیده خواب را دور
یکی بگشود درج نطق را سر[8] — وزو پرسید کای پاکیزه گوهر
ز ملك خویش کی رحلت گزیدی[9] — تن آزاد را چون بنده دیدی

۱ــ م: که هستند این ۲ــ ب: نارسیده ۳ــ ب: با ۴ــ ب: درون ۵ــ س،م،ب: فلك شب را ۶ــ ب: از ۷ــ ب: پروین را شکستند ۸ــ ب: نطق درج را سر ۹ــ س: نمودی ب: رحلت کی گزیدی

زما درچرخ پیرت کی جدا کرد؟ به‌داغ[۱] بندگی‌چون[۲] مبتلا کرد؟
درین غم‌هیچت آیاشادیی‌هست؟ و یا زین بندگی آزادیی هست
چوبشنیداین‌حدیث آن‌نازپرورد روان کرداشک گلگون‌بررخ‌زرد
برآورد آه و گفت ای سرو آزاد کسی دربندگی چون من میفتاد[۳]
اگر[۴]من بازگویم قصهٔ خویش نمك ریزد سرشکت‌بردل ریش
پس آنگه پسته‌راشکرفشان‌کرد چوطوطی حال خودیك‌یك بیان‌کرد
که چون ازنزد[۵] مادر دورگشتم چه آمد کز پدر مهجور گشتم
چه‌واقع شد که بر صحرا فتادم چو گوهر برلب دریا فتادم
از اول بخت بد درچاهم افگند کنون در بندگی شاهم افگند
چو یوسف ازچه[۶] کنعان برستم به‌دستان از کف گرگان بجستم
ولی در بندگی گشتم گرفتار کسی‌چون‌بنده‌نبوددرجهان‌خوار
چوموی‌آن‌کم پدر بردوش می‌داشت مگر بهر غلامی کوش می‌داشت
به‌گردون چون نمایم زور بازو که کرد اختر بهایم در ترازو
چوبشنیداین‌سخن‌آن‌مرغ‌دمساز دلش چون‌باز کرد ازسینه‌پرواز
بجست‌ازجای‌چون‌باد[۷]سحرخیز درو آویخت‌چون‌مرغ‌شب‌آویز
به‌پاسخ‌گفت کای جان برادر ز داغ وحسرتت[۸] جانم بر آذر[۹]
من آن رودم که در دریا فتادم چو دریا خویش‌را[۱۰] برباد دادم
پدر چون برلب آبم رها کرد فلك همچون روانم زوجدا کرد

۱ـ ب: دام ۲ـ م: کی ۳ـ ب: نه‌افتاد ۴ـ م: که‌گر ۵ـ س: پیش ۶ـ ب: شه ۷ـ م،ب: مرغ ۸ـ س: حسرتم م: ز داغ حسرتت ۹ـ ب: ز داغ حسرتت جانم پرآذر ۱۰ـ م ، س: چودریا آب‌رو برباد دادم

نمی‌دانم که حال او چه افتاد — مرا باری به‌غفلت داد برباد
یکایك ماجرای دل فرو خواند — به‌دامن لؤلؤ لالا برافشاند
چو آب دیده در پای اوفتادش — برش[۱] بوسید و رخ بررخ نهادش
خروش سینه‌شان در[۲] عالم افتاد — زلازل در سپهر پرخم افتاد
ز جان هر دو دود دل برآمد — ز خوناب[۳] ارغوان از گل برآمد
نشان یکدگر[۴] چون باز جستند — به‌خون رخسار یکدیگر بشستند
به‌پای‌هم در افتادند چون گوی — به‌روی هم برآشفتند[۵] چون‌موی
در آن‌شوروشغب ناگه زصندوق — برآمد ناله و زاری به‌عیوق
که ای جانان و کام جان مادر — چراغ دیدهٔ گریان مادر
چوبخت‌ازمن به‌بدبختی رمیده — چودولت از برم دوری گزیده
منم مادر شما فرزند دلبند — چرا مادر جدا باشد ز فرزند؟
بناکام از شما دور اوفتادم — چنین رنجور و مهجور اوفتادم
پلنگی کرد چون آهو مرا صید — به‌فریادم رسید آخر درین قید
من آن مرغم‌که جایم در قفس نیست — کنم فریادو کس فریاد رس‌نیست
دهانم بسته و جانم در آواز — دو چشمم دوخته مانندهٔ باز
شدم در زندگی پابسته درگور[۶] — چومویی آمده[۷] در دیدهٔ مور
درین تابوت آهن‌کوب تا چند — چوآهن در دل‌کان مانده دربند
چومن‌خودرا خودافکندم درین‌حال — کنونم گور شد صندوق اعمال
اگرنشمردمی[۸] بیگانه راخویش — کجابردی‌مرا بیگانه با خویش[۹]

۱ـ م: سرش ۲ـ ب: بر ۳ـ س: ز خواب م: زخونشان ۴ـ م: نشانها یك به یك ۵ـ ب: در افتادند ۶ـ س: پابستهٔ گور ۷ـ م: آمدم ۸ـ ب: بشمردمی ۹ـ ب: کجا بودی مرا بیگانه یاخویش

چو آمدشان به‌گوش آواز مادر زدندازجان [1] شرردر جان اختر
بسان بـرق در صندوق جستند به‌نیرو قفل را در هم شکستند
برون آمد پری زاد دل افـروز چوشمع‌ازتاب‌دل با گریه‌وسوز
زبادامش روان‌سیلاب خـونین فشانده برمه تـابنده پروین
قدش چون زلف پرخم‌خم گرفته رخش چون گل‌زشبنم‌نم گرفته
دلش لرزان چو مرغ نیم بسمل فتاده جـادوش در چـاه بابل [2]
بسی خون از دل‌پرخون براندند بسی سیلاب درجیحون فشاندند
کف‌آورده چو دریای خروشان گهر [3] برساحل افشانان وجوشان
روان گشتند با هـم تادر شاه زدند آتش ز دل در خرمن ماه
یکایك حال خود با شه بگفتند به‌الماس زبان گوهـر بسفتند
ملك را چشم دولت گشت‌روشن منور شد بدیشان [4] کاخ وگلشن
در گنج کیان زان مژده بگشاد بسی‌خواهندگان‌را سیم وزرداد
گهردرپای وزرشان برسرافشاند چولعبت‌بردوچشم‌خویش‌بنشاند
سر آن مـرد بازرگان غدار به‌خواری شد همان دم افسردار
چو [5] بدکرد آنچ کردونیك‌بدکرد چونیکوبنگری باجان خودکرد
چنین‌است‌ای حکیم احوال ایام نماند [6] تا قیامت صبح بـی‌شام
بیابد هـرکه او جوینده باشد شود آزاد آنکـو [7] بنده باشد
بباید جست تا روزی بیابی جگر خور تا جگر سوزی‌بیابی
رسد هم عاقبت‌طالب به‌مطلوب شودروشن‌به‌یوسف‌چشم‌یعقوب
چوخواجوگام‌زن‌گرکام‌خواهی به‌ترك نام کن [8] گر نام خواهی

۱ـ م: دل ۲ـ نسخهٔ (ب) این بیت را ندارد ۳ـ ب:گهی ۴ـب: به‌ایشان ۵ـ ش،م،ب: که ۶ـ م،ب: نباشد ۷ـ س: هر کو
۸ـ ب: گو

نیابی هیچ گل بی‌زحمت خار نیابـی[1] هیچ مهره بـی‌دم مار
نرفته ره‌به‌منزل چون توان شد بخویش‌ازخویش‌چون[2] بیرون‌توان‌شد

بازگشتن مهرسب حکیم به‌نزدیك شاه پیروز[3] و پسر خویش را مهران به‌ملازمت شاه زاده فرستادن[4]

الا ای باغبان گلشن بیارای عروس باغ را سنبل به پیرای[5]
سمن راخط ریحان بروورق‌کش چمن رانقش الوان[6]برطبق‌کش
کلاله برفشان از چهرهٔ گل گره زن‌در[7] شکنج زلف سنبل
چوگلبن‌سایه‌بان بر[8] بوستان زن چو بستان دم زیاد[9] دوستان زن
نظر در سوسن آزاد می‌کن من[10] سوسن زبان را یادمی‌کن
اگر چه طوطـی دستان سرایم چوریحان خادم بستان سرایـم
چرا چون ارغوان خونابه نوشم به‌خـون دل ز تاب مهر جوشم
بهل تابرفرازم[11] بیرق از باغ[12] که همچون‌لاله‌دارم برجگرداغ
ز جان پر غمم تابی بـرانگیز ز چشم پرنمم[13] آبی فرو ریـز
شقایق را شرر در شقه‌انداز حـدایق را گهر در حقه انداز

۱ـ س،م،ب: نبینی ۲ـ س،م،ب: کی ۳ـ ب: شاه فیروز ۴ـ در نسخهٔ (س) عنوان محواست ۵ـ نسخه‌های (س)،(م)،(ب) این‌بیت را اضافه دارد :

چو نرگس می به‌جام زر درانداز به‌پای‌گل ز سرمستی سرانداز

س: چونرگس می به‌جام گل درانداز م: به‌پای گل ز مستی سر در انداز
۶ـ س،ب: ایوان ۷ـ ب: بر ۸ـ ب: چو بلبل سایه بان در
۹ـ س،م،ب: بوی ۱۰ـ س،ب:می ۱۱ـ م: برفروزم ۱۲ـب: بیرق باغ
۱۳ـ م: پرغمم

بیابا بلبل و گـل راز می‌گـو[1] چو بلبل قصهٔ گل باز می‌گو[2]

سماعی کن به بانگ مرغ شب‌خیز[3] بزن گلبانگ برمرغ شب آویز

از اول نـوبت عشاق بنواز نوا از پردهٔ نوروز کن ساز

که چون دروی نیامد کارگر هیچ فروخواند آن حدیث پیچ در پیچ[4]

هر آنچش گفت موبد هیچ نشنید زخود بیگانه شد وز خویش ببرید

زمین بوسید پیر حکمت اندوز پس آنگه شد روان تا قصر پیروز

بـه رخ شد بربساط شاه نقاش[5] به منطق گشت در مجلس گهرپاش

که نوروز ازهوای گل به حالیست که پنداری خلالی یا خیالیست

چو مویی گشته است و رفته در تاب کنارش تا به لب پرگشته از آب

گلی ناچیده و صد خار خورده ندیده گنج و زخم مار خورده

چو نرگس کرده جام بیخودی نوش فتاده برنهالی مست و مدهوش

کند بر پردهٔ والای دیده خیال نقش گل دایم کشیده

حدیثم زاتش دل باد پنداشت من بی آب را خاك ره انگاشت

درو نگرفت هر رمزی که گفتم به دریا ریخت هر دری که سفتم

به ره چون آید[6] اکنون کز ره افتاد زمستی شد زدست و در چه افتاد

چه وعظش گویم این ساعت که مستست دلش چون بشکنم کو خود[7] شکستست

کسی کورا[8] عنان دل شد از چنگ بود پیشش ملامت شیشه و سنگ[9]

حدیث عقل[10] باعاشق که گوید بیان زهد از فاسق کـه جوید

۱ــ م: می‌گوی ۲ــ م: می‌گوی ۳ــ س: شبگیر ۴ــ س،م،ب: پیچ بر پیچ ۵ــ ب: زرپاش ۶ــ ب: ناید ۷ــ ب: خون خود ۸ــ س: کسی را کو ۹ــ س: شیشه برسنگ

۱۰ــ س،ب: عشق

چو گلزار از طبق بفکند سرپوش	به بلبل چون توان گفتن که خاموش
به زیبایی چو گل بر ویس خندد	کجا رامین ازو دوری پسندد
اگر فرهاد در تلخی بمیرد	دل از یاقوت شیرین برنگیرد
وگر مجنون نهندش بند بر پای	بود در عشق لیلی پای بر جای
به گل نوروز را خرم بود روز	که بی گل خوش نباشد روز نوروز
چنین[1] کان سرو گشت از عالم آزاد	حدیث بنده باشد نزد او باد
گرو با خویش می آید غریبست	که ترك گل نه کار عندلیبست
به غرقه حال دریا چون توان گفت	به نوك خار خارا چون توان سفت[2]
خطا شد تیرو از پی شد کمانم	نیامد هیچ ناوك برنشانم
سفال آمد هر آن گوهر که سفتم	ترانه بود هر قولی که گفتم
ز بنده گر نشد کاری گشاده	ملازم باشد آنجا بنده زاده
بود کورا به دست آرد به دستان	برافروزد چو شمعش در شبستان
گهش[3] آتش کند گه آبش آرد	گه از خوابش کند گه خوابش آرد
اگر او موید اینش[4] پیش میرد	وگر او پوید اینش پیش گیرد
همش باشد رقیب و هم پرستار	گهش باشد طبیب و گاه بیمار
زند چون خور به صبحش تخت بر بام	دهد چون جم به بامش مژدهٔ شام[5]
غمش را از دل غمکش[6] کند کم	گهش دمساز باشد گه دهد دم
هم آوایش بود در شام و شبگیر	بنالد چون برآرد[7] نالهٔ زیر
جوان را از جوان دل برگشاید	که از پیران جوان طبعی نیاید
دومرغ ار در چمن دمساز باشند	چنان خوشتر که هم پرواز[8] باشند

۱ـ ب: چنان ۲ـ نسخهٔ (س) این بیت را ندارد ۳ـ ب: گهی
۴ـ ب: وگر او پوید اینش ۵ـ ب: سام ۶ـ م،ب: پرغم ۷ـ م: برآید
۸ـ ب: آواز

شه از اندیشهٔ آن سرو آزاد — پریشان گشت همچون سنبل از باد

به مهران گفت کای مهر جهان‌تاب — بر آن مهر آزمای مهربان تاب

سبك برخیز چون باد بهاری — سوی نوروز شو از راه یاری

اگر دستت دهد با او بسر بر — به عقل از ورطهٔ عشقش بدر بر

زهر بابی حدیثی چند می‌گوی — به هر راهی طریقی چند می‌جوی[1]

خرد را دام ساز و وعظ دانه — به دست آرش[2] که رفت از آشیانه[3]

گرش مجروح بینی مرهمش باش — دمش می‌ده ولیکن همدمش باش

چه سودایی بزد[4] بنشان ز جوشش — چو گیرد گوشه‌ای می‌دار گوشش

اگر بیرون نهد پایی چو پرگار — تو پای دیگرش برنقطه می دار

مهل زنهار دور از بوستانش — که خالی یابی از وی آشیانش[5]

وگر پروازگیرد بازش آور — چو از ساز اوفتد برسازش آور[6]

به هر بازی که دانی چاره‌ای ساز — بود کورا ازین راه آوری باز

گرو آتش کند آبی برو ریز — وگر دودی کند بادی برانگیز[7]

به هر نقشی[8] ازین رنگش بگردان — به هر شکلی ازین ننگش[9] بگردان

چوشمع ار سرکشد برجاش می‌دار — زدستش مفکن و برپاش[10] می‌دار

زمین بوسید و شد مهران دلسوز — چراغ افروز شادروان نوروز

۱ــ س: می‌پوی ۲ــ م: به‌دست آری ۳ــ ب: به‌دستش آرکوشد ز آشیانه

۴ــ س: کند ۵ــ ب: آستانش ۶ــ نسخهٔ (م) این بیت را ندارد

۷ــ م،ب:

گرو آتش کند آبی بر آن ریز — وگر دود آورد بادی برانگیز

۸ــ ب: رنگی ۹ــ د،م: نیکش ۱۰ــ س: جاش

ملامت کردن مهران شاه زاده نوروز را و زاری کردن او[1]

کسی کونقش پیکرهای چین[2] کرد | سخن‌رانقش پردازی[3]چنین کرد
که سرونوجوان مهران مهرسب | ازو پیر خرد کرده هنر کسب
دو مه بودند باشه زاده نوروز | نموده طلعت ازمطلع به‌یك‌روز
دو[4]غنچه با هم از گلشن دمیده | به شیرو شهد با هم پروریده
شده با هم به‌مکتب دانش‌آموز | ز یك استاد گشته دانش اندوز
قلم با یکدگر برلوح رانده | سبق با یکدگر از لوح خوانده
حدیث ازمنطق هم[5]گوش کرده | شراب از مشرب هم نوش کرده
چونوروزش‌بدیدازجای‌برجست | گرفتش دربروبنشاند و بنشست
فلك‌راگل‌زعارض‌برورق‌ریخت | جهان‌را شکر ازلب[6]درطبق‌ریخت
بدوگفت ای گل باغ معانی | دلت[7] فارغ ز مشتاقان جانی
بیا بنگر که چون آشفته کارم | چرا بختی چنین آشفته دارم[8]
من‌آنم کوتو می‌دیدی شب‌وروز | شبم معراج و روزم روز نوروز
کجا رفت آنك چون بادبهاران | جنیبت راندمی برلاله زاران
گهم بودی هوای‌کوی و برزن | گهم بودی سر صحرا وگلشن[9]
زمانی کردمی بر کوه منزل | زمانی راندمی بردشت محمل
نگین ملکتم جمشید دادی | شراب روشنم خورشید دادی

۱ــ ب: ملامت‌کردن مهران شاه زاده نوروز را وزاری‌کردن شاه زاده ، درنسخهٔ (س) عنوان محواست ۲ــ س: پیکرها چنین ۳ــ ب: پرداز این
۴ــ س ، م ، ب: چو ۵ــ س: حدیث منطق از هم ۶ــ ب: در
۷ــ س: دل ۸ــ س: چه بختی تیرهٔ آشفته دارم م: چه بختی تیره و آشفته دارم ب: چه بخت تیره و آشفته دارم ۹ــ ب: برزن

سریر افگندمی هـر دم به‌راغی — نهالی بردمی هر شب به‌باغی
طبق پرلاله می کـردم چمن را — ورق پر ژاله می‌کردم سمن را
چو آب از باد می‌گشتم زره ساز — چو باد از آب[1] می‌کردم گره[2] باز
گهی می‌جستم از شاخی به‌شاخی — گهی می‌رفتم از کاخی به‌کاخی
کنون بنگر که‌چون‌شد روزگارم — که باشد تیره تر هر روز کارم
نظر بگشای و بـال بسته‌ام بین — دل مجروح و جان خسته‌ام بین
درین زندان سرا تـا چند باشم — به‌مرگ خود چرا خرسند باشم
چرا باید که ترك دوست گیرم — به‌کام دشمنان بـی دوست میرم
من آن‌مرغم که‌عنقا صیدمن‌بود — زمین و آسمان در قید من بود
گهی در بـاغ مینو مـی‌پریدم — گهی بر راغ مینا می‌چریدم
رواق چـرخ بودی آشیانم — ریاض خلد بـودی بوستانم[3]
زطوبی کردمی چون‌مرغ‌پرواز — به‌گلزار ملایـك گشتمی باز
همای سدره‌ام در سایه بودی — شه سیاره‌ام همسایـه بـودی
فغان در زهره افگندی نوایم — زدی پر نسر طایر در هوایم
بجز جم کس ندانستی زبانـم — جز آصف کس ندیدی آشیانم
خروس عرش هم آواز من بود — تذرو روح هم پـرواز من بود
شنیدم بوی گـل هنگام شبگیر — بر آوردم چو بلبل نالهٔ زیـر
فتادم در پـی بـاد بهـاران — جدا ماندم[4] ز طرف جویباران
هوا بگرفتم و پر برگشادم — به بوی دانه در دام اوفتادم
هم‌پرخردگشت وبال‌بشکست[5] — هم آوازم نماند و دم فرو بست

۱ــ س،ب: چو آب از باد ۲ــ م: زره ۳ــ در نسخهٔ (س) این شعر قبل از دو بیت بالا آمده است. ۴ــ ب: مانده ۵ــ س: همم پر خرد گشت‌بال را بست

چرا بی‌جرم در زنـدان نشینم به‌دست خویش خودرا کشته‌بینم
به‌اشك از آب بر آتش فشانـم به‌گوگرد سپید آتش نشانـم
چه‌دردست این‌که درمانی‌ندارد چه راهست‌این‌که پایانی ندارد
به‌حق صحبت دیرین و یـاری که دست منع در[1] پیشم نداری
بهل تا زین نشیمن پر برآرم چوطغرل سر به‌کوه ودربر آرم
کنم شور و در اندازم قفس را زنم چنگ و بجنبانم جرس را
قفس چون بشکند پر باز[2] گیرم ازین تنگ آشیان پرواز گیرم
چو بلبل برفراز گـل نشینم گهی نسرین و گاهی لاله چینم
به‌کام دل دمی از دل برآرم سر از انبوه[3] وپای ازگل‌بر آرم
علم چون برفرازم زین گذرگاه زنم برتختگـاه روم خرگـاه
چو هارونان جرس جنبانیم بین چو چاووشان جنیبت رانیم بین
پزشکم صبرفرمایـد درین درد ولی بی‌جان صبوری[4] بایدم کرد
چو تشنه[5] بـر کنار آب میرد چو سود ارقاف تاقاف آب گیرد
هر آن‌هشیار کورادل به‌دستست چه‌داند حال آن‌بی‌دل که مستست
ببین اشك مـن و چشم‌گهر بار مرا[6] دریاب تا دریابـی ای یار
دلم[7] می‌ده که اُز دل بـر نیایم کلیدی ساز کـاین در برگشایم
کنم فریادو کس فریادرس‌نیست فروبندم‌نفس چون‌هم‌نفس‌نیست
چو مهران‌دیدشه رارفته ازدست سخن را طرفهای طرفه بر بست
به‌لابه گفت شاها[8] تا جهان باد به‌کامت‌درجهان فرمان‌روان باد

۱ـ س: از ۲ـ س: پرواز ۳ـ ب: سر اززانو ۴ـ ب: ولی
جان صبوری ۵ـ م: چوپشه ۶ـ ب: بیا ۷ـ ب: دلی
۸ـ م:شه را

کهینه خادمت خان و تو مخدوم | کمین[1] فراش قصرت قیصر روم
من خاکی[2] کدامین خاکسارم | که گویم اعتبار خاك دارم
درین حضرت نـدارم راه یاری | که بسپارم طریق دوستداری[3]
ولی گر بخت میمونم دهد راه | بەدیده گردمت سقای درگـاه
کنم هرچیز کان رای تو باشد | سرم پیوسته برپای تـو باشد
شوم چوبك زن هندوی بامت | کنم[4] درگوش نعل تیز گامت
بەوقت صبح چون باد شمالـی | بیفشانـم غبارت از نهالـی
چوشاخ گل برم بالش بەباغت | ز دل بفروزم ار میرد چراغت
ز چشم آرم‌می ارنوشی شرابی | شوم بریان اگر خواهی کبابی
زسرمستی چو بر بالین نهی سر | بەمژگان بسترم گردت[5] ز بستر
ولیکن چون ترایابم[6] بدین روز | زند دود دلت در جان من سوز
مرا درخاك وخون‌جان دادن ازدرد | چنان نبود کـه بردامن ترا گرد
در آتش بودنم زان خوشتر آید | که دودی از سربامت بـر آید[7]
دل‌ازجان‌عزیزخویش[8] برداشت | بەازجان عزیزی ریش پنداشت
اگر فرمان بـری[9] درتب بمیرد | ز غم فرمان دهـی را تب نگیرد
ولی خادم بەزاری مرده صدبار | ازآن‌بهتر که‌مخدومش‌دل‌آزار[10]
گدا را غـرق آب دشنه دیدن | به از شاهنشهی را تشنه دیدن
بەدستوری‌بخواهم‌گوهری‌سفت | به گستاخی نخواهم[11] نکته‌ای گفت

۱ـ س: کهین ۲ـ ب: خادم ۳ـ س: جان سپاری ۴ـ م: کشم
۵ـ ب: خاکت ۶ـ س،م،ب: بینم ۷ـ نسخهٔ (ب) این بیت را ندارد
۸ـ ب: دل و جان از عزیز خویش ۹ـ س: کشی ب: دهد ۱۰ـ م: در آزار ۱۱ـ س ، م: بخواهم

هر آنکس کو ملامت جوی باشد — زن و مردش ملامت‌گوی باشد
کسی کش با کسی افتد سر و کار — درین راهش بسی افتد خر و بار
طبیبان هم شراب درد نوشند — لبیبان هم لباس شوق[1] پوشند
در افتند از تکاور شهسواران — در آب افتند ملاحان ز باران[2]
چو باغ ار بی‌گلت برگ طرب نیست — جوانی‌وز جوانان‌این‌عجب‌نیست
از آن ترسم که کارت بر نیاید — گل سوری ز خارت بر نیاید
نرانی ناقه زین وادی به‌منزل — نیاری رخت ازین دریا به‌ساحل
شوی غرق و نیفتد دُر به چنگت — به دست‌جام و پای آید به‌سنگت[3]
بود چشم بتان پرفتنه و مست — ولیکن فتنه باشد دل درو بست
نشاید دل به‌دست مست دادن — عنان اختیار از دست دادن
مگر شاه جهان تا مهر ورزید — حدیث مهربان و مهر نشنید[4]
که‌درعشق آن‌همه‌محنت کشیدند[5] — گلی از گلشن وصلت نچیدند[6]
سپهر سفله‌شان از هم جدا کرد — به‌تنهایی و دوری مبتلا کرد[7]
پس آنکه عقدمرواریدبگسیخت — ز منطق لؤلؤ لالا فرو ریخت
که شاها بشنواز من این فسانه — مرو از ره به‌افسون زمانه[8]

۱ـ س،م،ب: عشق ۲ـ س:

در افتند از تکاور شهریاران — درآب افتند ملاحان و یاران

۳ـ س: به‌دستت جام و آید پا به سنگت ۴ـ ب: بشنید ۵ـ ب: کشیدن

۶ـ م: ندیدند ۷ـ نسخه‌های(س)و (م) و (ب)اضافه‌دارد :

بگویم تا در این دریا نمانی — کناری گیری وزورق نرانی
بدانی حال مهر ومهرورزی — دگرچون‌مهر بر آن‌مه نلرزی

۸ـ در نسخهٔ (ب) این بیت پس از یك بیت بعدبنه آمده است .

مثل زدن مهران با نوروز از داستان مهر و مهربان که بعد از چندان مشقت به‌مراد نرسیدند[1]

چو کودك بودم از پیری کهن‌زاد / شنیدم قصه‌ای در شهر بغداد
که در ایـام ماضی شهریـاری / ز افریدون و ایـرج یـادگاری
در آن مرزش گذار[2] افتاد ناگاه / بزد بر خرگهٔ مـه ماه خـرگاه[3]
به‌طرف دجله چون مرغ آشیان کرد / به‌باغ خلدچون رضوان مکان کرد
سریر افگند بـر ایـوان کسری / زلال خضر جست از نهر[4] عیسی
محول را ز نامحرم بپرداخت / حرم را در حریم آرامگه‌ساخت
پری دختیش چون مه‌درعماری / به گاه جلوه چون کبك بهاری
خطایی ترکی از اردوی خاقان / خطا گفتم گلی از باغ رضوان
مهی خورشید پیکر مهرنـامش / سپهرش مهربان و مه غلامش
چوخورصد پاسبانش بر سربام / به‌تیر غمزه کرده صید بهرام
چراغ زهره پیش روش مرده / شب شامی سواد از موش برده
قدش را بنده گشته سرو آزاد / وزو[5] پروانه جسته شمـع نوشاد
سر زلفش سکون بـرباد داده / به‌افعی مهره بـازی یـاد داده
عقیقش برده آب‌ازچشمهٔ[6] نوش / عذارش[7] کرده‌مه‌راحلقه‌درگوش
به‌لب‌چون نار[8] وآنگه‌آب‌دندان / نشسته بر نهالی شاد و خندان

۱ـ در نسخهٔ (س) عنوان محواست . م: مثل زدن مهران با شاهزاده نوروز از داستان مهر و مهربان . ب:مثل زدن مهران باشاه زاده نوروز از داستان مهرو مهربان درآن معنی‌که بعد از چندان مشقت از وصال یگدیگر محروم مانده‌به‌مراد رسیدند

۲ـ س،م: گذر ۳ـ ب: بزد برجلوه گاه ماه خرگاه

۴ـ ب: دست ۵ـ س: از او ۶ـ س: آب چشمهٔ ۷ـ م: غبارش

۸ـ ب: آب

قمر در[1] حلقهٔ جعد قمر[2] سای — شکر در پستهٔ تنگ شکر خـای

به‌خوبی طـرفهٔ بغداد گشته — روان دجله ازوی شـاد گشته

شده هر انجمن پر گفت و گویش — فتاده مرد و زن در جست‌وجویش

چو گشت آن ماه‌رخ در شهر مشهور — شدندش طالب از نزدیك و از دور

فلك‌قدری در آن مرز آشیان داشت — که او را چرخ سر بر آستان داشت

چو کیوانش هزاران هندوی بام — چو مه‌رخشنده‌رای و مهربان نام

سهی سروی ز بستان معالـی — گلی از گلشن فرخنده فالـی

بدو خرم شده جان امـارت — وزو[3] روشن شده چشم وزارت

به‌جاه و مال ملك جم خریده — به‌داد و دین صف آصف‌دریده

به‌دانـایـی نظام ملـك داده — نظام الملك پیشش سر نهاده[4]

چو نامـوس جمال مهر بشنید — چو ذره عشق روی مهر بگزید

هوای آن نگارش در سر افتاد — ز دست دل به‌بحر غم در افتاد

خیالش گشت لعبت ساز دیده — سرشکش گشت لعبت[5] باز دیده

بر آورد آتش عشق از دلش دود — ز چشم پر نمش صد چشمه بگشود

زبون آمد شه قصر[6] دماغش — بمرد از زمهریر دم چراغش

فتادش دل ز سودا در سلاسل — فگندش غـم زلازل در مفاصل

غریـق ورطهٔ انـدیشه گشته — چو ابرش در فشانی پیشه گشته

ز دل‌خون جگر درجوش[7] کرده — ولی‌ازخون‌دل‌سرجوش خورده

شب آوازش[8] به‌شب‌مرغ‌شب آویز — زمهرش‌هم نفس‌مرغ[9] سحرخیز

۱– م: بر ۲– س: سمن ۳– س: از او ۴– س: ایستاده
۵– س: لعل م: هم اوآش ۶– ب: قیصر ۷– س: گوش ۸– س: هم آوارش
۹– س،م: صبح

حدیث عشق یکچندی نهان داشت | اگرچه مشك پنهان چون توان داشت[۱]
چو گشت از هوش خالی وز خرد دور | ز طاقت طاق شد وز صبر مهجور
ز روی کار خود برقع برافگند | صلای[۲] شوق در کوه و در افگند
یکی را برگزید از رازداران | درفشان کرد از جزعش چو باران
چو اختر ماه مهر از برج بنمود | چو گوهر سر عشق از درج بنمود[۳]
برو کرد آشکارا درد پنهان | که این رنج مرا آخر چه درمان
نمی‌دانم که این غم با که گویم | مراد جان غمگین از که جویم
شراب بیخودی تا چند نوشم | لباس عاشقی تا چند پوشم
در این وادی کیم[۴] راهی نماید | کدام استاد قفلم برگشاید
چو روشن کرد محرم آن[۵] معانی | بدید از مهربان[۶] آن مهربانی
برآورد از جگر آهی جگرسوز | که ای رای تو مهر عالم افروز
تو می‌دانی که این ره را کران نیست | کسی را کش غم جان نیست جان نیست
به‌دست خود مزن بر پای خود تیغ | که مهر ماه نتوان جستن از میغ
طریق شوق را صبرست منزل | محیط عشق را عقلست ساحل[۷]
اگر بیرون نیاری زورق از آب | از آن ترسم که درمانی به غرقاب
ز درد درد او ناخورده یك جام | چو طاس خور درافتد طشت از بام
منه در منزل سر گشتگان پای[۸] | که ناگه در نیاید پایت از جای
از آن ترسم که چون رازت شود فاش | به‌دستان داستان سازندت او باش
ز نامت گرد بدنامی بر آید[۹] | ز کامت بوی ناکامی بر آید[۱۰]

۱ـ س: اگر چه مشك کی پنهان توان داشت ۲ـ م،ب: صدای
۳ـ س: بگشود ۴ـ م: کدام ۵ـ م،ب: این ۶ـ م: بدید از مهرباز
۷ـ ب: حاصل ۸ـ م،ب: برو در کوی سربازان منه پای ۹ـ س: بر آرند
۱۰ـ س: بر آرند

ولی گر شد پریشان روزگارت برفت[۱] از کف عنان اختیارت
نمی‌یاری که گیری[۲] ترك آن یار نمی‌خواهی که برگردی ازین کار
رقیبی محـرم آن دلستانست که آن سرو سهی را باغبانست
به‌هردستان دل او را به‌دست آر که‌چون‌سرباشدت‌سهلست‌دستار
دل پر درد را درمان ازو جوی سر پرگرد را سامان ازو جوی
کلید کام را دندانه زو خواه مثال شمع را پروانه زو خواه
بیفشان دانه تا او صیدت افتد بیفگن دام تا در قیدت افتد
وفادار است نـام آن وفا دار نگهدارش وزو چشم وفـادار
ترا چون جانب او گشت حاصل از آن جانب نباشد کار مشکل
روان مهربان شد زان سخن‌شاد روان شدچون‌سرشك‌ودرره‌افتاد
به‌هرفرزین که می‌بایست راندن به‌هرشاهی که‌می‌شایست‌خواندن[۳]
چنان منصوبه‌ای آورد درکار[۴] که رخ بنهاد در پیش[۵] وفادار
بدادش‌اسبی و درکامش آورد به‌بوی دانه‌ای در دامش آورد
ازاواسرارخودپوشیده‌می‌داشت ولی‌دیك‌هوس‌جوشیده‌می‌داشت
چوبروی اعتمادش گشت‌حاصل بدو گفت ای مقیم خانهٔ دل
به‌حق مهر و شرط مهربانـی که برمن رحم‌کن گرمی‌توانی[۶]
مرا بـا مهر پیوندی فتادست که گویی بردلم بندی نهادست
سراپایم گـرفتست آتش تیز چو دستت می‌دهد آبی برو ریز
برآورکام من گر هست کامت وفاکن چون[۷] وفادارست نامت

۱ــ س: بشد ۲ــ س: نمی‌گیری‌که‌گیری ۳ــ س:
به‌هرمرزی که می‌بایست راندن به هرشاخی که می‌بایست خواندن
۴ــ د: برساز ۵ــ م،ب: درپیشش ۶ــ م،ب: چون می‌توانی
۷ــ س: گر

دلم بربود[1] مهر تیز بازار | گرت دل می‌دهد[2] روتیزوبازآر
علاجی کن[3] که‌دردم‌بی‌قرارست | کلیدی ده که بندم استوارست
نمی‌دانم که‌این‌ره‌چون‌توان‌رفت | وزین‌غرقاب کی‌بیرون‌توان‌رفت
وفادار‌این سخن‌چون‌کرد ازوگوش[4] | بر آمدنعره از جانش که‌خاموش
چرا ذره حدیث مهر گوید | سها بهر چه از مه مهر جوید
کجا این رمزبا آن[5]مه‌توان گفت | بدو کی نکته‌ای بی‌ره‌توان گفت
بباید دعوت خورشید کردن | و یا چون شمع پیش مهرمردن
مگر در حلقه آری آن پری را[6] | به‌دست‌آری چوجم‌انگشتری‌را
نسازد لاله برگ عندلیبان | وگر سازد بود بیم از رقیبان
چه‌گویی کاین‌سخن‌نهیست‌گفتن | بباید ترك این معنی گرفتن
که‌گر گنجی ز راهت برنگیرد | وگر کوهی به‌کاهت برنگیرد
از آن مه مهربان اومید ببرید | چوصبح از دیدگان اختر ببارید
ولیکن‌چون نبودش‌برگ دوری | که صبر مهربان باشد ضروری
به‌جان‌می کردخدمت‌همچنانش[7] | نگه می‌داشت دایم چون‌عنانش
به‌آب دیده تخم مهر می کاشت | زچرخ سفله چشم مهر می‌داشت
چویکچندی‌برین‌صورت‌بر آمد | وفادار از ره معنی در آمد
که‌دانستم کنون‌چون روزروشن | که تیغ مهر بگذشتت زجوشن
چودیدش مهربان کامد فراپیش | بدو گفت ای دوا ساز دل ریش

۱ــ ب: دلم برپیش ۲ــ س: گرت دست می‌دهد ۳ــ س: علاجم‌کن ب: علاجی ده ۴ــ س: وفادار این سخن چون کرد در گوش ب: وفا دار این سخن را کرد چون گوش ۵ــ ب: با این ۶ــ ب: کمر در حلقه آری پری را (؟) ۷ــ ب: آنچنانش

چه‌غم‌گر بخت‌غمخواری نماید | وفادارم وفاداری نماید
نگارم را بهر نقشی که داند | به‌دست آرد چنانکش می‌تواند
فسونی‌خواند[۱] بر آن مرغ‌دمساز | به‌هر بازی درآوردش به‌پرواز[۲]
وفادارش‌چو زانسان دید‌غمگین | نهاد انگشت برچشم جهان بین
که‌گر[۳] چون خاك ره‌گردم به‌خواری | نیارامم چو باد نوبهاری
به‌هر برجی[۴] چو اختر سر برآرم | مگر کان ماه رخ را بر سر آرم
چوشمع اورا به ایوانت رسانم | چو سروش[۴] درگلستانت نشانم[۵]
پس‌آنگه‌زد صفیر و کرد پرباز[۶] | وز آنجا شد به‌سوی کعبه‌پرواز[۷]
ز زیر بال این طاووس اختر | چو بیرون کرد سر زاغ سیه‌پر[۸]
شد آن بابل[۹] فریب جادوافسای | به‌شادروان مهر کشور آرای
به‌نیرنگ‌وفسون‌در کارش آورد | دروگردید و در پرگارش آورد
ولی هرنوبتی کو کرد برساز[۱۰] | نگارین گفت[۱۱] قولی خوبتر باز
چو پرده از مخالف بود خالی | نبود آنجا برون از پرده قالی
بسی با هم ورقها باز کردند | بسی با هم طبقها ساز[۱۲] کردند
پس‌ازیك چندگلرخ‌سردرآورد | سر از راه‌هوا داری[۱۳] برآورد
وفادار آمدوگفت ای‌جگرسوز | زغم در دل کنون‌آتش میفروز
بده مژده که‌آن مه‌روی گلچهر | چو ماه اورنگ زد در خانهٔ مهر
بسی بازی که‌آن[۱۴] برساز کردم | بسا بازی که در پرواز کردم

۱ـ ب: فسون برخواند ۲ـ س: به‌آواز ۳ـ س: اگر ۴ـ ب: چوسروت
۵ـ س: رسانم ۶ـ س،م: پرواز ۷ـ س،م: آشیان باز ۸ـ نسخهٔ(س)
این بیت را ندارد ۹ـ س: بلبل ۱۰ـ س: پرواز ۱۱ـ س: کرد
۱۲ـ س: باز ۱۳ـ س‌ـ وفاداری ۱۴ـ م: بسا بازیچه‌کان

چه افسون داشتم کانرا نخواندم | چه بیدق یافتم کان را نراندم[۱]
کزان‌رو[۲] سخت‌رویی نرم‌دل‌شد | چنان افسرده مهری گرم دل شد
ولیکن گر توانی[۳] برق گشتن | نیاری بر سر بامش گـذشتن
چه‌مرغ ارجای سازی برسر شاخ | نسازی آشیان برطرف[۴] آن کاخ
مگر با هم به کشتی در نشینید[۵] | چو مه در آب روی هم ببینید[۶]
که مهر کشور افروز جهان‌تاب | ندارد سایه‌بان جز بر لب آب
وگرنی[۷] وصل اودیدن محالست | در آن‌پرده نواخواندن‌خیالست[۸]
چوگل شدمهربان‌زین[۹] مژده‌خندان | برون‌زدخیمه‌چون‌یوسف‌ززندان
اشارت کرد تا داننده رازان | هوا گیرند همچون شاه بازان
ز کنج آشیان پر بر فـرازند | نشیمن بر کنار دجله سازند
به‌دست آرند ملاحان زیبا | بیارایند کشتی‌هـا[۱۰] به دیبا
به‌خدمت محرمان احرام بستند | یکایك رای مخدومی بجستند
شفق‌چون‌راح‌ریحانی بنوشید[۱۱] | زمانه قرطهٔ شامـی بپوشید
جهان افروز خاور شمسهٔ چین | فرود آویخت‌ازرخ‌جعدمشکین[۱۲]
درآمد مهربان با مهرجویان[۱۳] | چو ذره در هوای مهر پویان
غلامی چندباوی‌مجلس‌افروز[۱۴] | زشب‌مشکین‌نقاب‌افگنده‌برروز[۱۵]
دل از جان برگرفته واله‌ومست | سر از مستی نهاده بر کف دست

۱ـ س: نیامدم ۲ـ م: کزان سان ۳ـ ب: ولی‌گرتو توانی ۴ـ م: بام
۵ـ س: درنشیند ۶ـ ببیند ۷ـ م: ولیکن ب: وگر نه ۸ـ س:
درآن خواندن ترا پرده خیالست ۹ـ س: زان ۱۰ـ م: کشتی را
۱۱ـ ب: بپوشید ۱۲ـ م: فرو آویخت از رخ زلف مشکین ۱۳ـ س:
مهربان مهر جویان ۱۴ـ ب: مهر افروز ۱۵ـ افکند بر روز

جنیبت بر کنار دجله بستند بسان تیر در کشتی نشستند
نه کشتی گلشنی پر سرو و ریحان نه گلشن جنتی پر حور و غلمان
همه در خیری و خارا گرفته همه در عنبر سارا[1] گرفته
فرو شسته بماء الورد و قداح چوانجم کرده تابان شمع و مصباح
کشیده مهربان پیمانهٔ مهر رخ آورده به سوی خانهٔ مهر
به گوهر کرده کشتیها مغرق به ریحان گشته کشتی‌بان مطوق
پس آنگه زورقی خالی زاغیار روان کرد از هوا نزد وفادار
که امشب وقت[2] آن آمد که شیرین دهد داد دل فرهاد مسکین
شود یك ذره مهر عالم افروز چراغ افروز شب خیزان دلسوز
اگر تشریف فرماید زمانی بر آرد کام جان ناتوانی
فقیری را مشرف کرده باشد[3] اسیری را بدست آورده باشد[4]
چو سر برزد شباهنگ از ره بام یزك بگذشت شب را از ره شام[5]
شده خوش‌خواب مرغ و مار و ماهی[6] نفس در بسته مرغ صبحگاهی
مه گلبوی چون باغ[7] بهشتی ز خرگه دامن افشان شد به کشتی
تو گویی دردل شب مه برآمد و یا خورشید مصر ازچه برآمد[8]
بتی از گل دمیده نار[9] کاووس تذروی جلوه‌گر در پر طاووس
چو پروین در نقاب آسمانی چو گل در پرنیان ارغوانی
مه از مهر رخش افتاده درتاب کشیده گیسوش[10] زنجیر بر آب

۱ـ ب: همه در عنبر و سارا ۲ـ س: گاه ۳ـ س: باشی ۴ـ س: باشی ۵ـ س:
چوسر برزد شباهنگ از ره شام یزك بگذاشت شب را از ره بام
۶ـ م: مرغ و مور و ماهی ۷ـ م: باد ۸ـ س: و یا خود خورشید مصر از چه برآمد ۹ـ س: بار ۱۰ـ س،م،ب: گیسویش

به‌پسته تنگ پر شکر نهاده[1] — به[2]غمزه چشم بر عبهر نهاده[3]

زخال افگنده سودا در شب تار — به‌عقرب برده آرام از دل مار[4]

هزارش زنگی اندر زلف هندو — هزارش جادو اندر چشم آهو

میانش موی‌ومویش پیچ برپیچ — دهانش‌هیچ وقولش‌هیچ‌درهیچ

به‌افسون بسته‌جزعش خواب هاروت — به‌خنده برده لعلش آب یاقوت

فگنده درشب از جعد سیه تاب — نموده آتش ازرخساره در[5]آب

گهرپاشیده[6] ازیاقوت در پوش[7] — شکر ریزنده از سر چشمهٔ‌نوش

فروشدمه‌چو آن بت چهره‌بنمود — برآمدخورچو آن مه‌پرده‌بگشود

چو ملاحان بدیدند آن ملاحت — بریدند از جهان اومید راحت

شدند از هوش‌ودرتاب اوفتادند — چو بید از لرزه درآب‌اوفتادند

درایشان مهربان حیران فروماند — سفینه سوی مهر مهربان راند

بت آتش عذار سیم سینه — درآمد همچو بادش در[8] سفینه

ز رویش آب روی آب رفته — زچشمش‌خواب‌چشم‌خواب‌رفته

نشستش[9] چون شکوفه برنهالی — چو دیدش دل بداد از دست‌حالی[10]

ز مهر خاطر اورا مشتری‌گشت — توگفتی آن‌سلیمان وین پری‌گشت[11]

چو چشم مهربان برمهوش‌افتاد — چو جعد پرخمش برآتش افتاد

به یکبار از دل غمگین برآمد — زکفر ایمن شد و از دین برآمد

١ـ ب: به‌پسته تنگ‌شکر بر نهاده   ٢ـ س: ز   ٣ـ ب: گشاده   ۴ـ ب: به‌عقرب صبر برده از دل مار   ۵ـ س: بر   ۶ـ م: پاشنده   ٧ـ د: دربوش   ب: در نوش   ٨ـ س، باد اندر   ٩ـ س: نشسته   ١٠ـ س: چودیدش دل به‌دست از دست حالی   ١١ـ س: توگوئی آن سلیمان این پری گشت   م: توگوئی آن سلیمان وین پری‌گشت   ب: توگوئی این سلیمان وین پری گشت

چو افیون‌خورده‌ای برجاشده‌سرد زدل‌محرور و ازصفرا [۱] شده‌زرد
ندانسته که بر خاکست یا آب نه از بیداری آگاه و نه‌ازخواب
چو تیر کشتی از باد [۲] اوفتاده چو کشتی خویش را برباد داده
زخودبیرون‌شده‌افتاده‌بی‌خویش [۳] شده قربان‌وبیرون رفته‌از کیش
خروس [۴] صبح‌چون‌تکبیر برداشت غراب شب ره [۵] شبگیر برداشت
در آمد مهربان یك ذره‌با هوش دلش در برزتاب مهر در جوش
قلم در نام دانایـی کشیده علم بر بام شیدایـی کشیده
لبش خشك و زبانش لال گشته رخش‌به‌رنگ وتن [۶] بدحال گشته
نه فهم آنك [۷] کام دل بجوید نه و هم آنك حال دل بگوید
نه‌آن قدرت که نزدیکش نشیند نه‌آن طاقت کزو دوری گزیند
به‌شیرینی شد آن‌مه‌چاره سازش وزان شوریدگی آورد بازش
عبیر افشاند [۸] از سنبل بر آتش شرابی دادش از عناب دلکش
نمودش لعل کزاین قوت برگیر دل بی قوت [۹] از یاقوت برگیر
ز مهر ار مهربانی سر مگردان به‌یك مو از رخم‌رو برمگردان [۱۰]
ز تاب جعد پرشور گره گیر نهادش بر دل شوریده زنجیر
به‌چشمش گفت خیز آخر نه‌مستی زلعلم باده خواه ار [۱۱] می‌پرستی
رخش بنمود کاینك بامدادست حدیث شب مزن کان جمله بادست
فلك را چون در منظر گشادند ز مهرش تاج زر بر سر نهادند

۱ـ س: سودا ۲ـ م: پا ب: تاب ۳ـ س: از خویش ۴ـ س: خروش
۵ـ س: بره ۶ـ م: رخش به‌گونه تن ۷ـ س: نه‌دای آنکه
۸ـ م: افشاندش ۹ـ س: ولی به‌قوتی ۱۰ـ م: به‌یك موی از رخم
سر برمگردان ۱۱ـ س: از

توهم برخیزورخ نه سوی منظر / برافراز[۱] از رواق سیمگون‌سر[۲]
چو پسته نکتهٔ پر مغز گفتش / به‌دانش گوهری پر نغز[۳] سفتش
که‌چون‌صبح آیت والشمس برخواند / سپیده‌والضحی‌ازلوح‌زرخواند
برو تا حال ما پنهان بماند[۴] / کسی اسرار ما روشن نداند
کشیدش در کنار و گفت بشتاب / که‌چون‌در[۵] برکنارافتیم‌ازین آب
پس آنگه روی بر ساحل نهادند / چوجان بربی قراری دل نهادند
ز آب[۶] دیدگان کشتی براندند / به‌دیده در به دریا در فشاندند
دو دل داده ز دل دوری گزیده / چواعمی شسته‌دست‌ازنور[۷] دیده
یکی مساح[۸] صحرای مساحت[۹] / یکی ملاح دریای ملاحت
ز کام دل بناکام آمده باز / به‌منزلگاه خود کردند پرواز
زدیده مهربان افتاده در آب / ز دست دیده دل بنهاده بر آب
نه‌صبر آنك کی بیند رخ یار[۱۰] / نه‌هوش آنك سازد چارهٔ کار
نه‌پای[۱۱] آنك گردد راه پیمای / نه‌دست آنك در دامن کشد پای
شدی هرشب‌به‌کشتی درنشستی / ز مژگان بر سر شط جسر بستی
ز چشم دجله‌افشان رودراندی[۱۲] / شدی‌دردجله‌غرق‌وروددخواندی
لب شط را به‌لولو در گرفتی / به‌چهره جسر را در زر گرفتی
زدی‌برقلعه‌تیرقدح[۱۳]ازآن روی / که‌این گلشن‌ندارد ذوق آن کوی

۱ــ م: برافروز ۲ــ نسخهٔ (س) این بیت را ندارد ۳ــ م: بس‌نغز س: پرمغز
۴ــ س: نماند ۵ــ ب: که ما چون ۶ــ م: به‌آب ۷ــ س: آب
۸ــ ب: سیاح ۹ــ م: سماحت ۱۰ــ س: نه‌صبرآنکه‌بیندچهره‌یار
۱۱ــ س: رای ۱۲ــ ب: خون‌براندی ۱۳ــ س،ب: زدی برقدحه‌تیرقدح
م: زدی برقلعه تیر چرخ

ز رقت رقه را درخون کشیدی / صدای آه بر گردون کشیدی
چو قمری نعره در قمریه بستی / در اخلاطیه باغ خلد جستی[۱]
از آن سو هم مه‌سیمین بناگوش / دلش در بر زتاب[۲] مهر درجوش
مجال آن‌نه کارد[۳] روی در راه / طریق آن نه کاید سوی دلخواه
شبی فرمود کامشب وقت[۴] کارست / بیا چون بی‌تومارا[۵] کارزارست
به‌زورق در نشین تا پر برآریم / به‌هرسویی‌چو زورق سربرآریم
شبی تاروز با هم راز گوییم / غم دیرینه با هم باز گوییم
چوشب‌شد[۶] مهربان آمدبه‌پرواز / نشیمن کرد در میعادگه باز
زخاصان‌درر کیبش[۷] مهوشی‌چند / کشیده ماه را از طره دربند
همه برکار و دل در کار با او[۸] / چو نقطه رفته در پرگار با او
قضا راچون عنان برشط فشاندند / جنیبت بر کنار آب راندند
پدید آمد ز ناگه تند بادی / که چون که کوه در دریافتادی
شدی هرلحظه آب دجله براوج / فتادی زورق سیاره در موج
پلنگ از سهم درصحرا بمردی / نهنگ از بیم در دریا بمردی
صواعق ناوك پرتاب می‌زد / چو ماهی مه سپر بر آب می‌زد
نه‌کشتی‌بان کسش برپای می‌دید / نه‌کشتی را کسی[۹] برجای‌می‌دید
در آمد مهربان مهر پرور / که‌چون‌بیرق‌ززورق[۱۰] برکشدسر

۱ـ نسخهٔ(س) این بیت را ندارد ۲ـ س: دلش در تن ز تاب ۳ـ س: ندارد ۴ـ س: گاه ۵ـ ب: بیابی تو چو مارا ۶ـ س: چو شدشب
۷ـ س،م: رکابش ۸ـ س: همه در کار و دل در کار با او م: همه در کار و دل برکار براو ب: همه برکار و دل برکار با او ۹ـ ب: کسش
۱۰ـ ب: کهٔ چون مه سر ز زورق

به‌دست آرد مه خرگه نشین را | بر آرد از صدف در ثمین را
ز ملاحان‌چودریا[1] شوربرخاست | که‌امشب‌چون‌توان‌این‌صورت آراست
برو ما را درین غرقـاب مفگن | به‌قصد ما سپر بر آب مفگن
ترا باید که دانی نیك و بد را | به‌نادانی مده برباد خود را
گر ازجان‌سیری‌ای‌جان‌باز خودرای[2] | برین بیچارگان آخر ببخشای
ز دیده مهربان گوهر بر افشاند | به‌دامنشان جواهر بر سر افشاند
ز مژگان لعل رمانی فروریخت | به‌دریا در عمانی فرو ریخت
دو بدره زربه‌دست هریکی داد | بسی‌غم‌خوردزان‌رو کاندکی‌داد
چو هر یك بدره‌های‌زر بدیدند | چو بدرش برفلك منزل گزیدند
بدو گفتند کا کنون کارشد راست | ولیکن کار ما کشتی و دریاست
نخستین باید ازجان دست‌شستن | پس‌آنگاه[3] ازصدف‌دردانه‌جستن
چوچشم‌مهربان شد[4] بحرسیماب | روان کردند کشتی بر سر آب
زیادت گشت آن طوفان هایل | نه‌پایان بود پیدا و نه ساحل
چو زورق در میان شط رساندند | ز زورق دجله‌هادرشط فشاندند
گهی با ماهیان همراز بودند | گهی با ماه در پـرواز بودند
هر آن‌بادی[5] که‌آن‌در آب می‌جست | ثری را بر[6] ثریا نقش می‌بست
جهان در دست غرقاب اوفتاده | درختان بر سر آب اوفتاده
گسسته جسر را زنجیر پولاد | گذشته آبش از سر خاك بغداد
فلك با دجله دست از نیل شسته | فرات از دجله آب نیل جسته
سپهر آفاق را بـر باد داده | بـدو طوفان بـادی یاد داده

۱ـ ب: ز ملاحان دریا   ۲ـ س،م: خودآی   ۳ـ س.ب: پس آنکه
۴ـ م: چو چشم مهر باشد   ۵ـ ب: آبی   ۶ـ س: با

چو ماهی‌در فتاده در تب و تاب ز ماهی تا به‌ماه[1] افتاده در آب

جهان را موج مالا مال کرده زمین را سیل میلامیل[2] برده

سمك را با سماك افتاده بازار سماك افتاده برپشت سمك زار

غلامان پری پیکر درآن موج برآورده ز گریه موج بر اوج

چو دریا دم به‌دم کرده ز دیده صدفها را پر از در گزیده

عنان از دست ملاحان برون شد ملیحان را دل ازاندیشه خون‌شد

چوازجان‌جمله محروم اوفتادند روان در پای مخدوم اوفتادند

که ای‌صدجان‌فدای خاك کویت مباد آنکو نمیرد پیش رویت

نیرزد ملك هستی بی‌تو یك دم که نبود هفت دریابی تویك‌نم

خلاص از این محیط بی کرانه که می‌داند که ممکن هست‌یانه[3]

چوآب ازسرگذشت وسرشداز دست برون از نیستی چیزی دگرهست

دمی کان بودمان باقی ز عالم[4] توباقی مان که درباقی شدآن‌هم

جهان افروز برج مهربانی بزد آهی چو باد مهرگانی

که از بهر[5] من جان داده برباد نگهبان‌تان[6] خدای دادگر باد

گر از گردون بجان باشد امانم شما را سر ز گردون بگذرانم

ز جاندادن مرا اندیشه‌ای نیست که‌جزاین‌بی‌دلان‌راپیشه‌ای‌نیست

درین‌گرداب ازآن‌گشتم گرفتار که درچشمم بماند آن درشهوار

جزین‌حسرت ندارم دردل ریش که‌خواهم‌مرد[7] دورازدلبرخویش

گرش‌گیرم به‌کام دل درآغوش شود این‌محنت ودردم فراموش

۱ـ م: مه ۲ـ س: مالامال ۳ـ م: که می‌داند ممکن هست یا نه

۴ـ م: دمی کان بود باقی مان ز عالم ب: دمی کان بود می باقی ز عالم

۵ـ س،م،ب: که ای از بهر ۶ـ د: نگهبانان (!) ۷ـ ب: بود

و گر فریاد خوانم او ندانـد — که فریادم به‌گوش او رساند ؟
شماگر بر کنار افتید ازین آب — بگوییدآنچه بتوانید ازین باب
جهان پرشوربودودجله‌پرجوش — شکسته کشتی و ملاح بیهوش
چوچشم مهربان آفاق تاریك — فتاده مهر دور و صبح نزدیك
بر آمد بادی و کشتی نگون شد[۱] — جهان‌راشورش‌وطوفان‌فزون‌شد[۲]
فرو شد مهربان با مهربـانان — زمهر افتاده دور و مهرخوانان
کنار دجله بود و راه کـوتاه — قضا را برده ایشان در شنا راه
شنا کردند و بر ساحل فتادند — ز خوناب جگر در گل[۳] فتادند
بسر بردند شب بر[۴] باد و باران — به‌کام دشمنان بی دوستداران
از آنسو مهر با[۵] جانی پرازتاب — پریشان همچو سنبل بر سر آب
دلش تنگ آمده‌چون غنچه درپوست — چو نرگس چشم مستش برره دوست
نظر بگشوده تا کی در رسد یار — کمر بسته چو نی پیشش‌وفادار
ز ناگه دید مهر مه بنا گـوش — درآن‌آشوب وموج وشورش و جوش
شکسته کشتی و خوناب خورده — نگون گشته ز باد و آب برده
بروچون‌صبح‌صادق‌گشت‌روشن — که آن بودست یارش رانشیمن
چو مهرخاوری زد برزمین تاج — برآورد آبنوس از تختهٔ عاج
به‌فندق گوشهٔ بادام بـر کند — ز مه دانه ز پروین دام بر کند
طناب چنبری از ماه بگسیخت — زنرگس‌ارغوان برپاسمن‌ریخت
به‌لؤلؤ لالا[۶] از شکر بر آورد — ز لاله برگ نیلوفر بـر آورد
چو غنچه قرطهٔ کلریز[۷]زد[۸]چاك — درافتاد ازهواچون مرو[۹]برخاك

۱ـ م: گشت   ۲ـ م: گشت   ۳ـ س: دل   ۴ـ س: بسر بردند برشب   ب: در   ۵ـ س: مهربان   ۶ـ س،م،ب: لاله   ۷ـ ب: خونریز   ۸ـ س: پی   ۹ـ س: مرغ

زدود سینه بر گردون تتق بست | به‌تیره آه قلب چرخ بشکست
چو نو رسته نهال از جنبش باد | به‌لرزه در شد و از پا در افتاد
دوهاروتش فرو رفتند در چاه | دو هندویش بشوریدند بر ماه
بشد تا بفگند خود را به‌غرقاب | شود دریانشین چون درخوشاب
وفادارش بگردانید ونگذاشت[1] | چو مرواریداز آب تیره‌برداشت
پرستاران به خرگاهش رساندند | گلاب ازدیده برماهش فشاندند
چوآتش در[2] دل پرتاب می‌زد | وفادارش بر آتش آب می‌زد
همان روزش خبرداران درگاه | ز حال مهربان کردند آگاه
به‌شکرانه بسی گوهر بدر داد | به‌من درو به‌دامن سیم و زر داد
چواختر برفلك چندی بگردید | بساط لاجوردی در نور دید
طلب کردندیك شب فرصتی باز | به کشتی هردوگشتندآشیان ساز
دگر با محرمان عشرت فزودند | عبیرآمیختند و عطـر سودند
ز خیری فرش بر خارا فگندند | ز ریحان شقه برد یبا[3] فگندند
چوانجم شدفروزان‌مشعل‌از آب | عطارد مهربان و مهر مهتاب
نسیـم مشکبو بـاد بهشتی | غلامان گشته غلمان خلدکشتی
ازین گردنده دولاب سلابی | مه و مهر آمـده در برج آبی[4]
ملیحان درسماع از لحن ملاح | سفینه برده از نور آب[5] مصباح
به‌هرسویی جواری در جواری | روان گشته چو باد نو بهاری
تماشا را ازین دریای اخضر | چو ماهی بر زده ماه فلك سر[6]

۱ـ ب: بگذاشت ۲ـ س: بر ۳ـ س: خارا ۴ـ ب: ماهی
۵ـ م: نور از آب ۶ـ م:
تماشا را ازان دریای اخضر چو ماهی بر زده ماه ازفلك سر

درآمد کشتیی ناگاه چون کوه — درو میخوارگان‌جمعی بر[1] انبوه
همه کافر دل وبا تیغ خون بار — چوچشم مهرمست‌وترك خون‌خوار [2]
نسیمی یافتند از روضهٔ حور — چو انجم انجمن در قبهٔ نور
زتاب شمع روی مهر سر مست[3] — بدانستند کانجا مهوشی هست
درآن‌زورق زدند ازچیرگی[4] چنگ — مخالف یافتند از پرده آهنگ
بزد دم مهربان و شمع بنشاند — بدم‌چون شمع باایشان‌سخن‌راند
امیر قیصری نویین قبچاق[5] — حدیث آغاز کرد از راه شلتاق
چوآمد در سخن ترك تتاری — در افشان گشت ماه قند هاری
به‌گوش مهربان آهسته درگفت — که‌جانم‌گشت با رنج وبلاجفت
مراخویش‌انداین‌بیگانه خویان[6] — ندیده روی مهر و مهرجویان
گر از دجله نیندازی برونم — بیندازند در دریای خونم
همین ساعت دمار از ما برآرند — ترا از سر مرا از پا در آرند
چوکرد این‌نکته رازو[7] مهربان‌گوش — به‌پوزش گفت کای‌سرچشمهٔ‌نوش
گرم صدجان بوددور ازجمالت — نخواهم بی رخ فرخنده فالت
من ار بر باد خواهم رفت شاید — مباد آن دم که بادی بر تو آید
سرم‌گربفگنند[8] ازمن چه‌باکست — ولی دورازرخت بیم هلاکست
پس آنگه‌رو به‌ملاحان درآورد — که باید کار ما را چاره‌ای کرد
بسازید آنچه دانید[9] از صناعت — که‌گردور اوفتیم ازاین‌جماعت

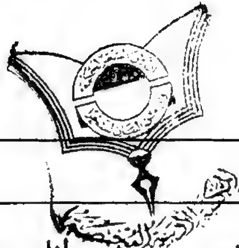
۱ـ س: به　　۲ـ س: چوچشم مهر ترك و مست و خونخوار　ب: چوچشم مست مهر و ترك خونخوار　　۳ـ س: زتاب شمع و مهرروی سرمست　　۴ـ م،ب: خیرگی　　۵ـ س،ب، قفچاق　　۶ـ ب: جویان　　۷ـ س: آن
۸ـ س: بفکند　　۹ـ ب: دارید

هر آن‌چیزی که‌داریم باخویش | شما را باشد آن‌از اندك وبیش
چو ملاحان چنان دیدند گفتند | که ایشان کشتی ما چون‌گرفتند
شما تدبیر آن سازید کا کنون | ز چنگ این‌گروه آرید[1] بیرون
کز آن‌پس‌مابدان‌صنعت که‌دانیم[2] | به‌یك ساعت ازایشان بگذرانیم
درآمد مهربان و چنگ بگشود | به‌خنجر کشتی از آن قوم بربود
چو ترکان خنجر هندی بدیدند | روان تیغ یمانی بر کشیدند
به‌پیکارو جدل مشغول گشتند | همه‌کشتی به‌کشتی بان بهشتند
بدو گشتند ملاحان به‌یکبار | بجستنداز کف ترکان‌خونخوار
بر آمد شرطهٔ اردیبهشتی | برون افتاد[3] از آن گردابه‌کشتی
بر آمدمهروشد درخرگه خویش | جدا شد مهربان زو بادل ریش
همان هفته ندای‌کوچ برخاست | شه از بهر سفر محمل بیاراست
غوکوس رحیل آمد ز درگاه | برون بردند از ایوان هودج‌شاه
سپه در جنبش آمد میل در میل | رخ آوردند در ره پیل در پیل
مه خرگه نشین مهر حصاری | چوطاووسی‌روان‌شد در عماری
نقاب ششتری[4] بر ماه بسته | طناب چنبری برگل شکسته
چوفلفل[5] مشك بر آتش فشانده | جهانی بر سر آتش نشانده
عروسان دررکیبش[6] مهد درمهد | فگنده تاب در مه شور در شهد
ز قندز قید[7] بر قاقم نهاده | دل قندز ز قاقم بر گشاده
جرس‌جنبان شده بختی نوندان | رکیب افشان‌شده تازی سمندان[8]

۱ـ س: آیند ۲ـ د: کزآن ما بدان صنعت که دانیم (؟) س: کمان بس ما بدان صنعت که دانیم ۳ـ م: آمد ۴ـ ب: مشتری ۵ـ ب: چوغلغل ۶ـ س،م،ب: رکابش ۷ـ س: قند ۸ـ نسخهٔ(س) این بیت‌را ندارد

جلاجل ناله بر کیوان کشیده — تبیره[1] زهرهٔ زهـره دریـده
به‌گاه صبح چون باد سحر خیز — بر آمد مهربان بر پشت شبدیـز
جنیبت راند بیرون با همالان — چو ابر دی مهی[2] گریان‌و نالان
غریب از آشنا بیگانه ازخویش — ملامت در[3] قفا و راه در پیش
به‌هرجا چشمه‌ها[4] از چشم رانده — دوچشم دلبرش در چشم مانده
نه‌مهرش سایه‌یی بر سر فکنده — نه‌از مهر او نظر برخور[5] فگنده
همه ره کرده از رخ[6] زرفشانی — بجای آورده شرط مهربانی
مجال آن نمی‌افتاد در راه — که باشد[7] اجتماع مهر با ماه
چنین تا خسرو طمغاج و سقسین — علم زد برحدود قصر شیرین
بت شیرین سخن ماه شکر ریز — نگـار دلستان مهر دلاویـز
فرستاد از هوا پیکی نهانی — که با یارم[8] بگو گر می‌توانی
دمی‌بیرون خرام ازخرگه‌امشب — گذاری کن بدین منزلگه‌امشب
که با هم از در عشرت در آییم — دمی چون صبح صادق خوش‌برآییم
چراغ فرخی را نوربخشیم — بهشت خرمی را حور بخشیم
چوخسرومهربان ازشور شیرین — زده صد طعنه بر فرهاد مسکین
ازو تا خیل آن‌گلروی گلرنگ — زیادت‌بودگویند از دو فرسنگ
چوشب‌مشکین کمندافگند[9] برماه — رخ عالم فروز آورد در راه
ره خرگاه‌یار[10] خویش برداشت — حجاب‌عقل‌ودین‌ازپیش‌برداشت
نمی‌دانست کان منزل کدامست — زمینی کووطن‌دارد کدامست[11]

۱ـ ب: به‌نیره ۲ـ س: دی موش ۳ـ م: از ۴ـ س،م،ب: چشمه‌ای
۵ـ ب: خود ۶ـ ب: خود ۷ـ م: افتد ۸ـ ب: که یارم را
۹ـ ب: افتاد ۱۰ـ ب: ماه ۱۱ـ س،م،ب: چه نامست



رهی نارفته و جایی ندیده طناب خیمه‌ها درهم کشیده

طریق خانهٔ آن ماه گم کرد ره منزلگه دلخواه گم کرد

چوصبح ازجیب مشرق سر برآورد زمانه چتر زرکش در سرآورد

جهان پر نور دید از پرتو مهر ستاده برسر راه[۱] آن پری چهر

همه شب انتظار یار کرده مژه در دیدگان مسمار کرده

به[۲] هرسو پیك بینائی دوانده ز شامش تا در ظلمات رانده

وز آنجا با خدنگ‌دیده دوزش رسانیده[۳] به حد نیمروزش

نظر کردند در یکدیگر از دور بپرسیدند حال چشم[۴] رنجور

ز دل با هم به[۵]دیده راز گفتند به‌ابرو حال دیده باز گفتند

زبان بی زبانی بر گشادند نشان بی نشانی باز دادند

حکایت از زبان حال کردند زبان را از حکایت لال کردند

اشارت در میانشان ترجمان شد کرشمه با اشارت همزبان شد

به‌رمز عشوه گفتند آنچه گفتند به‌نوك غمزه سفتند آنچه سفتند

نه‌پای آنك برگردند از آن‌جای نه‌جای آنك بنشینند از پای

چومستسقی که‌با جانی‌پرازتاب[۶] کند از دور چشم تشنه[۷] در آب[۸]

زمانی چشم حسرت برگشادند پس آنگه رخ به‌منزلگه نهادند

وزآن پرواز گه پر باز کردند به‌آذربایجان پرواز کردند[۹]

طلب هشیاربود و صبرسرمست هوا دستان نمای و باد در دست

۱ـ م: ره ۲ـ س: ز ۳ـ س،ب: رسانده تا ۴ـ ب: جسم

۵ـ ب: ز ۶ـ ب: جان پر از آب ۷ـ س: بسته ۸ـ ب: تاب

۹ـ س:

در آن پروازگه پرواز کردند به‌آذربایجان پر باز کردند

مهارت بر کناره مهره[1] می‌راند — توقف در میانه نقش می‌خواند

مرض‌شان دور می‌ماند از مداوات — نمی‌افتادشان با هم ملاقات

پس از یك چند مهر ماه رخسار[2] — نگار بربر و خورشید فرخار

شبی رخ سوی قصر مهربان کرد — ز رخ[3] بستان‌سرایش گلستان کرد

تنش را جان و جانش را غذا داد — دلش را قوت و رنجش را[4] شفا داد

فگندش طوق در گردن ز عنبر — نهادش در دهان حلوا ز شکر[5]

نمودش طره کاین طرار را بین — به‌غمزه گفت کاین خون‌خوار را بین

کمندش داد کاین را درمیان کش — نباتش برد کاین را در دهان کش

ز ساعد ساختش سیمین حمایل — ز مشك افگند در پایش سلاسل

چو دیدش مهربان برجست و شد پیش — گرفتش تنگ در بر چون دل ریش[6]

لبش بر لب نهاد و مست بفتاد[7] — چو زلف سرکشش از دست بفتاد

دلش در پرده‌ساز شوق می‌ساخت — عرض منصوبهٔ[8] پیوند می‌باخت

خیالش بست تا نقشی نگارد — وزان شیرین دهن[9] کامی برآرد

شکرلب پسته را شکرفشان کرد — حدیثی[10] چون شکر با او بیان کرد

که گر داری چو بلبل برگ این شاخ — میفگن بینوا غلغل[11] در این کاخ

به کابینم به‌دست آر ار توانی — وگرنه کی دهد دست این معانی

برین بودند کز خرگاه زر دوز — برون آمد عروس عالم افروز

۱ــ س: بر کنار مهر   ۲ــ ب: پس از یك چند مهر مهر رخسار   ۳ــ س: رخ   ۴ــ ب: دلش را قوت و قوتش را   ۵ــ س: حلوای شکر   ۶ــ نسخهٔ (س) این بیت را ندارد   ۷ــ ب: افتاد   ۸ــ د: منسوبه

۹ــ س،م: دهان   ۱۰ــ ب: حدیث

۱۱ــ ب: بلبل

چو طلووس بهشت آن کبك طناز | به‌طاووس آشیان خویش شد باز
زدوری مهربان چون شمع بگداخت | ز گریه یك نفس باخود نپرداخت
مدامش طالب پیوند می‌بود | بدین فکر و طلب خرسند می‌بود
بسی زر داد تا کارش چو زر شد | بسی ره رفت تا راهش بدر شد
چو آمد پردهٔ آن ساز بر ساز | در آمد مطرب[1] شادی به‌آواز
سپهر مهره گردان مهره انداخت | تمامی مهره‌شان درشش در انداخت
به‌اقلیمی به‌حکـم خسرو عهد | روان کرد از ضرورت مهربان مهد
ز مهر افتاد یك سال از قضا دور | تن رنجورش افتاد از دوا دور
دل پر دردشان از هجر خون گشت[2] | شکیبایی کم و انده فزون گشت[3]
مه‌خورشید رخ محمل روان کرد | رخ فرخنده سوی مهربان کرد
چو بر[4] نزدیك آن کشور مکان ساخت | به‌بومی چون کبوتر آشیان ساخت
ز ملك جم بر آمد نره دیـوی | به‌جان انس و جان درزد غریوی
کمین بر مهر آتش روی بگشود | ز طرف چشمه‌اش چون باد بربود
ز مردم کرد پنهانش پری وار | بر آوردش به‌گردون مشتری وار
چو یوسف ساخت در زندان مکانش | چو عنقا کرد بر قاف آشیانش
به‌جان مهربان آتش در افتاد | چو مهر از عشق بر کوه و در افتاد
نه‌روزی یافت از وصلش نشانی | ندیدش همچو گل در گلستانی
دل و جان دررهٔ سودای او باخت | دو عالم تحفهٔ سودای او ساخت
چو خواجو از جهان می‌رفت و می‌گفت | وزین[5] حسرت به‌مژگان سنگ می‌سفت
که دل داده حدیث جـان نداند | کسی کو دل دهد جان برفشاند

۱ـ س: در آن شد مطرب ۲ـ س،ب: شد ۳ـ س،ب: شد ۴ـب: در ۵ـ س: درین

درین دریا بسی رفتند چون ما | که نامد ساحل این ورطه پیدا
به‌تلخی داد جان فرهاد مسکین | ندیده کام جان از لعل شیرین
چو عشق آمد چه جای نام و ننگست | دل عشاق در آفاق تنگست
زهستی درگذر گر زانك مستی[۱] | که در مستی نگنجد ملك هستی

پاسخ دادن شاه زاده مهران مهرسب را[۲]

چو بشنید این سخن نوروز غمگین | زمین را کرد از آب دیده نمگین
جواهر بر زر خانی فروریخت | به‌دامن در عمانی فرو ریخت
ز مرجان[۳] لؤلؤ لالا روان کرد | به‌پاسخ لعل را گوهر فشان کرد
که زورق تابکی بر خشك راندن | نصیحت نامه‌های خشك خواندن
به‌باد سرد کشتن شمع جانم | به‌آتش آب بردن از روانم
به‌طوفان راه سیلابم گرفتن | به‌گل مهر جهان تابم نهفتن[۴]
نمك بر سینهٔ ریشم فشاندن | به‌گوگرد آتش تیزم نشاندن
شدم افسانه بی روی دلارای | مخوان افسانه و صبرم مفرمای
حدیث باستان تا چند رانی | به‌دستان داستان تا چند خوانی
صداعم کم کن ار سازی دوایم[۵] | میفزا[۶] رنجم ار خواهی شفایم[۷]
مده دردسر این دلخسته رابیش[۸] | که از نشتر نیاید مرهم ریش
ملامت پیش غمناکان دلتنگ | بودچون سنگ‌وجام وجامه برسنگ[۹]

۱ـ ب: هستی ۲ـ در نسخه‌های (س) و (م) عنوان محواست ۳ـ ب: زمژگان
۴ـ س: گرفتن ۵ـ م: دوا ام ۶ـ د: مفرما ۷ـ م: دوا ام
۸ـ ب: مده درد سر دلخستهٔ خویش ۹ـ س: جامه وسنگ م: بود چون‌سنگ و جامه و شیشه و سنگ

زبس گفتن صداعم کم نگردد — ز بس گفتن[1] دلم خرم نگردد[2]

هوای گل ببرد آب روانم — چو تشنه ز آب دوری چون توانم[3]

به‌زیر پای محنت پست گشتم — به‌بوی گل چو بلبل مست گشتم

شدم برباد دور از آن پری وش — به‌هریادی مزن برجانم آتش

مده پندم که عاشق نشنود پند — حکایت تا کی و افسانه تاچند؟

مگو مرهم که دردم می‌فزائی — میازارم به‌بوی مومیائی

حکایت باشد این معنی به‌گوشم — که‌من خود بی‌حکایت درخروشم

چو دل بر باد دادم در هوایش — سرم خالی مباد از خاك پایش

چه[4] هریك قصهٔ نابوده خوانید ؟ — چه[5] هردم بیدقی بیهوده رانید؟

به‌افسون پرغمی بی غم نگردد — به‌افسانه غم دل کم نگردد

کسی کش دل زخون[6] شد ناردانه — نگردد به به افسون و فسانه

دلم آماج تیر جور تا کی ؟ — سرم[7] مست شراب دور تا کی ؟

به‌فصل گل اگر یاد آرم از باغ[8] — چولاله بر دل پر خون نهم داغ

به[9] عشق قامت آن سرو آزاد — کشم در دیده خاك پای شمشاد

من آن خوش نغمهٔ دستان‌سرایم — که بودی جای در بستان سرایم

کنونم جفت بوتیمار گشته — اسیر محنت و تیمار گشته[10]

به‌بوی عود بر آتش نشستم — ولی بادست بی زلفش به‌دستم

خیال چشم او در خواب بینم — هوای روی او در آب بینم

۱ـ م: ز غم خوردن ۲ـ در نسخهٔ (س) این بیت به‌دنبال آمده است ۳ـ نسخهٔ (ب) این بیت و هشت بیت‌بعد را ندارد ۴ـ س: چو ۵ـ س: چو ۶ـ س: کسی کش دل ز غم ۷ـ ب: سر (؟) ۸ـ س،ب: یاد آورم باغ ۹ـ ب: ز ۱۰ـ نسخهٔ (س) این بیت را ندارد

به‌افسوسم[۱] مده برباد خرمن — مخوان‌برمن‌فسون‌کافسوس‌برمن
حدیث عقل کم‌گو کان فسانست — چه‌قولست‌این که‌سرتاسر ترانست[۲]
من آن خاکم که برصحرا فتادم — بدینسان خویش را بر باد دادم
به‌یکدم‌چون غبار از ره برفتم — غبار هستی[۳] از ره برگرفتم
ز گرده چو برگردون رسیدم — ز تاب مهر گردون را ندیدم
نشستم باخود و فرسوده گشتم — زخود بیرون‌شدم[۴]وآسوده گشتم
نظر با یار و یارم در نظر نه[۵] — من ازغم‌بی‌خبر و اورا خبر نه[۶]
دلم جز کوی اوجایی دگر نیست — عجب‌تر اینك اوازدل‌بدر نیست
بهل تا بر پرم زین آشیانه[۷] — برون آیم ز بند آب و دانه
چو بلبل سر ز هر شاخی برآرم — گل خود روی‌خود رابرسرآرم
گر از پیشم براند ور بخواند[۸] — همینم بس که‌ز آن[۹] خویش‌داند
زنم دست طلب دردامن دوست — کزین‌پس‌دست‌ماودامن‌اوست[۱۰]
حجاب‌عقل‌ودین‌بردارم‌ازپیش[۱۱] — زبی‌خویشی‌شوم‌بیگانه‌ازخویش
خط مستی کشم در حرف‌هستی — سر هستی نهم برپای مستی
برآرم آتشی از جان پر غم — بسوزم هر دو عالم رابه‌یك دم
کشم در دیدهٔ هوش و خردمیل — زنم زهد و ورع را جامه درنیل
بشویم جزو معقولات را کل — در آویزم چو خار از دامن‌گل

۱ـ م: به‌افسونم ۲ـ س: چه قولست این که تا سر تا پا ترانست (؟)
۳ـ ب: نیستی ۴ـ ب: شده ۵ـ م: نظر نی ۶ـ م:خبرنی
۷ـ د: نهل تابرکنم زین‌آشیانه س: بهل تا برکنم این‌آشیانه ۸ـ د: گراز
پیشم بخواند یابراند ۹ـ س: همین‌بس شد مرا که ۱۰ـ ب: دوست
۱۱ـ س،م،ب: حجاب عشق و دین برگیرم از پیش

حدیث عشق بر ناهید خوانم کلام مهر بر خورشید خوانم [۱]

برون آیم ز بار خود به‌یك بار ببازم جسم و جان را در ره یار

که تا چیزی ز من باقی نماند شوم فانی و باقی یار داند [۲]

تو چون ننشسته‌ای با می پرستان چه خیزد گر نگویی عیب‌مستان

مکن انکار شب خیزان دلسوز که‌بنشاند [۳] شبی مهرت بدین‌روز

من بیچاره را کی چاره دانی مگر وقتی که خود بیچاره‌مانی

مبر آب گرفتاران درین راه که‌چرخت‌بفگند‌چون دلو‌در‌چاه

چو آیی در صف رندان بد نام مزن میخوارگان [۴] راسنگ‌بر‌جام

چرا با ما ره انکار گیری کزان [۵] ترسم که در این کار میری

بپرس آخر زپیران کهن سال که‌چون‌شد آن‌ملامت‌گوی‌را‌حال

وگر خواهی بگویم تا بدانی حدیث عقل بر مستان نخوانی [۶]

به‌چشم طنز در رندان [۷] نبینی ز راه وعظ با یکسو نشینی

نگیری عیب و پندم کار بندی چو گل بر چشمهای مانخندی

مثل زدن شاه زاده از داستان کمال و جمال و آن ملامت‌گو که برجمال عاشق گشت و از درد هلاك شد [۸]

طرازی نقش پردازان این مرز طراز داستان کردند از این طرز

۱ـ م: رانم ب: کلاه مهر برخورشید رانم ۲ـ س: ماند ۳ـ م: که بنشینند ۴ـ ب: بیچارگان ۵ـ س: از آن ۶ـ س: نرانی

۷ـ س: به‌چشم عیب برمستان م: به‌چشم طنز درمستان ب: به‌چشم‌تیردر رندان

۸ـ م،ب: مثل زدن شاهزاده از داستان جمال و کمال و آن ملامت‌گوی‌که برجمال عاشق گشت و از درد هلاك شد، در نسخهٔ (س) عنوان محواست

که در کرمان جوانی پارسا بود / که پیشش صحبت ترکان خطا بود
کمالش نام و نامی در کمالات / برش اندیشهٔ عشق از خیالات
شرف نامی ندیمش[1] گاه و بیگاه / چو ساغر همدم و چون سایه همراه
ز یك مادر گرفته شیر پستان / مؤدب گشته با هم در دبستان
به روی یکدگر دلشاد بوده / چو سرو از بوستان آزاد بوده
مهی دیدند روزی بر گذاری / به قد سروی به عارض لاله‌زاری
رخش خندیده بر صبح جهان‌تاب / لبش در جوش کرده خون عناب
به نرگس تیغ بر مستان کشیده / به نسرین پردهٔ بستان[2] دریده
به عشوه رخش برخسرو دوانده / به خوبی دست بر شیرین فشانده
به رخ شاه فلك را مات کرده / به بی‌مهری ز گردون دست برده
جمالش نام کرده مادر دهر / به دلبندی و خوبی شهرهٔ شهر
کمال از جان غلام روی او شد / اسیر سنبل هندوی او شد[3]
چو در زنجیر گیسویش نظر کرد / چو مجنون سر به شیدائی بر آورد
دلش همچون کبوتر کرد پرواز / چو تیهو گشت صید چنگل باز
ز رویش آتش دل آب برده / ز چشمش درد هجران خواب برده
ز جام عشق گشته واله و مست / ز دست دل شده همچون دل از دست
خیالش مونس شبهای تاریك / تنش از مویه همچون موی باریك
نه دست آنك گیرد دامن یار / نه پای آنك بر گردد از آن کار
نهانی با خیالش عشق می‌باخت / ز عشاق ارغنون شوق می‌ساخت
شرف دانست کان مرغ سبك پر / اسیر طغرل آمد چون کبوتر

۱ــ ب: شرف نامش ندیمی ۲ــ م: به نسرین پرده بر بستان ب: به نسرین پرده مستان ۳ــ نسخهٔ (س) این بیت را ندارد

بر آن مسکین زبان طعنه[1] بگشاد | اساس وعظ بی هنگام بنهاد
که‌ای‌خورشیدروزافروزماروت | فتاده در چه بابل چو هاروت
به‌بوی غنچه با خار اوفتاده | ز بهر مهره با مار اوفتاده
خریده سنگ‌ولؤلؤ نقش بسته | وز استسقا به‌دریا در نشسته
نخورده آب‌ودرجیحون‌شده‌غرق | نکرده اهرمن را از ملك فرق
بدان لمعه که پنداری که آبست | زره بیرون مرو کانجا سرابست
نه هر باغی بود بستان سرایی | نه هرمرغی بود دستان‌سرایی[2]
بهشتی‌پیکری‌کش حورخوانی | نباشد دور اگر زو دور مانی
سهایی راگمان بردی که‌ماهست | گدایی را لقب دادی که شاهست
کدامش[3] گل که‌خوانی‌بوستانش | و یا آری به‌روی[4] دوستانش
ازو بگذر اگر روز جوانیست | به‌بادش ده گر آب زندگانیست
که دیدی کان‌قمر رامشتری‌بود | به‌مهر دیو بیزار از پری بود[5]
بسی هستند مه‌رویان در آفاق | به‌دلبندی چوابرو درجهان طاق
چه دیدی کاین‌چنین‌واله فتادی | خرد را در رهش بر باد دادی
اگر من دیدمی آن در سرستش | نه‌رضوان[6] خواندمی‌باغ‌بهشتش
وگریك‌ذره‌بودی دررخش نور | به‌مه‌رویی شدی[7] در شهرمشهور
اگرماهست ماهی زرد چهرست | وگر صبحست صبحی سرد مهرست[8]
رخش ماهست‌اما[9] گشته‌بی‌تاب | لبش لعلست اما رفته از آب

۱ـ م: طعن ۲ـ ب: نه باغی بود و نه بستان سرایی ۳ـ م: کدامین
۴ـ ب: سوی ۵ـ نسخهٔ (س) این بیت را ندارد ۶ـ م: نه بستان
۷ـ ب: بده روئی شدن ۸ـ نسخهٔ (ب) این بیت را ندارد ۹ـ س،م،ب: لیکن.

اگر نسبت به‌نوروزش توان کرد — ندیدم هیچ نوروزی چنان سرد
بتش خوانی وگر دانسته باشی — چو او صدبت‌زسنگی برتراشی
کجا دل درسرزلفش توان بست — که در مار سیه نتوان‌زدن دست
اگرگوئی که‌سروست[1] آنك برخاست — وگر[2] بنشانیش بر دیدهٔ راست
معاذالله که من گویم کژست این[3] — ولی‌بس[4]ناتراشیده‌است‌وچوبین
وگردهقان چو او سروی‌نکارد[5] — بگویم راست اندامی ندارد
اگر ثعبانش آشفتست برماه — دوهاروتش نگر افتاده در چاه
سزد گرصبح خوانندش که سردست — ویاخورشیدگویندش که‌زردست
برین[6] صورت نگارینی‌که دیدست؟ — که‌خطدرصورت‌مانی کشیدست
ولی از روی معنی آن[7] ندارد — کسی کوآن ندارد جان ندارد[8]
ازین منصوبه با اونردمی‌باخت — وزین آهنگ‌باا‌وساز می‌ساخت
چنین بر او دواندی هر زمانی — برو خواندی برین سان‌داستانی
برین‌چون مدت شش[9]سال بگذشت — خبر درهفت‌کشور منتشرگشت
که مقصود کمال از هر دوعالم — جمالست این زمان والله اعلم
ز ناگه دهر دستان سازیی کرد — زمانه باز لعبت بازیی کرد
چودر چرخ‌آمد این گردنده دولاب — بزد نقشی دگر سیاره بر آب
مشعبد بازگردون دست بگشود — به‌دستان مهره‌ای[10] ازحقه بنمود
جهان را ازقضا زین سبزگلزار — دگر نوباوه‌ای آمد به بازار
جمال ماه وش در قبهٔ نور — زرویش گشته عالم روضهٔ‌حور

۱ــ س: سرویست ۲ــ س: اگر ۳ــ ب: معاذالله اگرگویم کژ است این
۴ــ ب: ولیکن ۵ــ م: بکارد ۶ــ م: بدین ۷ــ س،م: جان
۸ــ م: کسی‌کو جان ندارد آن ندارد ۹ــ ب، یك ۱۰ــ س: حقه‌ای

شب‌خورشیدپوش‌ازرخ‌برافگند ز تاب چهره آتش درخور افگند
چوشاه شرق با تیغ[۱] جهان گیر به‌صحرا زد علم برعزم نخجیر
گوزنی کوهساری‌برکمر[۲] بود که از شیر شکاری بی‌خبر بود
کمندانداز گیسویش برون‌تاخت به‌یك‌موی ازکمربرخاکش انداخت
شرف را با جمال افتاد[۳] حالی که‌بودش‌یك‌نفس بی‌اوچوسالی
زمانه پیشه دارد نقش بندی گهی رومی نگارد گاه هندی[۴]
فلك بسیار داند مهره بازی کند از مهره بازی مهره سازی
بسی بازیچه‌ها[۵] کو یاد دارد یکی غمگین یکی را شاد دارد
گدایی را دهد اورنگ شاهی نهنگی را کند نخجیر ماهی
پلنگی کو زند بر نره شیران کند قوت از تهی گاه دلیران
چو بگشاید کمین صیاد تقدیر کشد در چنبرش چون روبه‌پیر
ازین نیل‌روان‌آبی که‌خوردست کزو بس‌کس‌که دارد نیك[۶] بردست
به‌صنعت بین[۷]که رنگ آمیزگردون برآردهفت رنگ‌از پرده بیرون
به‌یك رنگی درو دیدن نشاید که‌از رنگی[۸] دگر هردم بر آید[۹]
چرا گویی[۱۰] فلك‌نیلش‌درآبست که‌آن‌نیل از ره معنی سرابست
ز دهر سفله یك رنگی نیاید ز نسل ارمنی زنگی نیاید

۱ـ س: چو شاه چرخ با چتر ۲ـ م: گذر ۳ـ ب: انداخت
۴ـ س: گهی رومی‌نماید گاه زنگی ۵ـ س: تاریخها م،ب: بساتاریخها
۶ـ س،م،ب: نیل ۷ـ ب: بس ۸ـ ب: رنگ ۹ـ س،م،ب:
اضافه دارد :

درآن پرده مزن‌گرعاقلی چنگ که هر دورش‌مخالف‌گردد آهنگ

۱۰ س: اکنون

ببر در دور چرخ لاجوردی　به لعل آتشی از چهره زردی
که صباغان[1] گردون سبك گرد　گهی نیلی برون آرند و گه زرد
چو ازبام حصاراین چرخ کژباز　به آهنگ مخالف شد نوا ساز
برآمد زهره[2] ساز شوق درچنگ　به سوی پردهٔ دل کرده آهنگ
مه مهر جمال از اوج در تافت[3]　شرف روی ازمه و خورشیدبرتافت
سپهر آبگون آتش افروز　فگندش در حضیض آتش وسوز
دلش دیباچهٔ قانون غم گشت　تنش آماج پیکان ستم گشت
قرار و صبر برباد هوا داد　که رحمت بر چنان باد هوا باد[4]
ز دستان زمانه داستان شد　به خواری همچو خاك آستان شد
چوموییگشته وزتب[5] رفته درتاب　زدل درآتش و از دیده در آب
سرش بر خاك وخاك ازدیدگان تر　مژه پرخون وخون بگذشته ازسر
به صبحش همنفس بادسحر خیز　به شامش همسخن[6] مرغ شب آویز
دلش ازدست ودست ازکاررفته　تنش بی‌زور وجان بیزار رفته[7]
گهی ازدست دل بردل[8] زدی دست　گهی بیرون دویدی واله ومست[9]
روان گشتی به دشت ورود راندی　رخ آوردی به کوه ورودخواندی
چو دریایی درونش موج می‌زد　سرشکش موج خون براوج می‌زد
پرند هفت[10] رنگ آسمانی　به خون لعل می‌شد ارغوانی
دلش دیگ جگرمی کرددرجوش　روانش ازجگرمی خوردسرجوش

۱ــ ب: که صناعان　۲ــ ب: نعره　۳ــ ب: دریافت　۴ــ م،ب: باد و هوا باد　۵ــ م: چو موئی گشت و وز تب　۶ــ س، ب: هم نفس　م: هم قرین　۷ــ س: تنش بی‌زور و جانش زار رفته　۸ــ ب: که از دست دل او بردل　۹ــ نسخهٔ (س) این بیت را ندارد　۱۰ــ س: به دیده هفت

ز کارش بعدازآن برقع برافتاد چو یك تار قصب بربستر افتاد
به‌زیر ابر پنهان گشت ماهش روان خسته شد همراه آهش
ز غم پیمانهٔ عمرش نگون گشت[۱] توانایی کم‌ورنجش فزون گشت[۲]
به‌یك ره تیره شد[۳] آب حیاتش چو برگ کاه شد شاخ[۴] نباتش
سپیده‌دم که‌شب جان‌برلب آورد کمال آتشین دل را طلب کرد
بسان شمع بربالین نشاندش ز دیده اشك در دامن فشاندش
گرفتش‌دست و گفت‌ای‌نوردیده بسی از من ملامتها شنیده[۵]
اگرمن کرده‌ام زنهار خواری مکن زنهار ترك دوستداری
شرف بین درهبوط ازمهر ماهی گدا بین پای‌بند از دست شاهی
مکن عیب من دلسوز مهجور که‌من سرمستم‌امروزوتومخمور
ترا انکار می‌کردم به‌مستی خود از مستی گرفتم ترك هستی
ز آزارت چنین زار اوفتادم ز انکارت بدین کار اوفتادم
چه‌بودم همنشینت در غم و درد کمال همنشین در من اثر کرد
ز سوز عشق بر[۶] آتش نشستم وگر نه من همان خاکم که‌هستم
تودانی حال سر مستان مدهوش که یکچندی ازین می‌کرده‌ای نوش
دل دیوانه را دیوانه داند مثال شمع را پروانه خواند
اگر روزی ترا ابرام دادم ببخشا چون بدین روز[۷] اوفتادم
ز مستوری به‌خود مغرور گشتم به‌مستی لاجرم مشهور گشتم
طبیبی کرده‌ام عمری ازین پیش کنون می‌میرم از درد دل ریش[۸]

۱ـ س،ب: شد ۲ـ س،ب: شد ۳ـ م: گشت ۴ـ م: آب
۵ـ س،ب: کشیده ۶ـ ب: در ۷ـ س: حال ۸ـ س: خویش

مگوکاین خنجر ازدست که خوردی ز دست آن که گستاخش تو کردی

اسیر دل حدیث دل نپرسد[۱] کسی کو ره رود منزل نپرسد[۲]

مکن عیبم اگر عیب تو کردم ببین در اشك سرخ وروی[۳] زردم

ز هر چیزی که گفتم شرمسارم چگویم چون زرویت شرم دارم

به‌حق آنك همراز تو بودم به‌جان دلسوز و دمساز[۴] تو بودم

که‌چون من می‌روم با دردو تیمار من پر درد را گه‌گه بیاد آر

ز راه لطف برخاکم گذر کن سرخاکم به‌آب دیده تر کن

بخوان‌در گوش جانم قصهٔ دوست که‌گوش جان من برقصهٔ اوست

وگر پیش تو هیچم آب روهست[۵] بگو چون برسر خاکم نهی دست

که‌اینست آنك جانان دید وجان داد صلای جان فشانی در جهان‌داد[۶]

پس آنگه کردبدرودش که‌رفتیم[۷] بیك‌بار از جهان دل برگرفتیم[۸]

رسیدش چون صراحی جان به غرغر به‌خنده گفت خوش خوش همچوساغر

که‌جان‌دادیم‌وجانانراخبرنیست به‌دست‌ماکنون‌چیزی دگرنیست

چراغ دل به باد سرد بنشاند بزد آهی ودردم جان برافشاند[۹]

بلی در قلب دشمن دوستداران سپر کردند پیش تیر باران

طریق عشق راه ره روانست ولیکن تحفهٔ این ره روانست

دل مشتاق[۱۰] درمانی ندارد سر عشاق سامانی ندارد

۱ـ ب: بپرسد ۲ـ ب: بپرسد ۳ـ ب: رنگه ۴ـ ب: دلساز ۵ـ س: اگر پیش تو هیچم آب رخ هست م: وگر پیش توام‌هیچ‌آب رو هست ب: وگرپیش تو هیچم‌آب و رو هست ۶ـ س: صلای جان‌شیرین در جهان داد ۷ـ ب: که رفتم ۸ـ ب: بة ناکام از جهان دل بر گرفتم ۹ـ ب: بزدآهی و دردم را برافشاند ۱۰ـ س: عشاق

نداند عقل سرّ عشق بازی چو هندو معنی الفاظ تازی

نه‌معبر دارد این دریا نه ساحل نه پایان دارد این وادی نه منزل

بیا گر بخردی از باده مگریز وگر نی با قدح نوشان میامیز

به‌مستوری مکن انکار مستان میفشان آستین بر می پرستان

مبادا ساقی دور از سر دست زپای‌خم به بازارت کشدمست[1]

به بد نامی کند مشهور شهرت به‌میخواری کند معروف[2] دهرت

جهان این شیوه‌ها را نیك داند سپهر این نامه‌ها را نیك خواند

ز[3]خواجو این‌سخن‌رایاد می‌دار دل انده پرستان شاد می‌دار

شراب‌بیخودی‌همواره می‌نوش لباس عاشقی پیوسته می‌پوش

بپرس از ناتوانان تا توانی تصور کن ز روز ناتوانی[4]

اگر[5] شیر ژیان را صید گیری چو در دام‌اوفتی در قید میری

پشیمان شدن مهران از ملامت شاه زاده و عذر خواستن[6]

بیا ای ترك آتش روی ساقی بیار آن آب آتش رنگ باقی

می صافم‌بده کاین‌جرعه‌دردست سر خم بازکن‌کاین کوزه خردست[7]

شرابی ده به میخواران مخمور لعابی ده به بیماران رنجور[8]

۱ـ ب: به بازارت به‌پای خم کشد مست ۲ـ س: مغرور ۳ـ ب: چو

۴ـ پس از این بیت نسخه‌های (م) و (ب) اضافه دارد :

مکن عیب اسیران برسرراه که چرخت‌افکند یك‌روزدرچاه

۵ـ م: که‌گر ۶ـ در نسخهٔ (س)عنوان محواست م:
پشیمان شدن مهران از ملامت کردن نوروز و عذر خواستن ب: پشیمان شدن از ملامت شاه زاده و تمهید معذرت‌کردن ۷ـ س:

می‌صافم بده‌کاین جرعه خردست سرخم‌بازکن‌کاین‌کوزه درداست

۸ـ س،م،ب: لعابی ده به‌بیماران محرور

غبار هستیم بنشان به جامی — بده زان پخته‌یك شربت‌به‌خامی

مبر نامم که بد نام اوفتادم — به بوی دانه در دام اوفتادم

بیار آن می‌چه می‌گویی حکایت — بده جامی که مخمورم بغایت

صلای عام[1] در ده خاصه ما را — به‌خلوتگاه سلطان خوان‌گدا را

مگو[2] پیمان که ما پیمان ندانیم — قدح پر کن که ما پیمانه دانیم[3]

صبوحست و می‌رخشنده[4] خورشید — شده روشن به‌ساغر چشم اومید

کنار چشمه و ما دشنه خورده — شده سیر از حیات و تشنه مرده

خوش‌آن ساعت‌که رندان سحر خیز — شدند[5] از آب جامد آتش انگیز

ندیدی[6] کاتشین رویان سرمست — گرفته آب آتش رنگ‌در دست

می گلبوی چون در جام کردند — رخ از عکس قدح‌گلفام کردند

ولی ساقی که جام باده در داد — به‌جای می مرا خون جگر داد

مه‌دستان‌سرا چون‌چنگ‌برداشت — دل نالنده‌ام آهنگ‌برداشت

نواگر رود ساز پردهٔ راز — چنین آورد ساز قصه برساز

که‌چون‌مهران‌حدیث شاه بشنید — ز مژگان قطره‌های خون ببارید

پشیمان گشت از آن افسانه‌گفتن — به‌الماس زبان در دانه سفتن

به‌دیده بحر دستش پرگهر کرد — به‌پوزش خاك پایش تاج‌سر کرد

به‌لابه گفت کای شاه سواران — چراغ بزمگاه شهر یاران

منم خاشاك روب آستانت — به‌دستان چون شوم همداستانت

که‌گر جان[7] دارم از بهر تو دارم — وگر خون بارم از بهر[8] تو بارم

۱ـ ب: جام ۲ـ س: مکن ۳ـ س:

مگو پیمان که‌ما پیمانه‌داریم قدح پرکن که‌ما پیمانه داریم

۴ـ ب: می ورخشنده ۵ـ م: شوند ۶ـ م: نبینی ۷ـ م: اگر جان ۸ـ س،م: درد ب: دست

به‌سرسبزی چوچرخت سبزرو[1]کرد / شود روزم سیه گر بینمت زرد
ترا گر زانك نم در دیده آیـد / مرا سیلاب خونین در ربـاید[2]
بلرزم چون دمت را سرد بینم / بمیرم چون دلت پر درد بینم
ز سوز تست آتش در درونم / ز زخم تست در دل[3] موج‌خونم
همه‌اندوهم از غم خوردن‌تست / فغان من ز زاری کردن تست[4]
چـو آتش در دل گرم تو بینم / روم چون دود و بر آتش نشینم
چو از سوزت دلی[5] پرتاب دارم / نیارم کز دل آتش بـر نیارم
تودردریایی ومن غرقه در خون / زده آتش ز دل در کوه وهامون
ترا بینم چنین با [6]سوز وبی‌ساز / ز سوزدل چوعودآیم درآواز[7]
مشو گرم ار حدیثی[8] سردگفتم / متاب ار گوهری بی آب سفتم
به‌اندرز تو گر[9]یك قصه راندم / سخن کوتاه‌کن کافسانه‌خواندم
منت هم بنده‌ام هـم بنده زاده / سر تسلیم بـر پـایت نهاده
اگر داری هوای‌روم[10] در سر / نخواهی‌کرد ترك دخت‌قیصر[11]
مرا چون صید برفتراك خودبند / مکن‌همچون‌مگس‌محروم‌ازقند

۱ـم: سرخ رو ۲ـ س: دیده‌زاید ۳ـ م ز زخم تست دل در
ب: ز زخم‌تست دل پر ۴ـ نسخهٔ (س) این بیت را ندارد ۵ـ ب: دل
۶ـ ب: بی ۷ـ پس از این بیت نسخه‌های (م) و (ب)اضافه دارد :
من آن‌گردم‌که از راه تو خیزد / نه آن خاکم‌که او آب تو ریزد
(* ب: ریزم ـ قافیه خراب است ۸ـ س: حدیث ب:حدیثی گرم گفتم
۹ـ ب: اگر پیش تو من ۱۰ـ م: یار ۱۱ـ نسخهٔ (ب)این‌بیت و شعر
بعد را ندارد س: بخواهی‌کرد ترك تخت قیصر

خدنگ کین برین مهجور منداز | چو تیراز پیش خویشم دور منداز
بفرما تا نمایم جان فشانی | کنم چون بخت نیکت هم‌عنانی
اشارت از تو وز من ره بریدن | چوبلبل در هوای گل پریدن
چو زین بر کوههٔ شبدیز بندی | به‌گاه پویه بر سیاره خندی
در افتم گرم چون خورزیرپایت | به سرپویم چو سایه در قفایت
نه آنم کز تو یکدم دور باشم | وگر بردل زنی صد دور باشم[۱]
به‌هرمنزل که بیرق بر فرازی | کنم چون بیرق آنجا سرفرازی
اگر آب آوری من آتش آرم | کبابت از دل محنت کش آرم
ورت باید سپردن راه مستی | کنم چون نرگس وگل می‌پرستی
وگر دردیر خواهی کردن آرام | من و رهبان روم و روی اصنام
چوبلبل گر حدیثی رانی از گل | چو ساغر نعره بردارم که قل‌قل
چو بشنید این سخن فرخنده نوروز | بر افروزید روی عالم افروز
تبسم کردو بروی آفرین خواند | به‌تحسین ازعقیقش گوهر افشاند
شه بیمار چون یکچند بگذشت | چوچشم ناتوان یارخوش گشت[۲]
نهانی ساز راه روم می‌ساخت | سمندشوق بر آن بوم می‌تاخت
به‌ظاهر خویش را رنجور می‌داشت | زنزدیکان و خویشان دور می‌داشت
چو درمهران نشان مهر می‌یافت | ز رویش آفتاب مهر می‌تافت[۳]
حدیث عشق با وی باز می‌راند | برو درس محبت باز می‌خواند
دلش نقش خیال یار می‌بست | ز آهش برق آتش بار می‌جست
طبیب از درد او رنجور گشته | ز نزدیکش سلامت[۴] دور گشته

۱ـ ب: ز دیدار رخت مهجور باشم
۲ـ نسخهٔ (س) این بیت را ندارد
۳ـ نسخهٔ (م) این بیت و سه بیت بعد را ندارد
۴ـ س: ملائك

خرد در کار او حیران بمانـــده
وجودش آستین بر جان فشانده

خوشادردی که‌درمانش‌توان کرد
خوش آن مشکل که آسانش توان کرد

محیط عشق را معبر جنونست
طریق مستی از شارع برونست

دل ار جانان ندارد جان ندارد
که هر کو این ندارد آن ندارد

اگر داری سر سودای یاری
چه غم‌داری‌چوداری‌غمگساری

اگرچه غم درین ره کم نباشد
اگر غمخوار بـاشد غم نباشد

روان کردن شاه پیروز نوروز را به‌زیارتگاه کوه‌و زاهدی که‌آنجا به‌عبادت مشغول بود[1]

چونوروز آمد و فصل بهاران
به‌می بنشسته شه باشاد خواران[2]

جم سیمین سریر عالم[3] افروز
شده زین خاتـم پیروزه پیروز

ز کاخ مشتری با جـام گلفام
زده[4] زرین علم بـر قصر بهرام

عـروسان نباتی گشته شاداب
شده‌زنجیری[5] ازسودای باد آب

هزار آوا نوا بر ساز کـرده
گل‌صدبرگ برقع باز کرده

سمن رویان بلابل برگرفته
بلابل از عنا دل بر گرفته

به‌پیمانه می گلگـون مروق
به‌کاشانه گل می گون مورق[6]

در آمد چون مه[7] تابنده نوروز
به‌پیروزی بـه‌شادروان پیروز

به لب فراش بزم کسروی شد
به‌طلعت‌شمع جمع خسروی‌شد

۱ـ در نسخهٔ (س) عنوان محواست م: روان کردن شاه پیروزنوروز را بزیارت زاهدی که در کوه بعبادت مشغول بود ب: روان کردن شاه فیروز نودوز را بزیارتگاه کوه و زایری که در آن مزار بعبادت مشغول بود ۲ـ ب: با باده خواران ۳ـ م: آتش ۴ـ ب: چو زد ۵ـ ب: زنجیر
۶ـ ب: مفرق ۷ـ م: گل

فلك راگل زرخ بر گلشن افشاند   جهان رادر زلب دردامن افشاند
زمین بوسید و گفت ای شاه شاهان   جنابت بوسه گاه داد خواهان
ترا هر روز نوروزی دگر باد   ز هرچت هست عمرت بیشتر باد
تراشب روز باد[1] و روز نوروز   مرا هرشب هم آوا ناله و سوز
درین مدت که برمن تیره شدبخت   وجودم سست گشت وکار شد سخت
جهان در ورطهٔ تیمارم انداخت   بدینسان خسته وبیمارم انداخت
هر آن آتش که در جان من افتاد   نصیب دشمن شاه جهان باد
طبیب اربیندم درشب بدین سوز[2]   مرا گوید ز سودایی بدین روز
ولی رویم نگر کانکس که داناست   ز رنگم نقش برخواند که صفراست[3]
چنان رنج از تنم آتش فروزد   که تب را برتن من دل بسوزد
مرادریاب ازاینسان زارورنجور   که نزدیکست کزهستی شوم دور
اگر اسکندرم بیزارم از روم   که بال و پر بیفگندم درین بوم
ولی غاریست دراین کوه سرکش   مزاری فاضل و منزلگهی خوش
مقام خضر و جای نیك مردان   درو قطب سپهری سبحه گردان
در آنجا معتکف پیری ز ابدال   چو قطب خلوت گردون کهن سال
به معنی معبد او بیت معمور   به صورت خاك پایش سرمهٔ حور
اجابت درد عایش گشته[4] مضمون   دعایش با اجابت گشته مقرون
اگر فرمان دهد شاه جوانبخت   که برخوردار باد از تاج و از تخت
کنم پرواز ازین تنگ آشیانه   نهم چون تشنه رخ در آبخانه[5]

۱ــ ب: ترا شب باد روز   ۲ــ ب: طبیب ار بیندم در تب بدین روز
۳ــ س: سوداست   ۴ــ ب: کرده   ۵ــ س: برآب دانه   ب: منم چون تشنه رخ بر آبخانه

بر آن مرکز کنم دوری چو پرگار — در آن چنبر کشم مژگان چو مسمار

بمالم روی را بر خاك آن کوی — شفیع آرم روان را آب آن روی

زنم بر آن محك نقد دل ریش — عیارش باز دانم از کم و بیش

دهم آن گوشه را از دیدگان آب[۱] — کنم آن شوشه را از رخ زرناب

مگر خضرم از آن مشرب[۲] که دانی — دهد یك شربت آب زندگانی

دمی در[۳] من دمد عیسای مریم — کند عظم رمیمم زنده دردم

بود کایم به هوش از خواب مستی — ز بیماری رسم در تن درستی

ز مهرش چون بدانسان دید پیروز — شب دیجور گشتش روز نوروز

رخش شد پرنیان زر کشیده — جواهر برسر افشاندش ز دیده

بسر آشفت از تضرع کردن او — شد انده گین از انده[۴] خوردن او

دلش می‌داد بر[۵] هجران گوایی — که می‌دید از زمانه بی وفایی

ولیکن خویش را با آن نیاورد — سرشك دیده از مردم نهان کرد

سرش بوسید و گفت ای نوردیده — نرفته گامی و کامی ندیده

گرت دل[۶] می‌نشیند ورنه برخیز — برآبرباد پـای آتش انگیز[۷]

در آن گلشن نفیری کن چو صلصل — بر آن گلبن صفیری زن[۸] چو بلبل

طوافی کن در[۹] آن معمورهٔ نور — بپرواز آ در آن مقصورهٔ حور

فرود آور سر و دستی بر آور — بنه پایی و خود را بر سر آور

برو باشد که قفلت برگشاید — اگر[۱۰] کاری کنی کارت برآید

پس آنگه باگروهی سال خورده — تماشای جهان بسیار کـرده

۱ـ س: دهم از دیدگان آن گوشه را آب ۲ـ ب: شربت ۳ـ ب: بر
۴ـ م: زانده ۵ـ ب: از ۶ـ ب: او ۷ـ ب: برآبر بادپا آتش برانگیز ۸ـ ب: کن ۹ـ ب: بر ۱۰ـ ب: که‌گر

روان کردش چو سوی کعبه حجاج و یا خورشید یثرب را به معراج
ملك‌زاده دلش چون غنچه بشکفت زمین بوسید و برخسرو ثنا گفت
ستایش را نقاب از رخ برافگند دعا را معجر نو در[1] سر افگند
برون آمد چو باد از گلشن شاه رخ بستان فروز آورد در راه
چو بلبل کز قفس یابد رهایی به‌پرواز آید و گردد هوایی
و یا زندانیی کازاد گردد به‌وصل غمگساران شاد گردد
به‌مژگان گوهر ناسفته می‌سفت عزیمت‌را کمر می‌بست و می‌گفت
که تا کی نخل مهراز موم سازم چو مرغ کور با این بوم سازم
چو یوسف چند در زندان نشینم وطن در کلبهٔ احزان گزینم[2]
ز دیده سیل در دریا فشانم کمیت اشك بر صحرا دوانم
چو جسمی خالی از جان چند باشم به‌مرگ خود چرا خرسند باشم
چو زر تا کی گدازم در دل سنگ کناری گیرم از این کورهٔ تنگ
چو مرغ آیم به پرواز از نشیمن به‌بوی گل کنم در باغ مسکن
زنم بر برج کیوان ماه منجوق نهم سر یا بر آرم سر به عیوق
کشم پیر[3] فلك را جامه در نیل کنم سرمه زمین را میل در میل
چو اسکندر فرس برروم تازم[4] علم از قصر قیصر برفرازم
بسازم مرهمی بهردل خویش[5] کنم درمان این درد دل ریش[6]
پس آنگه باد پارا در ره افگند ز نعل[7] چرمه آتش درمه افگند
به‌کوه و در روان شد با همالان دلش از زخم تیغ مهر نالان

۱ــ ب: بر ۲ــ ب: نشینم ۳ــ م: پر ۴ــ س: چو اسکندر برروم تازم ۵ــ ب: ریش ۶ــ م: خویش ب: کنم درمان درد این دل ریش
۷ــ ب: زلعل

فرود آمدن شاه زاده نوروز با موبدان در مرغزار و به‌عشرت مشغول شدن و ایشان را مست گذاشتن و روی به‌روم آوردن[۱]

خوشاوقتی که سرمستان مدهوش | خورند آب حیات از چشمهٔ نوش
سپیده دم سمن رویان شاداب | برافروزند چون خورآتش ازآب[۲]
رسد رضوان درآن سرمست مخمور | که نوشد آب کوثر ازلب حور
خوش آن نوروز سلطانی که بلبل | به[۳] سرمستی زند گلبانگ بر گل
خنک صبحی که ازبادسحرگاه | بیابد ورقه بوی زلف گلشاه
خور[۴] آیین قاصدی کزغایت مهر | به‌اورنگ آورد پیغام گلچهر
خوش آن ساعت که بشر آتش انگیز | بشارت یابد از هند دلاویز
همایون وقتی و خرم زمانی | که یابد بی دلی آرام جانی
زند آدم دم از گلزار رضوان | نگین مملکت یابد سلیمان
بشیر آید سوی یعقوب غمگین | به‌یوسف باز بیند ابن یامین
کشد وامق شراب ازجام عذرا | بر آید فال سعد از نام اسما[۵]
کند مجنون گذر زین آستانه[۶] | نهد در کوی لیلی آشیانه
زند خسرو علم بر قصر شیرین | پیام ویس آید سوی رامین
بتابد روی شمع از برقع نور | رسد پروانه را از وصل منشور
شود طالع زمشرق صبح اومید | دل ذره بر افروزد ز خورشید
در آن مجلس که ازجان راز گویند | به جانان قصهٔ جان[۷] باز گویند

۱ـ در نسخهٔ (س) عنوان محواست ب: فرودآمدن شاه با موبدان در مرغزار و به عشرت مشغول شدن و ایشانراشب آنجا مست در خواب گذاشتن وروی به‌روم‌نهادن
۲ـ ب: آتشین آب ۳ـ ب: ز ۴ـ ب: خود ۵ـ ب: برآید نام سعد از فال اسما ۶ـ س: آشیانه ۷ـ س،م،ب: دل

سخن گویی که بود از لب شکرریز | سخن را کرد از ینسان شکرآمیز
که چون خاتون خلخ شمسهٔ چین | برون آمد ز قصر گوهر آگین
در بستان اخضر بـر گشودند | ز سبزه لالهٔ احمر نمودند
پدید آمد ز ناگه مرغزاری | ز هر گوشه نواگر مرغ زاری
شده از سبزه طرف جویباران | چو خط سبز فام گل عذاران
شقایق جام گلگون در کشیده | درختان راستی قد بر کشیده[1]
چراگر آهوان برطرف آن راغ | نواگر بلبلان[2] در صحن آن باغ
شه خورشیدرخ فرخنده نوروز[3] | بزد بیرق بر آن دشت دل افروز
مه خرگه ز برج مه بر افراخت | در آن گلشن چو بلبل آشیان ساخت
به هرجا موبدان آرام کردند | برآسودند و عزم جام کردند
مـی لعل نشاط انگیز جستند | غبار غم ز لوح دل بشستند
برآمد مه ز جام آسمان رنگ | رخ نسرین بر آن گشت ارغوان رنگ
قدح شد کوثر و آتش رخان حور | ز نزدیکان مجلس چشم بد دور
دل مست از گل حمری[4] گشوده | روان از نالهٔ قمری فزوده
صراحی خنده‌ها بر کاس می‌زد | قدح گلبانگها برطاس می‌زد
لب ساقی چو با می راز می‌گفت | لب ساغر یکایك باز می‌گفت
چو زینسان بود بزم و باده زین دست | حریفان ز آب آتش گون شده مست[5]
نیامد یادشان از بر نشستن | چو خور زرینه زین بر کوه بستن

۱ـ نسخهٔ (ب) این بیت را ندارد پس از این بیت نسخهٔ (م) اضافه دارد :

گل از گل تاج کاووسی نموده | گل از گل پر طاووسی نموده

۲ـ س: بلبلی ۳ـ ب: فیروز ۴ـ ب: خیری ۵ـ س: حریفان ز آب آتش روی سرمست

به‌عشرت تا به‌شب پرواز کردند | چوشب شد خواب را پرباز[1] کردند
خرد را خانه پـردازی نمودند | ز سرمستی سر اندازی نمودند
شه دل داده تـرك خواب کرده | به‌گریه جام می‌را آب کرده
هوای رفتنش در سر فتاده | دل دیوانه بـر رفتن نهاده
خیال راه روم آورده در پیش | سفر را نقش بسته با[2] دل ریش
چو از طارم برون آمد شه [3]شام | به‌زیر افتاد شاه خاور از بام
درآمد زنگیی شوریده ومست | پر از گل‌آستین وشمع‌دردست
شب افگنده در آب نیل جامه | سیه کرده فلك را روزنامه
گرفته خواب ره بر مرغ‌وماهی | نفس دربسته مرغ صبحگاهی
شه آتش فروز ازجای برجست | چوآتش مهد زربر بادپا بست[4]
به‌طاووسی‌بر آمدچون عقابـی | و یا بر پشت ابری آفتابی
دونده[5] کوه‌راز جای بر کرد | به پویه‌کوه رازیر و زبر کرد
صفیری زدچو مرغ و کردپرباز | وزآن پیروزه‌گلشن کرد پرواز[6]
به‌یك‌جستن کزان‌منزل‌برون‌راند | فلك را هفت میدان باز پس ماند
توگفتی ره نوردش باد گردید[7] | بساط خاك را در هم [8]نوردید
مه تابنده را در تـاب می‌کرد[9] | سپهر تیز رو را آب می‌کرد
به[10]سرعت خنده‌هابربرق می‌زد | زمین را [11]ضربه‌ها برفرق‌می‌زد

۱ـ س: برساز ۲ـ س: بر ب: در ۳ـ س: ره ۴ـ ب: چوآتش‌مهد زر بر پای بربست ۵ـ س،ب: رونده ۶ـ ب: از آن پروازگه بگرفت پرواز ۷ـ م: توگفتی نوردش بادگردید ۸ـ ب: ره ۹ـ ب: مه تابنده درتاب می‌کرد ۱۰ـ ب: ز ۱۱ـ س: ز رفتن

گهی که پیکرش بر قله می‌جست | گهی برروی‌هامون‌نقش‌می‌بست
گهی با چنبر مه مهره می‌باخت | گهی‌از پشت‌ماهی‌مهره‌می‌ساخت
ز نعل باد پا آتش جهانده | صبا را برسر آتش نشانده
عقابش طیرهٔ طیاره گشته | نفیرش همدم سیاره گشته
عنانش دستگیر بـاد بستان | رکابش پای بند ابر نیسان
برید فکر را زو دست بر دل | براق وهم را زو پای در گل
وز انسو یاوران باده پیمای | چوکوه ازجام سنگین مانده برجای
سحرگه‌چون‌برآمدبانگک[1]شبگیر | خروس صبح‌خوان[2] برداشت تکبیر
برون افتاد زاغ از آشیانه | حواصل کرد برکهسار خانه
شدند ازخواب مستی‌جمله‌بیدار | ندیدند از شه دل داده آثار
چو آتش از دل خارا بجستند | به باد خاره فرسا بر نشستند
پی که پیکر شه بر گرفتند | چوسایه در پی‌اش ره برگرفتند
براقان را ز هر جانب براندند | چوبرق ازکوه ودربیرون جهاندند
کسی زان شاهباز تیز پرواز | نگفت از هیچ بابی[3] نکته‌ای باز
چوکام دل نشد حاصل به ناکام | بپیچیدند روی از ره به‌فرجام
به‌زیر پی در آوردند ره را | وزآن معنی خبر دادند شه را
چوپیروز[4] این‌حکایت کردمعلوم | که‌شد نوروزچون‌عنقا ازآن‌بوم
چو چین زلف بت رویان بر آشفت | زخود بیرون شد وبا خویشتن‌گفت
که خسرو بی لب شیرین نسازد | عجب گر جان شیرین در نبازد
چو تشنه در هوای آب میرد | چگونه درسرابش[5] خواب‌گیرد

۱ـ ب: مرغ ۲ـ س: چون ۳ـ س: جائی ۴ـ ب: خسرو
۵ـ م،ب: شرابش

چو رفت از آشیان آن کبک دمساز   نمی‌دانم که دیگر بینمش باز[۱]

که از عمر آنچه آن به بود بگذشت   ولیکن[۲] کارم از بهبود بگذشت

بود کافتم ازین دریا به‌ساحل   و یا آیم ازین وادی به منزل

رسیدن نوروز به‌سرحد روم به[۳] شروین ابن شروان و با او حرب کردن[۴]

دلا تا چند ازین صورت پرستی   علم بر ملك معنی زن که رستی

برین پیل دمان محمل میانداز   وزین نیل روان زورق بپرداز

که رخت هستی از محمل فزونست[۵]   طریق حیرت از منزل[۶] برونست[۷]

کشیشانی که در این دیر هستند   همه بی می ز جام دور مستند

تو نیز ای یار بی می مست می‌باش   بلندی می‌نمای و پست می‌باش

علم بر کش به‌طرف منظر دل   قلم در کش به‌نقش پیکر گل[۸]

برو از نه پدر میراث بستان   بجوی از چار مادر شیرپستان

بیفشان دست بر ایوان غبرا[۹]   برآور سر[۱۰] به شادروان خضرا

جهان بین فلك را میل در کش   جهانگیر خرد[۱۱] را نیل درکش

رخ از سرچشمهٔ خورشید برتاب   که باشد بی‌حیا و شوخ و بی‌آب

وطن کن در مکان بی‌مکانی   بجوی از خود نشان بی‌نشانی

۱ــ س: نمی‌دانم که بینم دیگرش باز   م: نمی‌بینم که دیگر بینمش باز   ۲ــ ب: که دیگر   ۳ــ ب: رسیدن شاه‌زاده نوروز در حد روم   ۴ــ در نسخهٔ (س) عنوان محواست   ۵ــ م: برونست   ۶ــ ب: معنی   ۷ــ نسخهٔ (س) این بیت را ندارد   ۸ــ س، م: دل   ب: قلم درکش به‌حرف پیکر دل   ۹ــ م، ب: برافشان دست از دیوان غبرا   ۱۰ــ ب: در   ۱۱ــ م: فلك

میی درکش زجام لعل خورشید رهی بشنو ز بانگ‌چنگ ناهید

شرابی‌خالی ازپیمانه کن‌نوش حدیثی عاری[۱] ازافسانه کن‌گوش

به هم در دوز[۲] چشم هی هستی ز هم بر در دهان میم مستی

فرودآ بر در کاشانهٔ دل برون بر گنج ازین ویرانه‌منزل[۳]

طوافی کن به‌گرد خرگه ماه به‌دست‌آورچوخوزین[۴] جرعهٔ‌شاه

چو نوشیدی ز جام شاه باده بپرس آنگه ز حال شاه زاده[۵]

که‌چون‌کرداز‌خراسان‌قطع‌اومید زحد روم سر برزد چوخورشید

سمند تیز تازش کرده پرباز[۶] به‌کوه‌ودرچوطغرل‌کرده پرواز

برون از ناله او را همدمی نه به غیر از سایه او را محرمی نه

درآب افتاده از اشکش نهنگان در آتش رفته از آهش[۷] پلنگان

بروگرینده ابر نو بهاری وزو در ناله کبك کوهساری

چولاله بردمید از باغ جمشید گل‌افشان کردگردون‌برسرشید[۸]

گل صد برگ باغ مهربانی رخ[۹] وچشمش زرخانی وخانی

نشیمن کرد در[۱۰] پیروزه دشتی چه دشتی ازدل‌افروزی بهشتی

چراگاه گوزن و آهو و رنگ به‌هرسو چشمه‌های آب‌خون‌رنگ[۱۱]

گذار نره شیر و جای نخجیر درو نخجیر گیران جایگه گیر

۱ـ ب: خالی ۲ـ ب: دربند ۳ـ س: برون گنج از این ویرانه دل م:ویرانهٔ دل ۴ـ س: به‌دست‌آورچوزرین م: بدست آور چو خوزبن ب: بدست آور چو خوز زین ۵ـ نسخهٔ(ب) این بیت را ندا، ۶ـ س: سمند تیز بارش‌کرده پرتاز م،ب: سمندتیرتازش کرد پر باز ۷ـ ب: آبش ۸ـ س: بید ۹ـ س: زر ۱۰ـ س،م،ب: بر ۱۱ـ د : زنگ

چو شه کرد آشیان برطرف آن راغ | عقابی دیدشبگون چون سیه‌زاغ
زمین کوبی جهان‌پیمای شبرنگ | به سم ماه و به پیشانی شباهنگ
کفل پوشش ز دیبای گهردوز[۱] | بر آن دیبا گهرهای شب افروز
چراگر بر کنار سبزهٔ جوی[۲] | وز آنسو سبز خطی یاسمن[۳] بوی
گشوده رخ چو خرم نوبهاری | نشسته در میان سبزه زاری[۴]
گوزنی را به‌آتش بـرفگنده | ز دل دودی به‌آتش در فگنده
دمی اشکش بر آتش آب می‌زد | دمی آهش در آتش تاب می‌زد
زمانی عقد مروارید می‌بست[۵] | زمانی لب به‌مروارید می‌خست
چو شه را دید همچون آتش تیز | بر آمد برسیه کوه سبك خیز
به‌دستش خنجری[۶] زهر آب‌داده | به فتراکش کمندی تاب داده
براوزد نعره و با او در آویخت[۷] | زنعل[۸] خاره سم آتش برانگیخت
ملك هم باد پای از جای برکرد | بساط خاك را زیر و زبر کرد
رخ تابنده چون آتش برافروخت | به الماس آتش افروزی[۹] در آموخت
به‌جمله هر دو با هم در فتادند | به تیر و تیغ رخ دررخ نهادند
شف تیغ و ترنگ تیر برخاست | زهرسو بانگ دارو گیر برخاست
سیه زاغ کمان آمد درآواز[۱۰] | عقاب چار پر بگـرفت پرواز
مسام جوشن ازخوی شد پراز آب[۱۱] | زبان خنجر از دم شد پراز تاب
کمان چاچیان را[۱۲] پشت بشکست | نی[۱۳] سوفار درانگشت بشکست

۱ـ ب: از دیبای زر دوز ۲ـ س: سبزه و جوی ۳ـ ب: یاسمین
۴ـ ب: لاله زاری ۵ـ س: می‌جست ۶ـم: خنجر ۷ـ د: برو زد وبا او در آویخت ۸ـ ب: ز لعل ۹ـ م: به الماس افروزی
۱۰ـ س: به‌پرواز ۱۱ـ س: مشام سوسن از خون شد پر از آب ۱۲ـ م: چینیان را ۱۳ـ ب: پی

برفت آب رخ صمصام خون‌ریز — زبان کوتاه شد زنگی[1] سرتیز

زره را از کشاکش بند بگسیخت — سر از خود گران پیوند بگسیخت[2]

سر زلف کمند از آب رفته — لب لعل سنان از آب رفته

تکاور همچو خر در گل بمانده — صبا را از تکاور دل بمانده

شه مهر آزما از کین بر آشفت — دلش چون سنبل پرچین بر آشفت

بر آورد از جگر بانگی دل آشوب[3] — ز جا بر کرد مه نعل زمین کوب

در آمد چون پلنگی رنگ دیده — و یا شیری دم آهو شنیده

کمربندش گرفت و سر بر آورد[4] — ززینش در ربود و برسر آورد

دروگشت و زبر گارش[5] بیفگند — نمودش زوری و زارش بیفگند

بجست از بادپا چون شیر سرمست — ببستش بازو[6] و بر سینه بنشست

درفشان کرد در کف آبگون میغ — به‌خونش[7] خواست تا گلگون کند تیغ

جوان خسته‌خاطر چون[8] چنان دید — که‌سر برپای تیغ سرفشان[9] دید

ز نرگس دان چشمش لاله بشکفت — بر آورد آه و از درد[10] جگر گفت

دلی دارم که جز مأوای غم نیست — سری دارم که جز خاك قدم نیست[11]

که جان رفت و رخ جانان ندیدم — گذشتم از سر و سامان ندیدم

به بوی دانه افتادم درین دام — به ترك کام دل کردم بنا کام[12]

۱ـ س،م،ب: هندوی ۲ـ پس ازاین بیت نسخه‌های (س)،(م) و(ب) اضافه دارد:

زبان تیغ دندان شد به یکبار — شده در حلقه نیزه چون سیه مار

۳ـ پر آشوب ۴ـ ب: برسرآورد ۵ـ س: پیکارش ۶ـ ب: زانو

۷ـ م: به‌خوانش ۸ـ م،ب: آن ۹ـ س: خون فشان

۱۰ـ م: دود ۱۱ـ نسخه‌های (م) و (ب) این بیت را ندارد ۱۲ـ ب:

به‌بوی دانه در دام اوفتادم — به ترك کام ناکام اوفتادم

وگر برباد خواهد شد روانم فدای جان جانان باد جانم
نجسته آرزوی دل ز دلبر کنون افتاد اومیدم به محشر
دل شه گرم گشت ازآه سردش ز دل سوزی سؤالی گرم کردش
که ای بر من کمند کین گشاده به‌پای خویش در دامم فتاده
مرا نا بوده روزی با تو بازار نه در بازاری از من دیده آزار[۱]
کشیده خنجر و بر من دوانده به‌دست‌خویش برخودتیغ‌رانده
چوآهو گشته صید شیر گیران زده شمشیر با شمشیر گیران
نخستین بازگوی از نام خویشم دگر از آرزوی و کام خویشم
جوابش داد آن مرغ هوایی که ای پیدا ز تو فرهمایی
به‌مستی‌گر بشد کاری ز دستم بگیر از مرحمت دستم‌که مستم
رود بی ره کسی کو ره نبیند فتد در چه کسی کو[۲] چه نبیند
منم آزاده شروین پورشروان شده صید عقابان چون تذروان
گهم[۳] منزل به‌کوه وگه‌به‌هامون زدورچرخ‌سرگردان‌چوگردون[۴]
بود در این نواحی کوهساری برآن کهسار پولادین حصاری
درو سالاری از نسل منوچهر سر بیرق زده برطاسك مهر
شراب ازمشرب شمشیر[۵]خورده کباب از گرده گاه شیر کرده[۶]
سپاه وی ز مور و ماهی[۷] افزون شمار گنج او زاندازه[۸] بیرون

۱ـ ب:
مرا نابوده روزی بر توآزار نه در یادآری از من دیده‌آزار
۲ـ س: هرآن‌کو ۳ـ ب: کنم ۴ـ ب: هامون
۵ـ م: خورشید ۶ـ س،ب: خورده ۷ـ ب: مار
۸ـب: شمار گنج از اندازه

درون پرده‌اش دختی چو خورشید رخش خندیده بر گلزار جمشید
به گیسو[1] چین و رخ بتخانهٔ چین فشانده خسروانش جان شیرین
پدر را سلم رومی خوانده قیصر فلك[2] سلمی نهاده نام دختر
مرا شد مدتی کان کبك طناز چو تیهو کرد صید چنگل باز
ندیده همچو مه روزی[3] تمامش به‌بوی دانه افتادم به‌دامش[4]
سرشکم دور از آن‌بادام میگون نمی‌دانم که عنابست یا خون
نه دل را می‌توان انکار کردن نه‌تو بت می‌توان زین کار کردن
نه‌زر چندانك بفشانم درین کار نه زور آنك سازم برگ پیکار[5]
نه روی آنك بر دلبر کنم‌پشت نه دست آنك با خنجرزنم‌مشت
دل شه زاده بریان شد ز داغش فروزان‌گشت[6] از این آتش چراغش
امانش داد و از چنگش رها کرد به لابه‌گفت خوش‌باش ای جوانمرد
که گر آید به‌پایان روزگارم نهم سر یا مرادت برسر آرم
که گر[7] گل گردد از خارش نترسم وگر گنج از دم مارش[8] نترسم
چو صبحش برفرازم بیرق از بام چو خورشیدش برم محمل سوی شام
چو مه منزل کنم روزی به‌برجش چو یاقوت آورم بیرون‌ز درجش[9]
اگر لعلست از کانش بـرآرم وگر لؤلؤ ز عمانش برآرم
کنم کاری که کارت برگشاید که کاری باشد ار کارت برآید
دلش‌خوش[10] گشت شروین جگرسوز بجست از جای خودچون‌باد نوروز
زمین بوسید و در پای شه افتاد که در پایت روانم خاك ره باد

۱ـ م: زگیسو ۲ـ ب: ملك ۳ـ ب: ندیده همچو روی مه
۴ـ نسخهٔ (س) این‌بیت را ندارد ۵ـ ب: این کار ۶ـ ب: شد ۷ـ م:اگر
۸ـ س: وگر گنج آید از مارش ۹ـ ب: برجش ۱۰ ـس ، ب: خون

اگر بندست بند افتادهٔ تست ورش عمرست‌مهلت دادهٔ تست
توچون باشی زهیچم غم نباشد کز اقبال تو شادی کم نباشد
برین دشت آشیانی‌هست ما را اگر چه این محل نبود گدا را
بیا تا باتو یک‌دم خوش‌برآییم به‌رویت چشم دولت برگشاییم
بروکرد آفرین شاه جوانبخت پس‌آنگه‌زدبرآن‌آرامگه‌تخت[1]
برآسودند از[2] هم با غم و درد بشستند از دل‌غمگین به می‌گرد

رفتن شاه زاده نوروز به‌وسیلت یاقوت خادم به‌قلعهٔ سلم‌رومی وداستان او[3]

درآن خرگه[4] که بامه‌مهر[5] بازند ز اختر مهره سازان مهره سازند
سحرگه قبله جمشید گیرند شراب روشن از خورشیدگیرند
صراحی ازمهی[6] دمساز خواهند زدل خون صراحی باز خواهند
رخ ساغر[7] به آب دیده شویند[8] می ساغر به[9] آب دیده جویند
چراغ‌دل ز شمع[10] جان‌فروزند بخور جان ز تاب سینه سوزند
چو ابرادهم به قله بر دوانند[11] سر دستی به دریا بر فشانند[12]
حریفان دردی میخانه نوشند ندیمان زآتش پیمانه جوشند
ز ساقی بادهٔ گلرنگ جویند ز رامشگر نوای چنگ جویند
صبا از باغ رضوان آورد بوی خضر درآب حیوان آورد روی

۱ـ ب: رخت ۲ـ م،س،ب: با
۳ـ در نسخهٔ (س)عنوان محواست ۴ـ س:اختر ۵ـ م،ب:مهره
۶ـ س،ب: می م: مه ۷ـم: دیده ۸ـ س،ب: رخ ساغر ز آب دیده جویند ۹ـ م: ز ۱۰ـ م: چشم ۱۱ـ س: بردوانید م:دردوانند
۱۲ـ س: برفشانید ب: درفشانید

خرد رخش هوا برروح تازد — هوا نقش دعا با عقل بازد
قدح کام روان از می بر آرد — روان ازخجلت می‌خوی‌بر آرد
لب ساغر عقیق ناب گردد — عقیق از لعل ساغر آب گردد
گل دل [1]تازه گردد از نم می — دل گل زنده گردد از دم نی
دم دریا ز اشك مـا ببندد — دل کان از عقیق می[2]بخندد
نهنگ عشق بگشاید دهان را — به‌یك دم در کشد دریا و کان را
بر آرد شعله شمع صبحگاهی — بسوزد دردم از مه تا به ماهی
بر آید[3] موجی از دریای مستی — بشوید[4] عرصهٔ صحرای[5] هستی
خنك بادی که بویی یافت از دل — خوشا خاکی کز آب دیده‌شد گل
خنك‌جائی که دل با عشق دارد — خوشا آن‌تن که‌دل‌راجان‌شمارد[6]
به‌نوروزی چوبلبل رازمی‌گفت — زنوروزاین حکایت‌بازمی‌گفت
که‌چون‌خورزین‌زربرا برش[7]انداخت — سپند شب‌روان بر آتش‌انداخت
قدح‌جست‌از کف‌رنگین[8]تذروان — پس‌آنگه‌گفت‌با شروین شروان
که ای‌نخجیر آن‌کبك حصاری — عقابانی که در این بوم داری
در آورشان به پیش راه من باز — که من ازپیش‌خواهم کردپرواز
بجست‌آنگاه‌چون‌برق‌جهانسوز — بر آمد بربراق آتش افروز
زره‌بایك دوتن بیرق برافراشت — ره روئین حصار سلم برداشت
به‌باد گرم رو برد آب آتش[9] — رکاب افشاندبر آن‌کوه‌سر کش
چنین دارم‌از[10] استاد سخن یاد — که‌چون‌در آن حوالی مهد بنهاد

۱ـ س: دل‌گل ۲ـ ب: ما ۳ـ س: بر آرد ۴ـ ب: بسوزد
۵ـ م: دریای ۶ـ ب: سپارد ۷ـ س: ابلق ۸ـ ب: زرین
۹ـ ب: به‌باد گرم روتر زآب وآتش ۱۰ـ س،م،ب: ز

بسی دینار و زر با خویشتن داشت — بسی یاقوت و لؤلؤی عدن داشت[۱]

به رسم تاجران بنهاد بنگاه — چو مه خرگاه زد[۲] بر گوشهٔ راه

قضا را خادمی یاقوت نامش — سرور جان لب یاقوت فامش

هوا بگرفته خنگ را هوارش — گذار افتاد بر آن ره گذارش

شه عنقا شکارش پیش شد باز — فرود آورد و کرد اکرام و اعزاز

ز طبله رشتهٔ لؤلؤ[۳] بر آورد — به رسم ارمغان در دامنش کرد

بدو گفت ای ز ریحان مشکبو تر — کمینه خادم خلق تو عنبر

بدین جرأت زما رخ بر مگردان — وزین نزل محقر سر مگردان

غریبیم و در اینجا[۴] ره گذاری — بود کین از غریبان در گذاری[۵]

چو لؤلؤ دید یاقوت از سر دست — چو جوهر طرفه‌های طرفه بر بست

بدان دانه اسیر دام او شد — گرفت آرام و دردم رام او شد

به پوزش[۶] لعل را گوهر فشان کرد — حضور دلکشش آرام[۷] جان کرد

زمانی بود و آنگه عذرها خواست — ثنا گفت و وداعش کرد و برخاست

همان دم رفت یکسر تا به درگاه — یکایک باز گفت آن قصه با شاه

اشارت کرد شه کو را در آرید — چو ماه امشب برین برجش بر آرید

ز دل گرمی گروهی در دویدند — چو خورشیدش علم بالا کشیدند

در آمد نامور چون آب و آتش — زمین بوسید پیش سلم سرکش

۱ــ ب:

بسی یاقوت و لولوی عدن داشت — بسی دینار و زر با خویشتن داشت

۲ــ ب: خرگه زده ۳ــ م: ز طبله رشتهٔ لؤلؤ ب: ز رسته لؤلؤ لالا

۴ــ ب: آنجا ۵ــ س: دور داری ۶ــ ب: به نورش ۷ــ س،م،ب:

حضور دلکشش را کام

زبان را طوطی ولب‌راشکر کرد ثنا را جیب و دامن پرگهر کرد
سخن را زآفرین پیرایه بخشید زگوهر بحر را سرمایه بخشید
شکررا کلك‌نی در پای‌بشکست دل طوطی شکر خای بشکست
به‌فرق شه نه‌آن گوهرفشان کرد که بتواند[1] خرد تقریر آن‌کرد
ملك دروی شکوه خسروی دید فر وفرهنگ ورای کسروی‌دید
تعجب کرد کاین[2] بازارگانست و یا اصل وی از نسل کیانست
بپرسیدش که ای مرغ بهاری برین کوه آشیان بهر چه داری
اگربازارگانی همرهت کیست وگرقاصددرینجامقصدت‌چیست
چرابایك‌دوتن بی برگ‌وبی‌ساز برین کوه بلند آیی به‌پرواز
مبادا در کمین باشد پلنگی درآید ناگهان پایت به‌سنگی
به‌چنگالت چو آهو بردراند[3] وزین بومت[4] چوتیهو برپراند[5]
زمین بوسید نوروز جوانبخت که ای‌زیبای تاج ودرخورتخت
سپهرت چرخی برگردخوان باد جهانت خاشه‌ای بـر آستان باد
مه نو نقشی از نعل سمندت زمانـه داعـی بخت بلندت
مرا جمهور بزم‌افروز نامست به‌رومم‌مقصد وگوهر زشامست
ولی شد مدتی کز دور ایام بری‌گشتم چوصبح صادق ازشام
خطایـی بنده همشیر بنده برم چون زلف هندوسر فکنده
زکژطبعی چوسروسرکش‌آزاد اگر چه لعنتش بر راستی باد
درین وادی خطایی کرد ناگاه بدآموزی ببردش ناگه[6] از راه
شبی‌دیدست‌ما راجمله‌درخواب به‌زیر ابر پنهان گشته مهتاب

۱ـ م: نتواند ۲ـ س:کو ۳ـ س: در رباید ۴ـ ب: صحرا
۵ـ س:پر براید ۶ـ س،ب: گوئی

ز جا برجسته و در خیمه رفته همه صندوق را سر برگرفته
هر آن نقدی که بود از اندك و بیش ربود دست از میان و برده با خویش
رفیقانم ز هر سویی دوانند[۱] گروهی در عقب با کاروانند
رهی در جست و جویش پر بر آورد چو مرغ از این نشیمن سر بر آورد
ولی چون بخت را[۲] با من نظر بود بدین عالی جنابم راهبر بود[۳]
ملك بروی ستایش کرد و بنشاند به خلعت وعده داد[۴] و آفرین خواند
ولی در دل چنان افگند بیرنگ که بر نقشش کشد[۵] خطی به نیرنگ[۶]
بگیرد مالش و مالش رساند به پیران کهن سالش[۷] رساند
دهد جام و ستاند هرچه هستش کند سرمست و بندازد[۸] ز دستش
چشاند از لب تیغش شرابی بسوزاند روانش را به[۹] آبی
به رمز از پرده با دانندهٔ راز به آهنگی مخالف کرد برساز
که بازی کان نه از این بوم باشد نیاوردن به دستش شوم باشد
خروسی کان نمی خواند به هنگام بجز کشتن نباید بردنش نام[۱۰]
هراسی در دل آید[۱۰] زین جوانم اگر چه[۱۲] راز پنهانش ندانم
درو بینم نشان مرزبانان ندارد گونهٔ[۱۳] بازارگانان
یقین دانم که با این مهره ماریست[۱۴] به زیر این گل صدبرگ خاریست[۱۵]
چو گردد سرگران از جام سنگین[۱۶] به خونش سنگ را سازند[۱۷] رنگین

۱ـ ب: رفیقانم به هر سو دانند ۲ـ ب: بخت ۳ـ م: راه بنمود
۴ـ ب: کرد ۵ـ م: کند ۶ـ نسخهٔ (س) این بیت را ندارد ۷ـ ب: به میزان کهن سایش ۸ـ م: بستاند ۹ـ ب: بر ۱۰ـ س: بر
لبش کام ۱۱ـ س،ب: هراسی بر دل آمد ۱۲ـ س: ولیکن ۱۳ـ س:
صورت ب: نداند گونه ۱۴ ـ س: ماراست ۱۵ـ س: خاراست
۱۶ـ ب: ننگین ۱۷ـ م: سازید

پس آنگه تربیت را کارفرمود | به‌ظاهر حرمت بسیار فرمود
به لابه‌گفت ای[۱]شمشاد نوخیز | غلامت گر بود بهرام خون ریز
کجا بیرون تواند رفتن از دام | بر آید همچو مه ناگه برین بام
توخوش باش‌وازین‌بردل‌منه‌بار | کـه نتواند شدن مرغ[۲] گرفتار
طرایف هرچه‌داری ازکم‌وبیش | فدای ما کن و از کس میندیش
بیاور زود ارت[۳] پیرایه‌ای‌هست | طلب‌کن سود ارت[۴]سرمایه‌ای هست
اگر[۵] با لعل و یاقوت آفتابی | به از ما[۶] مشتری هرگز نیابی
کنون امشب دمی مهمان‌ماباش | چراغ افروز شادروان ما باش
که‌ما[۷]هم جام روح افروزگیریم | شب دیجور را نوروز گیریم
روان ازآب آتش رنگ‌جوییم | نوای‌گل زبانگ[۸] چنگ‌جوییم
به‌گوهر نوش[۹] لعل آتش‌افروز | زمین را نقش بندی‌کرد نوروز
به‌هرحکمی‌که خسرو کردتعیین | نهاد انگشت برچشم جهان بین
به‌منزلگاه قربش راه [۱۰]دادند | به‌صدر صفه‌اش مسند نهادند

بزم‌آراستن سلم رومی در شب و اعلام کردن یاقوت خادم نوروز را از مکر او وکشتن نوروز سلم را[۱۱]

چو شد مهراج بر خاقان مظفر | نگون شد چینیان را سنجق زر
فلک‌راتیغ‌مصری‌زنگ[۱۲]بگرفت | همه عالم سپاه زنگ بگرفت

۱ــ س،ب: کای ۲ــ م: مرغی ۳ــ ب: بیاور زودت ار ۴ــ ب: طلب کن سودت ار ۵ــ م: که‌گر ۶ــ م: من ۷ــ ب: با ۸ــ س: پای ۹ــ م: پوش ۱۰ــ س: بار ۱۱ــ ب: بزم‌آراستن‌سلم رومی در تیره شب و اعلام کردن یاقوت خادم نوروز را در نسخهٔ (س) عنوان محواست ۱۲ــ س،ب: رنگ

سلیمان دورکرد از در[1] پری را | به‌دست دیو داد انگشتری را
دگر کبك دری با کوه شد باز | درآمد زاغ در بستان به‌پرواز
جهان را والضحی از یاد رفته | ولی واللیل در خاطر گرفته
به‌هندستان شده برزویه را جای | دلش کرده به‌روی‌برهمن رای[2]
نجاشی در حبش کارش گشاده | بلال آوازه در آفاق داده
به‌جنت یافته مار سیه راه | شده آدم سراندیبش[3] قدمگاه
نظامی وار گفته چرخ خود کام | به‌نظم هفت پیکر حال بهرام
هوا ترجیع قطران [4] کرده ازبر | کشیده آسمان از انوری سر
حدیقه از سنایی باز مانده | سرود ازرقی برساز مانده[5]
سپهر جوهری پندار[6] گشته | ز نظم عسجدی بیزار گشته
ارستو خط یونان باز[7] داده | چو سرباتك[8] به‌هندستان فتاده
نشسته سلم برتخت منوچهر | شب شامی بریده از سحر مهر
اشارت‌کرد تا[9] ترکان فرخار | بپردازند خلوت را ز اغیار
حواری نسبتان عیسوی‌دم | ز چشم خم برآرند اشك مریم
بتان ارمن و خوبان قبچاق | کشیده سرزمستی‌در بغلطاق[10]
شراب قیصری در جام کردند | مسیح روح بخشش نام کردند
چواشك مشك در طاس‌زرافتاد | سرشك‌رشك‌درچشم‌خورافتاد[11]

۱ـ ب: وی ۲ـ س: باز ۳ـ ب: سراپیش ۴ـ ب: شاعر
۵ـ نسخهٔ (س) این بیت را ندارد ۶ـ س،م،ب: بیدار ۷ـ س: باد
ب: بار ۸ـ ب: چو سر بابك ۹ـ ب: با
۱۰ـ س: روان چون سرو سیمین بابغلطاق م،ب: روان چون‌سرو سیمین در بغلطاق ۱۱ـ ب:

چو از خم اشك درطاس زر افتاد | سرشك رشك‌در چشم تر افتاد

قدح گرینده[۱] و نی آه زن شد — نوا در پردهٔ دل راه زن شد
مه مطرب ره ناهید مـی‌زد — می[۲] آتش‌دردل‌خورشیدمی‌زد[۳]
زمانه گیسوی شب شانه کرده[۴] — فلك اشك ستاره دانه کرده[۵]
شفق دست از شراب ناب شسته — افق دامن ز خون در آب شسته
مغ می‌کش بر آوای مغانی[۶] — به‌رسم موبدان در زند خوانی
گرفته بـر[۷] ادای نغمهٔ زیـر — خروسان صراحی صوت شبگیر
می گشتاسبی از جام جمشید — فروزان چون‌ز‌مشرق[۸] شمع خورشید
ستاره کرد ز آلایش دهان[۹] پاك — به‌مشك‌سوده‌دندان کرده‌مسواك[۱۰]
به‌یاد شه[۱۱] شراب دور خورده — ز جام سر سیه رخ لعل کرده
ز گردون زنگیان در دیده بانی — به‌مجلس رومیان در[۱۲] دوستگانی
مه مصری نقاب از کوهه[۱۳] پیل — به‌ساحل رانده و افتاده در نیل
ز تاب چرخهٔ چرخ جهان‌گرد[۱۴] — در آب افتاده بدر آسمان گرد
مگر یاقوت خادم را نهانی — کسی آگاه کرد از آن معانی
ز روی مهر و محض دوستداری — بجای آورد شرط حق گزاری
به‌هردستی که او رادست می‌داد — به‌هردستان که اورا بود برباد[۱۵]
فروخواندآن[۱۶] سخن درگوش‌نوروز — که‌آگه باش‌وهشیارای جهان سوز[۱۷]

۱ـ ب: گوینده ۲ـ ب: نه ۳ـ س: می‌آتش در خورشید می‌زد
۴ـ س: می‌کرد ۵ـ س: شانه‌می‌کرد ۶ـ ب: مغ‌می‌کش به‌آوازاغانی
۷ـ ب: در ۸ـ م: مشعل ب: گردون ۹ـ س: دهن
۱۰ـ نسخهٔ (ب) این بیت را ندارد ۱۱ـس،ب: مه ۱۲ـ س: از
۱۳ـ ب: کوچه ۱۴ـ س: ز تاب جرعه چرخ آسمان گرد م: ز تاب جرعه چرخ‌جهان‌گرد ب: ز تاب جرعهٔ خورشید جهانگرد ۱۵ـ س،م،ب: برباد
۱۶ـ س،ب: این ۱۷ـ س:دلفروز

مشو بی‌خویش ووقت خویش دریاب — مریز آب قدح تا ماندت آب
می‌اندك در كش و بسیار منشین[1] — برافشان این بساط و مهره برچین[2]
در آن منگر که گنجت زیر پایست — که گر[3] گنجست جای اژدهایست
برو زین آشیان و پر بر آور — سر خود گیر و خود رابرسر آور
چو بشنید این نوا شه‌زاده نوروز — گرفت از زنگی شب‌فال پیروز
درین اندیشه کایا چون تواند — که لیلی را سوی مجنون رساند
خود این بازی از آن شیرین‌تر افتاد — که باید شست‌دست از جان چو فرهاد[4]
زمین را لعل کرد از رنگ یاقوت — بدن را روح داد وروح را قوت
به‌لابه گفت شاها وقت خوابست — صراحی مشرق و می آفتابست
قدح گیران زسرمستی خرابند[5] — همه‌چون چشم میگون[6] مست خوابند
وزین پس گر می باقی ستانند — لب جام از لب ساقی ندانند
اگر چه بنده را می دستگیرست — نه بخت تست کز خوابش گزیرست
به‌روی شاه می‌نوشم شرابی — مگر برآتش دل ریزم آبی
سپهبد داد پاسخ کای جوانمرد — اگر زهر از کفت باشد توان خورد
بنوش این جام راوانگه به‌ماده[7] — که با رویت ز آب زندگی به
شه زنجیرمو ماه زره پوش — زمین بوسید و کرد آن باده را نوش
دگرباره چو می در ساغر افکند — به می داروی بیهوشی درافکند
همه لب تشنگان را آب در داد — به‌شادروان صلای خواب درداد

۱ـ س: هشیار بنشین ۲ـ ب: مهره چین ۳ـ س: اگر ۴ـ س،ب: جان فرهاد ۵ـ س: بخوابند ۶ـ م: ساقی ۷ـ س: بنوش این جام وانگه زان بما ده م: بنوش این جام می وانگه بما ده ب: بنوش آن جام را وانگه به ماده

هنوز از لب نپردخته می ناب | بزدشان راه دزد شب رو خواب
دل‌ازهوش ودماغ ازعقل خالی | شده جای[۱] کف پاشان نهالی
ز پای تخت گشته شاه را تاج | گرفته خاك پای از تاج سر باج
مغنی را قدح افتاده ازچنگ | قدح‌برچنگ‌خورده، چنگ برسنگ[۲]
سر ساقی فتاده[۳] بر سر طاس | لبش درخون نشسته از لب‌کاس
نه مستان را تمنای شبستان | نه کس را آگهی از حال‌مستان
قدح چون دیدهٔ بی نور گشته | بصر چون روضهٔ بی حورگشته
جرس درپا فتاده پاسبان را | نفس بسته مغان زند خوان را
لب موبد ز ساغر دور مانده | چراغ هیربد[۴] بی نور مانده
دل شب‌سرد برمستان شب خیز | شده بی آب جان[۵] آتش انگیز
دمیده دیودم در عالم پیر | گرفته قیروان تا قیروان قیر
خدنگ‌نجم‌ثاقب رفته ازدست[۶] | کمان مشتری افتاده از دست[۷]
ز در غوغای چاووشان نشسته | نفس در کام سرهنگان‌شکسته[۸]
شب دیجور و از مه تا به ماهی | نهاده روی در اوج سیاهی
هوا تاریك واز شب رفته پاسی | فتاده در دل از هر سو هراسی
چو فرصت دید شاه آتش افروز | بر آورد آبگون ابری[۹] جگرسوز
سرپرشورسلم از تن جدا کرد | مراد خنجر ازکامش‌روا کرد[۱۰]
ز الماس پرندش خلعتی‌ساخت | عقیقین پرنیانش‌برسر[۱۱] انداخت

۱ـ ب: سه‌جامی ۲ـ نسخهٔ (ب) این بیت را ندارد ۳ـ س: فکنده
۴ـ ب: میر شب ۵ـ س،م: جام ۶ـ س: چنگ م،ب: شست ۷ـ س: چنگ
۸ـ نسخهٔ (س) این بیت و بیت بعد را ندارد ۹ـ ب: ابر ۱۰ـ س: بر آورد ۱۱ـ س: پیکر

به‌هر جا شیره‌های[1] لعل بنهاد | وزان‌شربت‌به‌هر کس کاسه‌ای‌داد
نشاید تکیه بر ایام کـردن | که‌گه زانوزند گاهیت گردن
چه‌جویی آب‌ازین قارورهٔ‌تنگ | که‌چون‌بادت‌زند‌قاروره‌بر‌سنگ
گرین تخت‌زمرد تاج کسریست | به زیرپای‌پستش کن که افعیست
چو افعی کژروی در طبع‌داری | که افعی را زمرد می‌شماری
سرابست آنچه‌آن را[2]نیل[3]دانی | پیاده‌ست‌آنك آنراپیل خوانی
بگردد هر دم از رنگی زمانه | به یك صورت نماند جاودانه
ز رنگ آمیز چرخ‌لاجـوردی | گهی بینی سیاهی گاه زردی
چو فیروز ارچه باتاج و نگینی | ازین پیـروزه پیروزی نبینی
وگر باشی امیر روم‌و کشمیر | بمیری چون زمانه گویدت میر
ستاره مهره بازی نیك داند | فلك نیرنگ سازی نیك‌داند
بده جان تا به جانانت رسانند[4] | بنه سر تا به سامانت رسانند[5]

رزم کردن شه زاده نوروز و شروین بن شروان با سپاه سلم رومی و کشتن گورنگ‌و قلعه گرفتن

مه فرخ نظر شه زاده نـوروز | چوگشت‌ازطالع فرخنده‌پیروز
برون آمد چولعل کانی از درج | بزد بیرق‌چو شاه شرق[6] بربرج
هرآنکس‌کوچو[7]خنجرسر برافراخت | شه‌سرکش‌به‌خنجر کاراوساخت
در رویین حصار از جای‌بر کند | به‌نیرو برج‌را از جای[8]بر کند[9]
وزآنسوازصف‌شروین شروان[10] | نفیر گاودم بر شد به کیوان[11]

۱ـ ب: شربهای ۲ـ س: آنکه آن را ۳ـم: نیك
۴ـ س: رساند ۵ـ س: رساند ۶ـ س،م: چرخ ۷ـ م: به
۸ـ ب: پای ۹ـ س،م از پای بفکند ۱۰ـ س: وزآن سو آصف شیران
شروین م: شروانشروین ۱۱ـس،م: پروین

سرافرازان چو بیرق سر کشیدند[1] چو مهر خاوری خنجر کشیدند
رخ آوردند در[2] آن کوه سرکش علم بردند بر بالا چو آتش
فلک کر گشت از غریدن کوس لب شمشیر زد برروی مه بوس
روان شد در زره آب سر تیغ برفت از آب تیغ آب رخ میغ
کمین‌داران چو برق از جا بجستند[3] چو ناوك در کمان کین نشستند
برون راندند گردان حصاری بغریدند چون ابر بهاری
ز جوشن عالمی پرجوش دیدند همه کوه و در آهن پوش دیدند
ز کشته کوی و برزن پشته گشته به‌خون لعل سنگ آغشته گشته
سر شه برده[4] و تن ریزه کرده چو پرچم برسنان نیزه کرده[5]
علم با پای چوبین ایستاده به‌سوك سروران گیسو گشاده
پلنگان گشته ز آب زندگی سیر روان درحلق شیران آب‌شمشیر
لب الماس دلداری نموده نی ناوك جگر خواری نموده
روان از هرطرف پیکان پیکان پیام رفتن آورده سوی جان
زبان تیغ را حلق سران کام یلان را درع و خنجر جامه و جام[6]
ربض را تیرکش چشم دلیران کمان‌زه کرده بر بازوی شیران
سر بازو به‌زیر پای باره دریده کسوت خارای خاره
زده مردان کاری خشت بربرج شده‌خشت وحصار این‌لعل و آن درج[7]

۱ـ م: بر کشیدند ۲ـ ب: با ۳ـ ب: جای جستند ۴ـ ب: سرش ببریده ۵ـ س:

شه شروین زنده کرده چو بر چشم بدستان تیره کرده

۶ـ نسخهٔ(ب) این بیت را ندارد ۷ـ س. شده لعل حصاری خشت و آن درج ب: شده خشت حصاری لعل و آن درج

ز کوهه کوه کوهان دونده[۱] دز رویین پر از کوه رونده
ز گرد سبز خنگان نبردی[۲] سیه گشته سپهر لاجوردی
چو بیرق نیزه‌ها در سرفرازی چو ارقم تیغها در مهره بازی
شده‌سلطان‌دلی[۳] سیف خون ریز شکسته قلب ترکان هندوی تیز
کمان سرکشان گردن افراز کمند گرد گیران کمین ساز[۴]
یکی در خم چو ابروی نگار ین یکی‌درچین‌چو گیسوی‌بت‌چین[۵]
گوان‌دیگ‌روان‌آورده‌درجوش سران‌از کاسهٔ‌سرخورده‌سرجوش
اجل چون شیر نر مستی نموده امل چون خاك ره پستی نموده
هوا چون خانهٔ زنبور گشته جهان چون سینهٔ محرور گشته
عقابان[۶] زره سم تیز پرواز چوشاهین بر سرکوه‌آشیان‌ساز
همه صحن سراها کاسهٔ سر همه‌کاسه ز خون یاقوت احمر
ز بس آئینهٔ خفتان در آن نام چو آئینه‌شده از زنگ تا شام
ز نعل تازیان[۷] آتش انگیز فتاده نعل مه در آتش تیز
زره‌جوشان‌چودریای‌زره‌جوش[۸] ز قلب‌افگنده در آب زره‌جوش
هوا از آب تیغ آتش گرفته سر قله پی ابرش گرفته
کمند ترك تازان موی زنگی سمند شیر گیران ببر[۹] جنگی
تف‌دل‌بس‌که برمی‌شد به‌عیوق در ابر[۱۰] تیره می‌شدماه منجوق
ز خیل رومیان پولادخایی برون آمد چو دم‌کش اژدهایی

۱ـ م،ب: ز که‌کوهه نوندان دونده ۲ـ س:ز گردشیرچنگان‌نبردی ۳ـ م: ولی ب: شده سلطان و والی ۴ـ ب: چو شاهین برسرکوه آشیان‌ساز ۵ـنسخهٔ (ب) این‌بیت و چهار بیت بعد را ندارد ۶ـ س: عقاب ۷ـ س: اسبهای ۸ـ س،م،ب: زره پوش ب:زره‌پوشان‌چودریای‌زره‌پوش ۹ـ س:تیر ۱۰ـ م:آب

سپهسالار شه‌گورنگ نامش — گرفته آسمان رنگ از حسامش

بزد برقلب و دردم خون روان‌کرد — خروش از لشکر شروین برآورد

مه گردون فروز[۱] گردن افراز — بیغلق رزمه سوز رزم پرداز[۲]

سر ایرانیان شمع جهانسوز — گل باغ کیان شه زاده نوروز

چوببر[۳] ازجابجست‌وپنجه‌بگشاد — به خام شیر شاخ گرگ خم داد

خدنگی تن[۴] عقابی آهنین دم — دهانش خام خای و دم زره سم

زخون و مغزخصمش آب ودانه — برآورده سر از[۵] زنبور خانه

به‌شستش‌در کشیدو پشت‌خم کرد — خروش زه ز هر سویی برآورد

چوزاغان آشیان کردند بردوش — کشیدندش زبان برگوشهٔ‌گوش[۶]

عقاب جان شکار[۷] تیر پرواز — هوا بگرفت چون برق ازسرباز

نشیمن کرددر پهلوی گورنگ — وزآنسو گشت تاپرغرقه‌درسنگ

به‌یك‌ره‌رومیان راپشت‌بشکست — یمانی‌تیغ شان درمشت بشکست

چو خورزدتیغ زر برپیکر کوه — فروشد ماه منجوق از سر کوه

سر اندازان بجان زنهار جستند — غبار خاك وخون‌از رخ[۸] بشستند

خروش کوس‌وبانگ‌نای‌بنشست — علم بیرون شد وازپای[۹] بنشست

کمان داران که بیلك‌می‌فکندند — کمان برجای ناوك می‌فکندند

سپر در پیش خنجر می‌نهادند — به‌پای سرکشان سر می‌نهادند

چومار آتش دلان در خون‌فتاده — زبانها[۱۰] از دهــن بیرون فتاده

۱ـ ب: شه‌لشکر فروز ۲ـ س: سعلب رزم سوز و بزم پرداز م: ممعلق روز سوز و رزم داز ۳ـ س: تیر ۴ـ س: خدنگین پر ۵ـ س،ب: بر آورد از سر ۶ـ ب: نوش ۷ـ س: جان ستان ۸ـ س،م: ده ۹ـ س: جای ۱۰ـ ب: زبانشان

ره رومی زده نـای عراقی | درا هرزه درایی کرد باقی[۱]
ز تـاب مهر مهره[۳] دم ببسته | سپیده گیسوی پرچم[۴] ببسته

بدست آوردن شاه زاده نوروز سلمی را به‌سوگند و در عقد نکاح شروین بن‌شروان آوردن[۲]

فلک چون مشعل مشرق برافروخت | به‌خیط[۵] شمس جیب صبح بردوخت
تتق بندان شادروان زنگار | تتق بستند بر ایوان زر کار[۶]
عروس لاله روی نار پستان | برون آمد خرامان از شبستان
مه پیروز روز کشور افروز | شه فرخ رخ فرزانه نوروز
به‌صورت مجلس پیروزه را نور | به معنی روضهٔ پیرایه را حور[۷]
به فر دولت و پیروزی بخت | برآمد برسر پیروزه گون تخت
چوزو عالی‌شد اورنگ منوچهر | چو مه خرگاه زد در خانهٔ مهر
اشارت کرد تا آتش عذاران | به خاك تشنه بر ریزند باران
مه نو از کف خورشیدخواهند | نوای مجلس از ناهید خواهند
به‌جای تیغ لعل ناب جویند | ز بهر آتش دل آب جویند
چوصبح از بام هربرجی برآیند | چو اقبال از در شادی در آیند
پیام آرند شروین را ز سلمی | خبر گویند مجنون را ز لیلی
به‌شادی آتشین رویان سرمست | گرفتند آب آتش رنگ در دست
به‌نوبت پرده سازان نوا ساز | بر آوردند ازین نه پرده آواز

۱ـ ب: درای هرزه داری کرد باقی ۲ـ در نسخهٔ (س) عنوان محواست در نسخهٔ (د) عنوان پس ازدو بیت بعد آمده است ۳ـ م،ب: ز تاب مهرمه را
۴ـ م،پ: پرخم ۵ـ س: خیت ۶ـ س: فرخار ۷ـ س: به معنی روضهٔ پیروزه را حور ب: به معنی روضه را پیرایهٔ حور ۷ـ س: شمع

صف آرایان در ایوان صف ببستند[1]   به اشک جام خون از کف بشستند

به جای بانگ طبل و جوش جوشن   خروش چنگ[2] بود و جام روشن

بتان خرگهی بر[3] طرف خرگاه   نموده آفتاب از یکشبه ماه

به می بگشوده دل کشور گشایان   به بزم آورده رخ رزم آزمایان

قدح گیر آمده شمشیر گیران   شده شمشیر گیران شیر گیران

سریر افروز ملك قلعه گیری   نشسته بر نهالی سریری

در آمد مرغی از باغ امانی   به خضر آورد آب زندگانی

به لب صورتگر روی زمین شد   بـه معنی رشك نقاشان چین شد

ثنا را برقع از رخسار بگشود   سخن را نقطه از پرگار بنمود

که آن شیرین که فرهاد جگرتاب   کند برباد لعلش سنگ را آب

اگر خسرو بود در جست و جویش   به هر قصری کند منزل به بویش

برون از بنده کس راز و خبر نیست   صبا را بر سر بامش گذر نیست

به مرگ سلم در شیون نشستست   دل پرخون در آب دیده بستست[4]

به فندق مشك بر سنبل فشاند[5]   ز نرگس لاله در دامن فشاند[6]

وزین خایف که هر پرخاش جویی   برد زان زلف عنبربیز بویی

اگر پیمان کند شاه جهانگیر   که تیغش باد چون تیر آسمان گیر

که از چشم بدانش دور دارد   چو نور از دیده‌ها مستور دارد

به چشم آرم چو یاقوتش درین درج   رسانم همچو خورشیدش بدین برج

شه از صدق عقیدت خورد سوگند   به ذات صانع بی‌خویش و پیوند[7]

۱ـ ب: صف آران در ایوان ببستند (!)   ۲ـ م: جنگ   ۳ـ س: در
۴ـ س: شستند   ۵ـ س: برسوسن فشاندند   م: برگلشن فشانده   ب: فشانده
۶ـ س: فشاندند   م: فشانده   ب: ز نرگس لاله را برگل فشانده   ۷ـ س: بدان صانع که بی‌خویش است و پیوند

بدان اول که از آخر مبراست — بدان آخر که از اول معراست
به‌دانایی که علمش مبتدی نیست — به‌دارایی که ملکش منتهی نیست
به‌بخت نیکروز و تخت پیروز — به‌قدر شام عید و صبح نوروز
به‌طشت‌هفت‌جوش‌وطاس‌زرکار — به‌درج نقره‌پوش وصحن زنگار
به‌دریایی که عالم شبنم اوست — به‌انفاسی که عیسی از دم اوست
به نور طلعت ماه قصب پوش — به‌خط مشك‌ریز صبح شب‌پوش
به تاب سینهٔ مهر هوا دار — به آب دیدهٔ ابـر حیا بار
به وهم دوربین و فکر نقاش — به‌عقل خرده‌دان و طبع درپاش
که‌نگذارم که ازبیگانه وخویش — کسی‌جزبخت‌میمون‌آیدش‌پیش
گر ازاختررود یك ذره درتاب — کنم سرچشمهٔ خورشید را آب
هواگر شورشی خواهد نمودش — نشانم بر سر آتش چو دودش
وگر باشد پریشانی ز گیسوش — به‌یك موبرکنار اندازم‌ازروش[1]
وگر چشمم درو جز[2]گوهر پاك — نبیند ریزمش چون آب‌بر خاك[3]
نخواهم هیچ از او الا به‌کابین — ببندم عقد و بسپارم به‌شروین
مرا باشه[4] نبود آزار در دل — ازوگشت این‌همه بیداد حاصل
چه باید با غـریبی کینه جستن — در آزرم و راه مهـر[5] بستن
به‌جای ما بد اندیشید و بد کرد — به‌دست خویش قصد جان خود کرد
کنون ما هم پشیمانیم[6] ازین کار — مکن انکار مازین‌کین و پیکار[7]
قضای‌گردش گردون چنین بود — پشیمانی ندارد این زمان‌سود[8]

۱ـ س،ب: دوش ۲ـ س: از ۳ـ م: ببیند ریزمش چون آب در خاك
۴ـ س: مرا در از شه (!) ۵ـ س: کینه ۶ـ م: پریشانیم ۷ـ س:
کین پیکار ب: کارو پیکار ۸ـ س: پشیمانی ندارد سودت اکنون

اگـر شد سلم سلمی را بقا باد | وزو کام دل شروین روا باد
چو بشنید این‌حدیث آن مرغ دمساز | زمین بوسید و شد با آشیان باز
بروخواند آنچه‌می‌بایست[۱] خواندن | برو راند آنچه می‌بایست راندن
سمن‌بر آتشش زان گرم تر شد | لب خشکش به اشك‌گرم تر شد
دل گرمش درآتش‌کاری آمد[۲] | دم سردش در آتشباری آمـد[۳]
به‌فندق ازقمرریحان فروریخت | به‌لؤلؤازشکرمرجان فروریخت
بنفشه از گل ریحان[۴] برآورد | عقیق از لالهٔ نعمان بر آورد
زپروین‌کرد رنگین‌یاره‌ودست[۵] | ستون سیم را پیرایه بربست[۶]
زنرگس‌آب گل‌برگلشن افشاند | گهردرجیب‌ودر[۷]دردامن افشاند
بسی باریـد آب آتش انگیز | پس آنگه آب زد بر آتش تیز
چو کم‌شد موج دریای درونش | به‌دانایی خرد شد رهنمونش
چنان‌برلوح خاطرنقش‌می‌بست | که با نوروز پیوندش‌دهددست
ولیکن چون درآن صورت‌نظرکرد | هرآن نقشی‌که بود ازدل به درکرد
براندیشید کز اینجا[۸] گذر نیست | بجز تسلیم تدبیری[۹] دگر نیست
چو بزم افروز شادروان بالا | تنش تابنده در چرخی والا
گره در حلقهٔ زلفش خمیده | پرستاران ز هرسو صف کشیده
خرامان باگروهی کشور افروز | نشیمن کرد در ایوان نوروز
چمن را سبزه دادوسبزه راآب | فلك را ماهتاب و ماه را تاب

۱ـ ب: می‌یارست　۲ـ ب: آورد　۳ـ س: آتشبازی آمد　ب: آورد
۴ـ م: خندان　۵ـ س: ز پروین کرد درسردست　۶ـ س: بشکست
۷ـ ب: گل　۸ـ س: اینجایت
۹ـ ب: تدبیر

به‌نیك اختر چراغ تاجداران / اشارت[کرد][1]تا[2] اختر شماران
به‌زیج‌فکر و[3] اصطرلاب ادراك / زسیر اختران و دور افلاك[4]
همایون ساعتی آرند پیدا / که بتوان بست عقد سعد واسما
پس‌آنگه‌کرد جشنی خسروانی / به آیین ملوك باستانی
به‌کابین داد سلمی را به شروین / بزد بر برج ماه اورنگ‌پروین
ز شاهان خوش بودچاکرنوازی / که از افتاده ناید سر فرازی
کسی کز آرزوی آب میرد / چنان باید که‌دست غرقه گیرد[5]
اگر شاهان کرم را قدر دانند / گدایان را به سلطانی رسانند

کوچ کردن نوروز و رسیدن به‌سپاه فرخ روز شامی و نزول‌او به دیری که پرستشگاه اهل رومست[6]

الا ای ساربان گر یار مایی / چو کارازدست شد تا چند پایی
چه‌خسبی موسم کوچست‌برخیز / رفیقان رازخواب‌خوش‌برانگیز
بر آمد ماه تابان از سر کوه / ببین برخاطر ما کوه اندوه
کنون کار عزیمت‌گشت روشن / که‌شدروشن‌چوروزاین‌سبزگلشن
علم بر کش که هنگام رحیلست / زبان‌درکش‌چه‌جای قال‌وقیلست
بزن کوس سفر بر کوههٔ پیل / که‌بیرون‌می‌رودمحمل به‌تعجیل
سحر نزدیك شد بشتاب یارا / که راهی[7] دور در پیشست مارا
درین‌وادی که‌جانهاخاك راهست / گر آب‌چشمه‌نبود[8]چشم ما هست

۱ـ در نسخهٔ (د) محواست ، از روی نسخه‌های دیگر آورده شد
۲ـ س: با ۳ـ س: به‌زیج و فکر ۴ـ م: به سیر انجم و تأثیر افلاك
۵ـ م: میرد ب: بسته گیرد ۶ـ درنسخه‌های(س) و (م) عنوان محواست
ب: کوچ کردن نوروز از قلعهٔ سلم رومی و رسیدن به‌شاه فرخ روز شامی
۷ـ س،ب: راه ۸ـ ب: اگر چشمه نبودی

بیابانست وچندین عقبه درپیش | غریبی و بسی بیگانه با خویش
خسك درراه وما را سینه‌پرخار | گذردر[1] سنگ ومارا شیشه‌دربار
ندارم صبر و دارم بار بر دل | ز دست چشم گریان پای درگل
چنین در بار غم مگذارم آخر | ز زیر بار بیرون آرم آخـر
اگر مرد رهی از راه یاری | بجای آری طریق دوستداری
بیا منزل به طرف بوستان کن | رخ گل بین و یاد دوستان کن
نگر کز گلرخان قندهاری | حکایت می‌کند باد بهاری
ز شاخ نارون مرغ جگـر سوز | نوایی سازد از آهنگ نوروز
که‌چون‌ازکار شروین باز پرداخت | به‌عزم‌روم بال‌وپر بر[2] افراخت
بسیج راه کـرد و بار بر بست | سمند گام زن‌را زیـن زر بست
به‌شروین داد جای سلم رومی | پس آنگه‌شدروان‌بایك‌دوبومی[3]
که در راهش مگرراهی نمایند | بکاهند انده و شادی فزایند
سران قلعه در پایش فتادنـد | همه[4] برخاك راهش بوسه دادند
ملك‌شان جمله هم پرواز گرداند | چو مرغ تیزپرشان باز گرداند[5]
وز آنجابرق که پیکر برانگیخت | بسرعت‌خاك‌درچشم‌فلك ریخت
جنیبت را به کوه و در برافگند | ز نعل آتش‌به کوه ودر درافگند
عقاب ره نوردش پر بر آورد | بیابان را به‌زیرپی[6] در آورد
کمر[7] را جیب‌خاراچاك می‌کرد | دهان چشمه‌ها پر خاك می‌کرد[8]

۱ـ س،م،ب: بر ۲ـ س: بارو پر ۳ـ س: دومی ۴ـ م: سران
۵ـ ب:
ملك سان جمله هم پرواز کردند | چومرغ تیز پرشان باز کردند
۶ـ س،م: پی ۷ـ م: چمن ۸ـ نسخهٔ (س) مصراع دوم را ندارد

به پویه آب روی باد می‌برد جهان را باد صبح از یاد می‌برد[۱]

مسام خاره می‌خارید و می‌راند[۲] سرشك از دیده می‌بارید و می‌راند[۳]

نیارامید از منزل بـریـدن هوایی گشت چون مرغ از پریدن

چو[۴] طاوس فلك را پر گشودند در این گلشن اخضر گشودند

کواکب چشم عالم بین ببستند به‌مغرب راه بر پروین ببستند

پدید آمد چو مینو مرغزاری ز هر سویی شکفته نو بهاری[۵]

زمردگون شده پیرامن کوه ز سنبل مشك چین در دامن کوه

شقایق جام آذرگون گـرفته دل لاله ز سودا خون گرفته

به‌هرجا خیری از خارا دمیده ز خیری گشته خارا زر کشیده

خروش کبك در گردون فتاده صفیر سار در هامـون فتاده

عنادل با بلابـل راز گفته بـلابـل[۶] از عنادل باز گفته

کمند زلف ریحان خم گرفته زمین از ابر نیسان نم[۷] گرفته

بنفشه از نسیم صبح در تاب زمستی چشم نرگس رفته درخواب

شکوفه رخ به ماءالورد شسته گل صد برگ دل در غنچه بسته

سهی سرو از لب‌جو سر کشیده قدم در آب و دامن برکشیده

بساط افگنده بر آن سبز گلشن جوانی[۸] سبزخط چون روز روشن

نهاده صندلی بر طرف خانی[۹] چو خانان[۱۰] برسرش تاج کیانی

پریشان کرده برگل شاخ سنبل خروشان در هوای گل چو بلبل

قدح بر دست او در سایهٔ بید چو در برج اسد رخشنده خورشید

۱ـ نسخهٔ (س) این بیت را ندارد ۲ـ س: می‌شد ۳ـ س: می‌شد ۴ـ د:ك
۵ـ م: ز هر سوشکفته لاله‌زاری ۶ـس: منابل ۷ـ س: دم ۸ـ ب:
جوان ۹ـ ب: خوانی ۱۰ـس: جانان ب: خوانی

هوا در جان و می در سر فتاده / لبالب ساغر چشمش ز باده
به‌گرد او سپاهی میل در میل / به‌هرجا[1] صف‌کشیده پیل درپیل
همه سرمست چون شیر شغبناك / روان کرده‌می از جام طربناك
چونوروز آن سپاه بی‌کران دید / زمین ازسبزه همچون آسمان‌دید
بپرسیداز کسی کان‌شه چه‌نامست / و یا این منزل خرم کدامست
جوابش داد آن دانای اسرار / کز اینجا بگذرای جاسوس‌عیار
مبادا از[2] کسی یابی زیانی[3] / و یا صیدت کند نخجیر بانی[4]
چوپرسیدی بدان‌کان شاه زاده / که گیرد کام جان از جام باده
شهی‌سلطان نژادازملك[5] شامست / که سلطان سپهر او را غلامست
بنامش جمله فرخ روز خوانند / به‌شامش نیز فرخ روز دانند
مگر وقتی چو بلبل بال بگشاد / بهاران بود و در دام گل افتاد
چوسنبل‌شد پریشان‌روزگارش[6] / شب و شبگیر[7] بودی ناله‌کارش
در افشان کرد[8] چون ابر بهاری / ز قیصر کرد گل را خواستاری
به ملك و مال[9] کارش بر نیامد / گل سوری ز خارش بر نیامد
شداز گنجش‌به‌یك‌ره‌دست کوتاه / که بودش اژدهایی برسر راه[10]
پس از یکچند ترتیب سپه کرد / بزد کوس نبرد و عزم ره کرد
ولی چون‌رفت وباقیصردرافتاد / شکستی ناگهش در لشکر افتاد
سنان آمد در آن دم دلپذیرش / عنان آمد در آن ره دستگیرش

۱ــ م: هامون ۲ــ م: کز ۳: ب: مبادا کزکسی یابی نشانی
۴ــ س: نخجیر وانی ۵ــ س: اصل ۶ــ س:
پریشان شد چو بلبل روزگارش ۷ــ س: شب شبگیر
۸ــ م: گشت ۹ــ ب: به‌مال و ملك ۱۰ــ س: چاه

چو باقی بود چندی از بقایش | بدین فرخنده جای افتاد جایش
به‌بوی آنك باد نـو بهاری | درآید وقت صبح[۱] ازراه یاری
پیامی از گل[۲] گلرویش آرد | نسیمی‌زان گل‌خوش‌بویش آرد
که در این بوستان انفاس سنبل | به بلبل مـی‌رساند قصهٔ گل
چو بشنید این سخن نوروز سرمست | چو بلبل در هوای گل شد از دست
صفیری بر کشید و کرد پر باز | وزآن‌طرف گلستان کرد پرواز
عقاب خاره فرسا را برانگیخت | به‌پویه سرمه‌ازخارا برانگیخت
چو کبك کوهساری‌پر برافراخت | به‌طرف کوهساری سر بر افراخت[۳]
ز مرمر دید دیری بر کشیده | براین ایوان دایر سر کشیده
مزار اسقف‌و محراب قسیس | پرستشگاه روم و قبلهٔ سیس
به عهد بـاستان بنیاد کـرده | در آنجا راهبانی سال خورده
حواری[۴] نسبتان عیسوی دم | همه تسبیحشان‌از اشك مریم
چو منزل کردشه درپای آن‌برج | چودرشاهوارآید[۵] در آن درج
کشیشی دید در کنجی نشسته | صلیب افـگنده و زنار بسته
در آن دیر از مسیحا باز مانده | سبقهای مسیحی باز خوانده[۶]
می از جام ریاضت در کشیده | سر از بـام زهادت بر کشیده
گشوده چشم‌جان در عالم دل | برون افگنده رخت از خانهٔ گل
چوچشمش برشه‌عیسی دم افتاد | که‌دردامش‌چنان[۷] صیدی کم‌افتاد
اشارت‌کرد و پیش خویش خواندش | فسونی بردرون ریش خواندش

۱ـ ب: درآیدصبحدم ۲ـ س: زان بت ۳ـس: برسرافراخت نسخهٔ(ب) این بیت‌را ندارد ۴: س: جوادی ۵ـ س،م: آمد ب: که درشاهوار آمد
۶ـ س،م،ب: باز رانده ۷ـ س: که در دام چنین

زاستقبال و ماضی جمله درحال حکایت کرد با آن مرغ بی‌بال
زهرمنصوبه‌اش یك مهره‌می‌راند زهرمنظومه‌اش یك خانه[۱] می‌خواند
ز هرصوتی نوایی ساز می‌کرد زهر طرزی طرازی باز[۲] می‌کرد
گهی می‌رفت از کاخی به کاخی گهی می‌جست ازشاخی به‌شاخی
پس آنگه‌گفت خوش باش‌ای شهنشاه اگرشروین‌بن‌شروان[۳] درین راه
بر آوردی ز راه[۴] لطف کـاری ترا هم در کمند افتد شکاری
چرا بر دل نهی از بهرگل بار چرا ترسی[۵] ز بهر مهره از مار
مخور غم کز غمت‌شادی فزاید ز اقبالت گـل دولت بر آید
بهای ملك شادی جز درم نیست نبات باغ دولت جز کرم نیست
جوانمردی بجای او نمودی غبار غصه از جانش زدودی
مرا حال نصیر و نصر عیار به‌یاد آمد درین گردنده پرگار
بگویم باتو کـانرا یاد داری بجز تخم نکو کاری نکاری

مثل زدن راهب با شاه زاده نوروز از حکایت نصر و نصیر[۶] در باب جوانمردی[۷]

به‌مکتب وقتی از استاد کتاب شنیدم قصه‌ای شیرین‌درین باب
که در ملك خراسان بود شاهی سپهر ملك را تابنده ماهـی
اگرچه‌بودش‌ازحدسیم وزربیش ز فرزندان نبودش یك پسر بیش
روان پرور چو آب زندگانی دلارا چون بهشت جاودانـی
به قامت راستی را[۸]شاخ شمشاد هزارش بنده همچون سرو آزاد

۱ـ ب: نامه ۲ـ س: ساز ۳ـ س،م: اگرشروین شروان را
۴ـ س: روی ۵ـ پ: پرسی ۶ـ د: نصر نصیر ۷ـ نسخهٔ (ب) عنوان ندارد و این باب داستان با باب ما قبلی یکی است ۸ـ س : راست تراز

نصیرش نام و نامی در زمانه — چو شاه شرق در عالم یگانه
نبودی یك شبش‌بی آن دل‌افروز — امیدآنك کی طالع[1] شودروز
چنین گویندکان شیرین شمایل — به‌زهد و نیك نامی بود مایل
گر از عشاق کردندی نوازش — نبایستی نوایی جـز حجازش
به‌هرسویی که گشتی‌دیده‌اش‌باز — دلش کردی به‌راه کعبه پرواز
در آن‌موسم که کوچ‌حاجیان بود — جرس‌نالنده و محمل روان بود
بر آمد بانگ حجاج‌ازچپ و راست — غو کوس رحیل‌ازشهر برخاست
به‌پیش شه در آمد شاه زاده — سمند عزم را زین بـر نهاده
زمین را آب‌داد[2] از چشمهٔ‌نوش — تمنا را ز سر بفگند[3] سرپوش
که شاها بنده را شد روزگاری — که جز اندیشهٔ حج نیست کاری
اگر فرمان دهـی پرباز[4] گیرم — به اقصای حـرم پرواز گیرم[5]
ز پای ناودان سر بر فرازم — بر آن در خویشتن را حلقه‌سازم
خورم از چشمه زمزم شرابی — فشانم بر حجر از دیده آبی
مگر در مروه بخشندم صفایی — دهندم در حریم کعبه جایی
به‌هرنوعی که بود از شاه عادل — در آن معنی اجازت کرد حاصل
ملك‌چون‌دیدکان نورسته‌شمشاد — هوای کعبه‌اش دادست بر باد
بسی دادش زر و دیبا و دینار — پس‌آنگه گفت کای‌فرخنده‌دیدار
چو در بغداد بیرق برفرازی — نشیمن بر کنار دجله سازی
به‌هربرجی مکن چون ماه منزل — به هرخانه منه چون مهر محمل
در آنجا هست ما را یك هوادار — چوجان شایسته نامش‌نصر عیار

۱ــ ب: امید آنکه طالع کی ۲ــ م: دید ۳ــ ب: بفکنده
۴ــ ب: پرواز ۵ــ ب: پر باز

قدم‌داری که هر کس کایدش پیش | نشاند در دمش بردیدهٔ خویش
بجوی او را ز کوی دوستداری | وز آن[1] پس نزد او بر هر چه‌داری
اگر منزل کنی مهمان او باش | چراغ افروز شادروان او باش
وز[2] آنجا رخ به سوی کعبه آور | مراد دل بخواه از حی داور
دگر چون باز گردی پر برافراز | به‌بوم خویش چون مرغ آشیان‌باز
ملك زاده زمین بوسید وانگاه | رخ گیتی فروز آورد در راه
تذروان حرم پر باز کردند | نواهای حجازی ساز کردند
درای بختیان را ناله شد تیز | براقان آمده برق سبك خیز
عماری بر هیونان دونده | چو زرین قبه بر کوه رونده
شتربان سر کشیده در بیابان | شترپر بر کشیده چون[3] عقابان
چو از ره چند منزل بسپریدند | به‌طرف چشمه‌ساری دررسیدند
کنار سبزه بود و دامن کوه | همه[4] پیروزه گون پیرامن کوه
نوندان را یکایك آب دادند[5] | به‌یکدیگر صلای خواب دادند[6]
برآسودند[7] تا هنگام شبگیر | گرفته قیروان تا قیروان قیر
سپهدار حبش چون بار بربست | شه مشرق صف سیاره بشکست
گروهی راه‌زن با تیغ خون خوار | چو چشم مست خوبان دزد و خون‌خوار[8]
ز قله کوه پیکر در جهاندند | زخون کاروان جیحون براندند
پرند آسمان گون بر کشیدند | زمین را فرش گلگون در کشیدند
بکشتند آنك بود از پیر و برنا | ببردند آنچه بود از نقد و کالا

۱ـ م: از آن ۲ـ م: از ۳ـس : در ۴ـ م،ب: شده ۵ـ س: می‌داد ۶ـ س: می‌داد ۷ـ س،م،ب: بیاسودند ۸ـ م: خونبار ب: عیار

نصیر آماج تیر چار پر شد | وجودش نوك ناوك را سپر شد
برو ابر از هوا گوهر ببارید | سپهر از دیدگان اختر ببارید
چوخودرادیدازآنسان شاه زاده | به‌زاری در میان خون فتاده
چومرغی نیم بسمل کرد پرباز | وز آن دام بلا بگرفت پرواز
فرود آمدپس ازچندی به بغداد | نشیمن بر کنار دجله بنهاد
وزآن‌پس با وجودی[1] پرزآزار | به‌دست آورد قصر نصر عیار
چونصرش‌دیدازآنسان‌خستهٔ راه | برو خواند آیت نصر من‌الله
دلش داد[2] و بجان دلداریش کرد | قریب یك دومه‌غمخواریش کرد
حکیمان را ملازم کرد پیشش | به مرهم باصلاح آورد ریشش
چوحاصل‌شد ملك را تن‌درستی | علم زد بر فضای[3] کوی هستی[4]
دگر شاخ امیدش بارور گشت | گل بستان فروزش خوش نظر گشت
به‌طرف باغ شد با گل عذاران | برآمد خوش چوسروجویباران
در آن ساعت که‌گشت‌از بوستان[5] باز | به‌پرواز آمد وجست آشیان باز
نظر بر منظری افگند ناگاه | بتی دید از شبش طالع شده ماه
دل افروزی چو خورشید جهان تاب | دو زلفش‌زنگیان ریسمان تاب
به‌عارض ماهتاب شب نشینان | ببسته آرزوی خرده بینان
ز رویش روضهٔ فردوس بابی | ز لعلش چشمهٔ کوثر سرابی
کمان بر مه کشیده ابروانش | کمین بر قلب کرده هندوانش
رخش را شمع مه پروانه گشته | زر فتارش پری دیوانه گشته
برآمد بادی از صحرای سودا | فتادش آتش دل در سویدا

۱ـ ب: باوجود ۲ـ م: غمش خورد ۳ـ ب: فراز ۴ـ س: مستی
۵ـ ب: آشیان

تنش چون بید شد لرزنده ازباد چو سنبل گشتش از غم شاخ شمشاد
برست از ارغوانش برگ خیری رخ بستان فروزش شد زریری
برآمد زعفران از طرف باغش بمرد از زمهریر دم[۱] چراغش
همان دم نصر عیار از سر کوی درآمد کرده سوی آشیان روی
ملک رادیداز آنسان رفته‌ازدست شده در زیر پای بیخودی پست
نه‌در سرچشمهٔ خورشید اوتاب نه در لعل روان افزای او آب
ثناگسترد و گفت ای نامور شاه چه‌آسیبت رسید از چرخ ناگاه
چرا بینم سهی سروت خمیده گل بستان فروزت پژمریده
چه[۲] پیش آمد زچرخ‌تیز گردت که‌بینم همچوخورباروی‌زردت
نصیر ازحال[۳] دل‌بفگندسرپوش درفشان کرد یاقوت گهر پوش
یکایك باز گفت آغاز و انجام که‌چون‌شدصید آن‌سروگل‌اندام
قضا را بود آن فرخنده دیدار به‌کابین در نکاح نصر عیار
اگرچه خاطرش صید حرم بود به‌مردی قبلهٔ اهل کرم بود
نکرد آن حال پنهان آشکارا در آمد از در[۴] لطف و مدارا
به‌لابه گفت کای شاه خراسان چرا باشی ازین معنی هراسان
که‌گر[۵] خودفی‌المثل خورشید بامست و یا از گوهر سلطان شامست
چو شمعش در شبستان تو آرم به‌جان در عقد و پیمان تو آرم
به هربادی که‌بود آن مرغ‌دمساز به‌دست آورد آن دل‌داده را باز
به‌بستان‌بردو[۶] بنشاندش‌چو شمشاد چو گل کردش‌به‌بوی وصل‌دلشاد
به‌شیرینی چو شور شاه کم کرد به‌تیزی بعداز آن عزم حرم کرد

۱ـ س: غم م،ب: دل ۲ـ د: چو ۳ـ س: کار ۴ـ ب: ره ۵ـ م: اگر
۶ـ س: برد

پری رویی که بودش در حباله دلش در تاب مهر او چو لاله[1]
به کابینش جدا کرد ازبرخویش فرستادش به قصر مادر خویش
وزو چون سروشد یکباره آزاد که رحمت برچنان آزاده‌ای‌باد
پس از یکچند جمعی کاردان‌را معین کـرده راز آسمـان را
به‌قصر آن پری پیکر فرستاد بسی گوهر بداد و زر فرستاد
به تن سیم‌و به‌دامن لعل‌درباخت طرایف ساز کرد و پیش‌کش ساخت
ز بهر شاه کردش خواستاری که در گلزار به مرغ بهاری
به هر منظومه کورا بود بر یاد به هر منسوبه‌کو را دست‌می‌داد
به‌عقد شه در آورد آن پری را به برج مه رساند آن مشتری را
چو کام‌خسرو ازشیرین‌رواگشت زویسه‌وعدهٔ رامین وفا[2] گشت
مراد بلبل از نسرین برآمد تمنای مه[3] از پروین بر آمد
نصیر آن رودرا افگند درچنگ مگرهمچون‌ربابش‌بر کشد[4]تنگ
نگارین مبرقع شد نوا ساز بر آورد از درون پرده آواز
که این نوبت به‌حق نیك مردان کزین قول‌مخالف رخ[5]بگردان
سر از این راه بی‌آهنگ‌بر‌پیچ مگو دراین مقام‌ازاین‌عمل[6]هیچ
مزن تا در عراقی این نوا باز مگر در گوشهٔ دیگر کنی ساز[7]
شهنشه کردآن نوبت فروداشت که‌ازجان‌راستی را میل‌اوداشت
همان هفته به‌عزم ره کمر بست برون آورد مهد و بار بر بست
روان شد باپری پیکرچوجمشید علم‌زدبرخراسان‌همچوخورشید

۱ـ س،ب: حوالهٔ ۲ـ ب: روا ۳ـ س: شه ۴ـ س: درکشد
ب: رکابش‌درکشد ۵ـ م: رو ۶ـ ب: غزل ۷ـ ب: مگردرکشور
دیگر کنی باز

مگر در ره یکی از آن ولایت به‌گوش‌شه فرو گفت آن‌حکایت
که‌هست آن سروقد لاله رخسار گل بستان فروز نصر عیار
ملك چون راز پنهان کرد روشن صفیری‌زدچومرغ‌ازطرف‌گلشن
که‌کار آن[1] بزرگ‌ار[2] جز کرم نیست نپنداری[3] که‌ما را این قدم نیست
دلارامی که هست آرام جانم زنم گرخواهر خویشش ندانم[4]
اگر تشنه به تــرك آب گیرد روا نبود کز استسقا بمیرد
چو یکچنداختر رخشنده‌رخسار بر آمد گرد این گردنده پرگار
مشعبدبازگردون دست[5] بگشود بسی‌بازی به[6] زیر پرده بنمود
به‌بغداد آنچنان شد نصر عیار که‌غیرازرخ نماندش وجه‌دینار
ز سیم و زر که بودش در زمانه نماندش یك سرمو در میانه
کباب از سینهٔ پرتاب جستی شراب از دیدهٔ پرآب جستی
نوا و برگ در فصل بهاران ز مرغان یافتی وز[7] شاخساران
به‌شامش آب در مشرب نبودی به‌روزش وجه نان شب نبودی
چو بیچاره به‌حال خود فروماند شبی[8] با خویشتن این نقش برخواند
که‌چون درنیستی سیرم[9] زهستی به‌سر تاکی برم در تنگ دستی
ز رنج ره چرا باشم هراسان برم[10] یك ره گذرسوی خراسان
مگر دریابم آن‌صاحب قران را کنم‌روشن‌به‌رویش[11] چشم‌جان‌را
که دارد سروری و پادشاهی کف بــخشنده و فــر الهی
نه‌روزی داده‌ام آبی به دستش ببینم کانچه می‌گویند هستش

۱ـ س: این ۲ـ ب: بزرگی ۳ـ ب: تو پنداری ۴ـ ب: سزد گر خواهر خویشش بخوانم ۵ـ ب: چشم ۶ـ م: ز ۷ـ ب: و
۸ـ ب: بسی ۹ـ س،ب: میرم ۱۰ـ م،ب: کنم ۱۱ـ ب: مهرش

به‌شبگیر از نشیمن پر برافراخت به‌سرحد خراسان سر برافراخت
فرود آمد بـه‌خیل[1] شاه زاده کلاه سرکشی از سر نهاده
نصیر تاجور چون آگهی یافت که نصر از مسکن خودروی برتافت
به‌تقویم ضمیر و زیج ادراك معین کرد کز تأثیر افلاك
از او اقبال میمون شد[2] رمیده بهار شادیش شد پژمـریده
چو اختر در وبال[3] افتد بنا کام بباید ساختن بـا دور ایـام
هزارش میش آبستن بفرمود که می‌باید به‌صحرا بر دو نغنود
چرانیدن به‌طرف کوه و هامون[4] و گر چیزی‌شود زان‌جمله افزون
ترا یك نیمه و یك نیمه‌ما را ببین تا خود چه گردد آشکارا
شبانی را کمر بست آن‌جوان مرد شب و شبگیر ترك خواب و خورکرد
گهی منزلگهش بر کوهساران[5] گهی آبشخورش درجویباران[6]
به‌کوه و در بر آمد قرب یك‌سال قوی گشته ضعیف‌ونیك بدحال
در آمد گرگ چرخ از راه‌کینه نهشت از گوسفندش یك بزینه
[ملك را در][7] هزار دیگرش داد دگر ره هم بدان کارش فرستاد
غریب خسته خاطر نصر عیار به‌صحرا شد به‌چوپانی دگر بار[8]
[گله درپیش][9] کرده با دل[10] ریش گهی بر گله گریان گاه بر خویش[11]

۱ـ س: شهر ۲ـ س: چون ۳ـ در نسخهٔ (ب) «در وبال» محواست
۴ـ س: چرانیدن به‌کوه و دشت و هامون ۵ـ س: گهش بر کوهساران (!)
۶ـ م: گهش آبشخور اندر جویباران ۷ـ در نسخهٔ (د) محواست، از روی نسخه‌های دیگر آورده شد ۸ـ ب: به‌چوپانی به‌صحرا شد دگر بار ۹ـ در نسخهٔ (د) محواست، از روی نسخه‌های دیگر آورده‌شد ۱۰ـ م: دلی ۱۱ـ ب: گهی با گله گریان گاه با خویش

ددووحشی‌شده‌بروی کمین ساز[۱] سگ دشتی شده‌باوی[۲] هم‌آواز
[چو شاه قلعهٔ][۳] پیروزه اندود تمامی برجهای دز[۴] بپیمود
برو شیر سپهری حمله آورد بر آورد از بزو بزغاله‌اش گرد
نصیر شیر گیر سر فرازش طلب فرمود و چندان داد بازش
شبان خسته دل بر دشت پویان شبان تیره صبح بخت جویان[۵]
بدینسان چند نوبت بی‌نوا گشت دگربار ازملك کامش‌رواگشت[۶]
برون رفت اختر از برج‌وبالش فروزان گشت خورشید جلالش
رسیدش‌صاحب‌طالع به‌تسدیس سعادت یافت از تثلیث برجیس
قران[۷]اخترش با زهـره در ثور برفت ازدست کیوان‌ساغرجور[۸]
چو گلگون روان[۹] موبد زرد ز پهلوی بز کوهی گذر کرد
دو چندان شد نتاج گوسفندش که بود اومید از چرخ بلندش
زمانه دادش[۱۰] از دولت دو بهره ز هریك‌بز[۱۱] پدیدآمد دوکهره
به‌گوش شه رساندنداین[۱۲]معانی کزوشد دور[۱۳] خشم آسمانی
برست از نحس کیوان اختر او شه سیارگان شد چاکـر او
چومیمون گشت‌مال‌وبخت‌یارش طلب فرمود شاه بختیارش

۱ــ ب: دد وحشی شده با اوکمین ساز ۲ــ ب: او ۳ــ در نسخهٔ (د) محواست‌ازروی‌نسخه‌های‌دیگر آورده‌شد ۴ــ س: تمام درجهای در م: تمام بر‌جهای دز ب: تمام برجهای در د: در ۵ــ ب: بسان تیره بخت صبح جویان ۶ــ نسخه‌های (س)،(م)،(ب) اضافه دارد:

چوباز آمد ز در بخت جوانش سپهر پیرداد از غم امانش

۷ــ ب: قران کرد ۸ــ م: دور ب: دوران ساغر دور ۹ــ س:روان و ب: چو برگلگون روان شد ۱۰ــ ب: زمانه داد ۱۱ــ س: ز هر نوبت ۱۲ــ ب: آن ۱۳ــ ب: نود

ز گردون[۱] بلندش بگذرانید | ز چوپانی به‌سلطانی رسانید
نه‌چندانش خزاین پیش‌کش کرد | که‌مقدارش[۲] توان‌درخاطر آورد
گرفتش دست‌ودادش خواهر خویش | که‌گوهر را سزدهم‌گوهرخویش
چوبازن شد به‌حجله نصر عیار | برون آمد ز پرده لاله رخسار
یکی‌بگشودچشم‌وشوی[۳]خوددید | یکی دیگر زن‌مه‌روی خود دید
تو پنداری که‌جم‌انگشتری‌یافت | قمر مهر و عطارد مشتری یافت
جوانمرد ازسهی سرو گل اندام | بجست‌آن قصه را آغاز[۴]وانجام[۵]
که چون‌معلوم‌کرد اسرار ماشاه | شد از کیفیت حال من[۶] آگاه
به‌مردی کام‌جان ازدل به‌در کرد[۷] | به‌چشم خواهری در من نظر کرد
طمع‌بر کنداز امیدی که‌می‌داشت | مرا جز خواهر صلبی نپنداشت
چو کرد‌این‌نکته‌نصر‌نامور گوش | بر آورد ازدرون‌موج زن جوش
بر آن‌شاه جوانمرد آفرین‌خواند | که با آن‌ماه‌رخ[۸]بیدق چنین راند
ستایش را شکر در آستین کرد | دعا را جیب پر در ثمین کرد
گهر می‌ریخت‌ازمژگان‌و‌می‌سفت | در آن‌روشن گهر می‌دیدو می‌گفت
که‌گرعالم[۹] شود خالی ز مردان | فرو گردد نهاد چرخ گردان
مهل در مانده را در ناتوانی | که وقت[۱۰] ناتوانی در نمانی
ببخشا ور نه بخشایش نیابی | که بی‌بخشایش آسایش نیابی

۱ــ ب:سر از چرخ ۲ــ ب: که مقدارم ۳ــ س:م،ب: سوی
۴ ـ م: ز آغاز ۵ــ پس از این بیت نسخه‌های (س) ،(م)،(ب)اضافه دارند :
نگار گلرخ نسرین بنا گوش | حکایت را ز سر بفکند سرپوش
۶ــ س: احوالم ۷ــ ب: به‌مردی کام دل از جان به‌درکرد ۸ــ س:ماهرو
۹ــ س: که عالم‌گر ۱۰ــ ب: گاه

اگر خواهی بقا دل بر[۱] فنا نه — وگر جویی شفا ترك دوا ده
میان خواجگان او سر[۲] بر آورد — که‌چون‌خواجو به‌ترك خواجگی کرد
اگر تخم کرم در دل نکاری — بر از[۳] باغ سعادت برنداری
خنك آنکس که‌این‌ره‌پیش‌گیرد — به‌شرط آنك ترك خویش گیرد
نخواهدشه خراج ازملك ویران — نترسدکشته از شمشیر شیران[۴]
چوماه آنکس که‌سربرچرخ‌ساید — سرش[۵] برنه کزین چه برنیاید

رسیدن شه زاده نوروز به دزدان و کشتن امیر ایشان وخلاص دادن بخت‌افروزرومی را[۶]

بساز ای مرغ[۷] لاهوتی نوایی — بگو[۸] ناسوتیان را مرحبایی
تو آن کبکی که بر کهسار گردی — گه شبگیر بر کهسار[۹] گردی
من آن هشیار سر مستم که هستی — بود بن[۱۰] جرعهٔ جامم بمستی
من آن موجود معدومم که عالم — بود در عین نقصان با کمالم
منم جسم مروح جان‌من دوست — تنم روح مجسم جسم‌من‌پوست
گرومن‌گشت مایی ومنی چیست؟[۱۱] — اگر[۱۲]من‌دوست‌گشتم دشمنی چیست؟
اگر گنجم دل ویرانه‌ام کو — وگر شمعم سرپروانه‌ام کو[۱۳]
چوفانی گشتم[۱۴]اکنون‌من کدامم — چونام‌محوشد این‌دم [چه‌نامم؟][۱۵]

۱ــ س،م،ب: در ۲ــ ب: کسی‌کز خواجگان آن ۳ــ س: بدان
۴ــ م ، ب : بران ۵ــ س: سر ۶ــ در نسخهٔ (س) عنوان‌محواست
۷ــ ب: پیك ۸ــ م: بزن ۹ــ ب: که ساز
۱۰ــ س: بود بر م: بود زین ب: بود ته ۱۱ــ ب: جست
۱۲ــ م،ب: وگر ۱۳ــ نسخهٔ (م) این بیت را
ندارد ۱۴ــ ب:چوتن فانی شد ۱۵ــ درنسخهٔ (د) محواست ، ازروی نسخه‌های
دیگر آورده شد

که دریابد مرا بااین دل ریش ؟ — که عمری شدکه هستم طالب خویش
من این پیراهنم یا پیرهن من — که درمعنی‌تنم‌جان[گشت وجان‌تن][1]
اگر چه در حقیقت روح پاکم — به‌بادم ده‌که من‌یك مشت خاکم
نمی‌دانم که‌من‌جسمم وگر[2]جان — که بیرونم‌ازین ،،خالی[از آن][3]
اگرقایم به‌عشقم جسم وجان چیست — وگر معشوق‌گشتم این و آن چیست
ازآن‌سوزم‌که درآتش صبورم — وزآتش‌کی جدا باشم که نورم
بدین شکل[4] منقش چند نسازم — وزین نقش مشکل چند سازم
نه‌در هرصورتی معنی دهددست — [ویاهر][5]معنیی‌صورت‌توان‌بست
اگر نامم بری ننگی[6] تمامست — که نام‌وننگ[7]ترك‌ننگ‌ونامست
ازآن‌درتابم[از][8]همسایه‌خویش — که می‌لرزم چوخوربر[9]سایهٔ خویش
اگرچه‌کام دل خواهد همه‌کس — مرا چون دل‌نماند از کام دل‌بس
ازین عالم‌کسی کو یافت بویی — دو عالم را به هم برزد به‌مویی
مغ دهقان نژاد باستانی[10] — بدینسان کرد ادای زند خوانی
که‌چون بس‌کردراهب‌داستان‌را — شه سرکش ببوسید آستان را
مددجست‌ازکشیش دانش‌افروز — پس‌آنگه‌شدروان‌از[11] بادنوروز
پرازشاهین و بال از باز بگرفت — وز آن پرواز گه پرواز بگرفت

۱ـ در نسخهٔ (د) محواست ، از روی نسخه‌های دیگر آورده شد ۲ـ ب: ویا
۳ـ در نسخهٔ (د) محواست ، از روی نسخه‌های دیگر آورده شد
۴ـ ب: شغل ۵ـ در نسخهٔ (د) محو است ، از روی نسخه‌های دیگرآورده شد
۶ـ ب: ننگ ۷ـ ب: ننگ ونام ۸ـ در نسخهٔ «د» محواست ، ازروی نسخه‌های دیگر آورده شد ۹ـ س: که می‌گردم چو خور در ۱۰ـ م: مغ دهقانی‌نژاد باستانی ب: مه دهقان نژاد پاسبانی ۱۱ـ س،م : چون

زمین‌چون‌بادمی پیمودومی‌رفت بساط خاك می‌فرسود و می‌رفت
زمین‌کوب جهان‌پیمای می‌راند صبارا‌چون‌زمین‌برجای‌می‌ماند[۱]
ز آه سینه تیر برق می‌زد شرر در جان شاه شرق می‌زد
به‌شب‌بر[۲]دیده‌راه‌خواب‌می‌بست زمژگان قطره[۳] بر آب می‌بست
به‌روز از[۴]مهرمی زد تاب در ماه به‌خون دیده می‌زد آب برراه[۶]
به یکهفته دو هفته راه می‌شد [۷] شبی همچون دوهفته ماه‌می‌شد[۸]
همه‌کهسار و هامون دید[۹] پربار هیونان[۱۰]سر کشیده‌همچو کهسار
بدان منزل رسیده کاروانی سر آن کاروان بازارگانی
فروزان‌بخت[۱۱]بخت‌افروزنامش به‌قصر قیصر رومی مقامش
ندیم شاه و شوی دایهٔ گل نوا و برگ او از سایهٔ گل
برو کرده کمین دزدان ره زن همه خنجر گذار و ناوك افگن
به هرجانب تکاور در جهانده[۱۲] به‌حمله‌گرد بر گردون رسانده[۱۳]
به‌خام[۱۴] شیر دست بار سالار کشیده در هم و بر هم زده بار
ستون خیمه‌ها درهم شکسته سران کاروان را دست بسته[۱۵]
بسان خونیان افگنده برخاك کشیده باد پایان سر بر افلاك
چونوروز جهان آرا نظر کرد[۱۶] فلك را دیدخاك آلوده از گرد

۱ـ ب: ازجای‌می‌راند ۲ـ ب: در ۳ـ ب: قطرهٔ ۴ـ م: به‌زاری ب: برو از ۵ـ م: ز ۶ـ س: تاب در ماه ۷ـ ب: می‌رفت ۸ـ ب:می‌رفت ۹ـ ب: بوده ۱۰ـ ب: هیون ۱۱ـ ب: تخت ۱۲ـ س: درجهاندند ۱۳ـ س: به‌حمله‌نعره‌بر گردون‌رساندند ۱۴ـ ب: جام ۱۵ـ نسخهٔ (ب) این بیت وبیت بعد راندارد ۱۶ـ س: چو نوروز جهان یاران کرد(!)

ز هرسویی حرامی صف کشیده خروش کاروان برمه رسیده
به‌تیزی بورتازی[1] در جهانید بران ترکان یغمایی دوانید
به‌الماس عقیق‌افشان درآویخت زابر آبگون آتش برانگیخت
سری‌رامی‌فگند‌از پای‌و‌می‌بست[2] تنی‌رامی‌ربود[3] از جای‌و‌می‌بست[4]
به‌ناوك‌سرکشی‌را‌دیده‌می‌دوخت به‌خنجر‌پردلی‌را‌سینه‌می‌سوخت
عنان شد پای بند ره نوردان سنان شد دستگیر شیر مردان
سراسر پشتها بر دوشها گشت یکایك چشمها برگوشها گشت[5]
سپهسالار صعلوکان ره زن امیری بود نامش برق توسن
چوچشمش برشه شیرافگن‌افتاد بزدبرچرمه بانگ‌وشست‌بگشاد
بروکلکی حوالت‌کردچون‌برق گذر کرداز‌شه‌ودرسنگ‌شدغرق
زترکش کرد بیرون شاه زاده چو آتش بید[6] برگی[7] آب داده
کمان‌بگرفت‌وانگه‌دست[8] بگشاد به‌قبضه درنهاد و شست[9] بگشاد
در آن ترك پلنگ افگن نظر کرد تکاور چون‌پلنگ‌از‌جای‌بر‌کرد
بزد بر تارك ترك سپه کش به‌تارك درفگند از ترکش آتش
در افتاد آن هژبر آهنین چنگ زکه پیکرچو کوهی برسر‌سنگ
شه‌ازحلقش به‌خنجرخون روان‌کرد سرش‌را‌همچو‌پرچم برسنان‌کرد
وزآن‌پس‌بندیان‌رادست[10] بگشود به‌دزدان دستبرد خویش بنمود

۱ــ ب: به‌تیری پورتاری ۲ــ س: پای‌می‌خست م: پای‌و‌می‌خست ب:جای و می‌خست در نسخهٔ (د) قبلا (جای) بوده که دوباره باقلم کاتب به (پای)تصحیح شده است . ۳ــ م: دررِبود ۴ــ ب: پای و می‌جست ۵ــ ب:یکایك دوشها برگوشها گشت ۶ــب: داده ۷ــ س: تیری ۸ــ س: شست ۹ــ س: دست ب: به قبضه دست کرد و شست ۱۰ــ ب: بند

گرفتند از نهیب آتش[1] مرگ — همه ترکان به‌ترك تارك و ترك

امان جستند و بر خاك اوفتادند — سر تسلیم بر پایش نهادند

به‌جان‌شان‌خسرو سرکش‌امان‌داد — امان خصم اگر چه کی‌توان داد

به‌نیرو کردشان‌دست[2] و کتف بند — سران کشتگان[3] در گردن افگند

یکایك‌شان به‌بخت افروزبسپرد — وز آن‌آرامگه محمل برون برد

عقاب تیز پر را بال بگشود — به نسرین فلك پرواز بنمود

رسیدن شاه زاده به‌حد قیصریه و کشتن اژدهای سیاه و بیتی چند درصفت اژدها[4]

دلا درعشق جانان ترك جان کن — به‌بوی گل وطن دربوستان کن

بت چین بایدت راه خطاگیر — وگرخودبیخودی[5] راه خداگیر[6]

طریق دوست‌بی‌دشمن‌محالست — امید وصل بی هجران خیالست

گل از خار وزراز خارا بر آید — مه از میغ و در از دریا برآید

کسی کو مهره راباشدطلب کار — بباید رفتنش در دیدهٔ مار

کدامین گل که آن بی‌خار باشد ؟ — کدامین گنج کان بی‌مار باشد ؟

اگر احوال تاریکی بدانی — بشویی دست ازآب زندگانی

به‌دستان مطربان داستان ساز — چنین کردند ساز داستان ساز[7]

که سروباغ عشق آزاده نوروز — چوگشت ازگلشن پیروزه پیروز

رخ فرخ به‌کوه و در درآورد — ز حد قیصریه سر برآورد

۱ــ س،م: آنش ۲ــ ب: دستشان کرد ۳ــ س: سرکشان ۴ــ ب: رسیدن شاه زاده نوروزبحد قیصریه وکشتن اژدها وبیتی چند درصفت اژدها و داستان او.در نسخهٔ (س) عنوان محو است ۵ــ س،ب: باخودی ۶ــ م:وگر خود با خودی راه خطاگیر ۷ــ م: چنین کردند ساز عشق برساز

زناگه دیده گاهی دید بر راه | زسنگ و گچ سرش بگذشته از ماه
دری بروی زپولاد گران سنگ | رهش همچون دل آتش دلان تنگ
به بامش دیده‌بان گشته خروشان[۱] | که ای در قصد جان خویش کوشان
چرا برخویشتن رحمت نیارید | مگر برخویش بخشایش ندارید
بگردانید روی[۲] از این گذرگاه | که نتواند گذشتن مرغ از این راه
بدین جانت[۳] نه راه کاروانست | که اینجا اژدها را آشیانست
نبیند این چنین[۴] کهسار و هامون | گیایش زهر و آب چشمه‌ها خون
اگر سر بر کند زین کوه سرکش | بدم تان در کشد دردم[۵] چو آتش
برین نظاره گه من دیده‌بانم | نشسته بر گذار کاروانم
که هر کس کاید از ره گاه و بیگاه | کنم بانگش که رخ برتابد از راه
نبیند کس در اینجا کشته و ورز | نه کس ماندست از مردم درین مرز[۶]
شهنشه گفت کان منزل کدامست | که آن ثعبان دم کش را مقامست
به پاسخ گفت از اینجا یك دو فرسنگ[۷] | چو بگذشتی گذرگاهی بود تنگ
از آنجا[۸] نیز بگذر چندیك میل | که بینی در پس کوهش چو یك پیل
دره[۹] پر دود گشته از دم او | کمر پیچیده بر کوه از خم او
برو مگذر چنین و جان برون بر | سر خود گیر و خود را بر سر آور
مگر سیری ز آب زندگانی | وگر برباد خواهی شد تو دانی
جوابش داد نوروز جهان سوز | که من چون خور به تیغ آسمان سوز

۱ـ ب: به‌بامش دیده‌بانی بس خروشان ۲ـ م: بگردان روی را
۳ـ س،م،ب: جانب ۴ـ س: همه ۵ـ س،م: مانند ۶ـ نسخهٔ (س) این بیت و بیت بعد را ندارد. ۷ـ س: نبیند کس در اینجا یك دو فرسنگ
۸ـ س،ب: آنهم ۹ـ س: زره

برآرم دود از این پیتارهٔ زشت بسوزم دردمش مانند انگشت
چو این بشنید مرد دیده بان گفت که نقش او ندیده این توان گفت
نه نخجیر است کان را صید گیری کمند اندازی و در قید گیری
تف او را نیارد شیر نر تاب سنان و تیغ گردد از دمش آب
مخور[۱] برجان خود زنهار زنهار که می‌ترسم که درمانی در[۲] این کار
برو برگیر ازین کار[۳] خطا دل که جان درباختن کاریست مشکل
به دست خود مزن برپای خود تیغ مکش درروی خورشید بقامیغ
شه دل داده گفت ای خواجه[۴] خاموش چه باك از نیش اگر حاصل شود نوش
اجل گر[۵] در رسد گر زود گر دیر چه شیر نر درین میدان چه شمشیر
به تنها کرد از آن پس چرمه راتیز روان شد برگران نعل[۶] سبك خیز
توکل بر خدای دادگر کرد براق آنگه چو برق ازجای برکرد
فروشد دردره چون آتش و آب[۷] زده درآب و آتش تیغ او تاب
در آن کوه و کمر چندی[۸] بگردید زناگه خفته در زیر کمر دید
یکی عفریت دوداندود دم کش فتاده دوزخ از دودش درآتش
چه عفریت[۹] اژدهایی اهرمن سوز سیه[۱۰] چون هندوان برهمن سوز
به سینه کوه مال[۱۱] وصخره فرسای به دنباله زمین کوب و کمرسای
سرش چون پشتهٔ پرخار سر تیز مقامش دوزخی پربرق خون ریز
دهانش کورهٔ انگشت سوزان دوچشمش حلقهٔ مشعل فروزان
زبانش خنجر زهراب خورده لبان را چشمهٔ زهر آب کرده

۱ـ ب: مکن ۲ـ م،ب: از ۳ـ ب: فکر ۴ـ ب: مرد
۵ـ س،م،ب: چون ۶ـ ب: لعل ۷ـ ب: فروشد در ره او آتش و آب
۸ـ ب: چندان ۹ـ ب: عقرب ۱۰ـ ب: شده ۱۱ـ س: کوه‌سا

فشش همچون دم غژغاو[۱] گشته / سرو[۲] مانند شاخ گاو گشته
سر نیشش بسان نوک نیزه[۳] / دل کوه از نهیبش ریزه ریزه[۴]
همه پیکر عمود تاب داده / همه دندان سنان آب داده
بخار سینه‌اش ابر جهان سوز / لعابش در دهن آب روان سوز
نفس دودی کزو آتش فروزد / ویا بادی[۵] که آتش را بسوزد
زبان و کام او شمشیر و جوشن / پشیزه بر تنش چون پیل آهن[۶]
همه پشتش سپرها در سپرها / شده خم‌چون[۷]کمرهادر کمرها
فتاده همچو کوهی برسرسنگ / بر آن‌کوه کمرفرسا دره تنگ[۸]
زمین در زیر بارش خم گرفته / هوارا از بخارش دم[۹] گرفته
چو بگذشتی‌دل سنگ آب‌گشتی / نبات و آب زهر ناب گشتی
زدی آتش زبانه از زبانش / دمیدی دود دوزخ از دهانش
هر آنگه‌کوزدی دنباله برسنگ / به‌جنبش‌در فتادی چندفرسنگ
چواو خوددرا چوکوهی در شکستی / زمین برکوههٔ ماهی نشستی[۱۰]
زدی دم‌شعله در گردون فتادی / شدی ره‌لرزه درهامون فتادی[۱۱]
شهنشه خیره شد در آن سیه مار / به‌دادار جهان گفت ای‌جهاندار

۱ـ س: غرعاو ۲ـب:سرون
۳ـ س: ناوك ۴ـدرنسخهٔ (س) مصرع محو است ۵ـ م: دودی
۶ـ م: پشیزه برتن او پیل‌و آهن ب: بشیزه برتن او پیل آهن ۷ـ ب:در
۸ـ ب: بر آن‌کوه کمر فرسا ره تنگ ۹ـ ب: نم
۱۰ـ س: شکستی
۱۱ـ س: شدی درهامون فتادی (!) ب: زدی ره‌لرزه درگردون‌فتادی

بدان درگه که ازوی کعبه بابیست بدان ساغر کزو زمزم شرابیست
بدان سری که مستور است از ادراك بدان نوری که محجوب است از افلاك[۱]
بدان سطری که عالم مسطر اوست بدان رمزی که عالم مظهر اوست[۲]
به آهی کز دل غمکش برآید به دودی کز سر آتش برآید
به مرغان ریاض لایزالی به عنوان مثال بی مثالی
به بال تیز پروازان ارواح به کلك نقش پردازان اشباح
به طوفانی که نوح ازوی نمی یافت به انفاسی که عیسی زو دمی یافت
به گلزاری کزو فردوس بوئیست به بازاری کزو کونین کوئیست
به آه آتشین سوز ناکان به شمع[۳] طلعت پرنور پاکان
به تقریر خموشان سخن ساز[۴] به توقیر فقیران جهان باز
به روز آخر و[۵] شام شب کور به بام روشن و[۶] خورشید شب کور
به صبح صادقان مهر پرور به عدل خسروان دادگستر
به هر علمی که بیرون از عقول است به هر طاعت که در راهت[۷] قبول است
که چون افتادگان را دست گیری من خسته روان را دست گیری
ددی زین گونه دود اندودهٔ تست روان از دیدنش فرسودهٔ تست
چنین کوهی تو بر صحرا فگندی کزو تب لرزه بر خارا فگندی
منم بیدی که از بادی بلرزد تنم خاکی که خاشاکی نیرزد
اگر زورم نبخشی زار میرم ندیده گنج پیش مار میرم

۱ــ نسخه(ب) این بیت را ندارد ۲ــ س،م،ب: بدان رمزی که آدم مظهر اوست
۳ــ س: شمس ۴ــ به تقریر سخن ساز خموشان (!) ۵ــ ب: آخر
۶ــ س: روشن ۷ــ م: رایت

وگر نیرو دهی سر برفرازم ... به گرز گاو سارش سرمه سازم

مگر لطف توام یاری نماید ... وگر نه هیچ کاری برنیاید

بگفت این و به کوشش تن بیاراست ... نیایش[1] کرد و از یزدان مدد خواست

سمندش چون در آن دیو سیه دید ... رمید و سر کشید و رخ بپیچید

شه پولاد پوش آهنین چنگ ... بجست از کوههٔ زین بر سر سنگ

به چاچی چرخ قربان کش در آمد ... خروش از چرخ[2] ثعبان وش بر آمد

برون آورد مرغی تیز پرواز ... عقابی آشیانش[3] دیدهٔ باز

برو از شهپر سیمرغ نر پر ... فکندش در دهان خام[4] غضنفر

سر باز از سر انگشت بنمود ... سیه زاغ کمان را پشت بنمود

بغل را بر گشود و دست بفراخت ... نظر چون تیر و قامت چون کمان ساخت

سر شاخ گوزن آورد بر دوش ... گذشتش گوشها از گوشهٔ گوش

هوا بگرفت آن[5] مرغ جهان سوز[6] ... ز کام اژدها گشت آتش افروز

چو سر برداشت آن پتیاره از خشم ... خدنگی کرد بازش غرقه در چشم

هوا گشت از دم او پر[7] سیه دود ... ز خون از چشم او صد[8] چشمه بگشود

دهان و حلق او از دود و از دم ... تو گویی[9] روزنی گشت از جهنم

بجست از جای چون برق از سر تیغ ... بر آمد بر[10] هوا همچون سیه میغ

به پستی رخ نهاد از کین و پیکار ... چو سیل بهمنی کاید ز کهسار

۱ـ س: نیازش ۲ـ ب: جسم ۳ـ ب: کاشیانش ۴ـ ب: جام

۵ـ م: چون ۶ـ ب: جگرسوز ۷ـ ب: دمش ابر ۸ـ س: ده

۹ـ م: گفتی ۱۰ـ س: از

به‌خشم‌ازجیب‌خارا[1] بندبگسیخت | به‌نیرو از کمر پیوند بگسیخت
به‌سینه سنگ‌را خاك زمین‌کرد | به دم باد هوا را آتشین کرد
چوخسرودیدکان‌کوه‌کمرکش[2] | زند چون دوددرکوه ودرآتش
چنان زد بر جگر نوك سنانش | که سر برزد شرار دل زجانش
دد دم کش چو رمح آهنین دید | به‌دندان همچو سوهانش بیازید
هژبر اژدها کش نیزه بگذاشت | عمود گاو سر برگردن افراشت
بزدبرکله‌و مغزش فـرو ریخت | زمین باخون ومغزش درهم آویخت
زتاب وتف چواخگرگشت‌نیزه | بر اندامش زره شد ریزه ریزه
دمی بر خاك راه افتاد مدهوش | زبیخویشی‌شده‌خویشش‌فراموش
چوبازآمدزبان‌بگشادومی‌گفت | که‌ای‌یاری ده بی یارو بی‌جفت
تو دادی بازوی زور آزمایم | وگر نه من به موری برنیایم
توآنی کافریدی مار و ماهی[3] | توانایی دهی آن را که خواهی
پس‌آنگه‌بازگشت[4] وعزم‌ره‌کرد | وزآنجا رخ‌به‌سوی دیده‌گه‌کرد

بردن شاه‌زاده نوروز اژدها را بگردون[5]
به‌بارگاه قیصر روم[6]

خوشاجانی که‌ازجانان‌جدانیست | که‌درد عشق جزعین دوا نیست
خوشاآن بنده کز شه عار دارد | که همچون بنده شه بسیار دارد
جزین‌گنجی تواند بودن‌ای یار | که در کنجی نشینی ایمن از مار
گهی در دست‌افتد ملکت جم | که پیشت باد باشد ملك عالم

۱ـ س: کهسار ۲ـ م: عفریت شرکش ۳ـ ب: مود و ماهی ۴ـ ب: پس آنگه گشت باز ۵ـ ب: بکردن ۶ـ نسخهٔ (ب) اضافه دارد: وشرف زمین بوس دریافتن . در نسخهٔ (س) عنوان محواست.

جهان[۱] در خسروی آن را پسندد | که دل درشکر شیرین نبندد
ز ملکت درگذشتن پادشائیست[۲] | که در این ملك سلطانی گدائیست
مرا اکنون زشادی هیچ کم نیست | که گر شادی ندارم[۳] هیچ غم نیست
اگر بیماری از تیمار مندیش[۴] | ورت گنجست[۵] کام از مار مندیش
نچیند گل کسی کز خار ترسد | نیابد تخت آن کـز دار ترسد[۶]
ولی آن را درین گلشن بود بار | که از گل فارغست و ایمن از خار
برین[۷] در بنده را[۸] فرمان نباشد | که در ملك فنا سلطان نباشد
مراد از خضر عمر جاودانیست | که آب زندگانی زندگانیست
چه خوش کاریست ترك کار کردن[۹] | کنار از یار و میل[۱۰] یار کردن
ز بیخویشی نظر در بستن از خویش | شدن قربان و بیرون رفتن از کیش[۱۱]
سر افتاده را سامان چه حاجت[۱۲] | به شهر عاشقان سلطان چه حاجت[۱۳]
بیا ای یار و از اغیار بگریز | بیفگن محمل واز بار بگریز
مکن گر هوشیاری ترك مستی | که ایمان چیست ترك دین پرستی[۱۴]
چو سوسن می ز جام مهر می نوش | زبان آور شو و می باش خاموش
به وقت صبح کز طرف گلستان | بر آید[۱۵] های وهوی می پرستان
ز مرغانم خوش آمد نغمهٔ[۱۶] زیر | که بانگ مرغ خوش باشد به شبگیر[۱۷]

۱ــ م: جهان را ۲ــ س: پادشاهیست ۳ــ ب: ندانم ۴ــ این مصراع و قبلی درنسخهٔ (ب) دریك سطر آمده: اگر بیماری ازتیمارغم نیست ۵ــ س،ب: گنجیست ۶ــ ب: نیابدگنج کان از مار ترسد ۷ــ س: بدین ۸ــ م: برین بنده را ۹ــ س: چه خوس کاریست کار کردن (!) ۱۰ــ ب: ترك ۱۱ــ س: خویش نسخهٔ (م) این بیت را ندارد ۱۲ــ ب: شاید ۱۳ــ ب: شاید ۱۴ــ ب: خود پرستی ۱۵ــ س،ب: بر آمد ۱۶ــ ب: نالهٔ ۱۷ــ س: که مرغ خوش باشد به شبگیر (!)

چوبلبل با ریاحین رازمی گفت زنوروزاین حکایت‌بازمی گفت
که‌چون دردیده‌گه‌بازآشیان ساخت[۱] تکاور را به نزد دیده‌بان یافت[۲]
به‌سوی قیصریه کس فرستاد وزان معنی به‌قیصر آگهی داد[۳]
فتاد اندر[۴] زبان کودك و پیر که شیری اژدها را کرد نخجیر
چودرشهراین‌معانی منتشر گشت به‌جوش آمدزمردو زن‌درودشت
به‌گردون آن هیون پیل‌کش را خطا گفتم که‌کوه پیل وش را[۵]
به پای طارم قیصر کشیدند زشادی سربه‌گردون بر کشیدند
خروش طبل در ایوان[۶] فگندند نفیر نای در[۷] کیوان فگندند
چونوروز پلنگ افگن[۸] درآمد به‌لب فراش قصر قیصر[۹] آمد
چو سلطان سپهر آبنوسی بجای آورد شرط[۱۰] خاك بوسی
زبان بگشود وبرقیصر ثنا کرد[۱۱] پرستاران قیصر را دعا کرد[۱۲]
ملك‌در[۱۳]وی چوآیین مهان دید شکوه وفروفرهنگ شهان دید
اشارت کرد کوراپیش خوانید[۱۴] چوخاتم درنگین زر نشانید[۱۵]
بزرگانش نـوازشها نمودند زبان هریك‌به‌تحسین برگشودند
فشاندندش‌هرآن‌سیمی که‌بایست نشاندندش[۱۶] بدان[۱۷] جایی که شایست
بتان عیسوی در مجلس جم روان کردند از[۱۸] جام اشك[۱۹] مریم

۱ـ م: یافت ۲ـ م: تافت ب: تاخت ۳ـ س: کس فرستاد
۴ـ س،م: این در ۵ـ س،ب: پیل‌کوه وش را ۶ـ س: گردون
۷ـ ب: بر ۸ـ س: افکند ۹ـ ب: فرش ۱۰ـ ب: رسم
۱۱ـ س،ب: گفت ۱۲ـ س،ب: گفت ۱۳ـ س: بر ۱۴ـ س،م،ب: خوانند ۱۵ـ س،م،ب: نشانند ۱۶ـ س: بدادندش ۱۷ـ ب: برآن
۱۸ـ ب: در ۱۹ـ م: جام از اشك

عقیق ناب در ساغر فگندند کمیت می به میدان در فکندند

رخ مهر از می روشن برافروخت[۱] خرد از چشم خوبان مستی آموخت

صراحی خنده‌ها بر کاس می‌زد قدح گلبانگها برطاس[۲] می‌زد

برفت از باده آب می پرستان بزد مـاه[۳] مغنی راه مستان

برآمد نالهٔ زار از دل زیر ز[۴] سرمستی بشد کلك از کف تیر

چو می در باده پیمایان اثر کرد نم ساغر دماغ عقل ترکرد[۵]

روان شد تازه ز آب آتش افروز فروزان شد رخ چون روز نوروز[۶]

قدح داد و بپرسیدش شه روم که چون شد کاشیان کردی بدین[۷] بوم

ترا مسکن کجا و گوهر از کیست[۸] عزیمت با که و در خاطرت چیست[۹]

ز بخت افروز پیکارت شنیدم کنون خود پیکر و کار تو دیدم

هر آن خدمت که ما را خیزد[۱۰] از دست بجای آریم و الحق جای آن هست

هژبر پیل زور اژدها سوز شه ایران نشین شه زاده نوروز

بساط خاك را صورت گری کرد ثنا در[۱۱] و زبان را جوهری کرد

به پوزش گفت کای عالم به کامت مه نو نعل خنگ تیز گامت

خدنگت باد چون تیر آسمان گیر چو شاه اختران تیغت جهان گیر

ز ایرانم یکی مرد سپاهی چشیده آب تیغم مار و ماهی

زمانه اژدها کش کـرد نامم بجز پیوند قیصر نیست کامم

شهان هر عهد و پیمانی که کردند یقین دانم که از آن برنگردند

۱ـ س: برانگیخت ۲ـ م،ب: گلبانها برکاس ۳ـ س: راه

۴ـ س،ب: به ۵ـ م: برکرد ۶ـ س: فروزان شد چو روز عید نوروز

۷ـ س،ب: در این ۸ـ ب: ترا گوهر کجا و مسکن از کیست

۹ـ س: کیست ۱۰ـ س: آید ۱۱ـ س: بیاورد ب: گفت

اگر باشم درین[1] حضرت سزاوار | شوم شاه جهانبان را[2] پرستار
عظیم الروم چون کرد این سخن گوش | عظیم از آتش کین رفت[3] در جوش[4]
ولی ننمود[5] و گفت ای پهلوان مرد | کنون یك کار دیگر بایدت کرد
برین درگه غلامی هست مـا را | کزو در لرزه افتد سنگ خارا
بجز کشتی نداند هیچ کاری | بهم دستی ندارد هیچ یاری
گر او را بر[6] زمین آری به مردی | برآرم هر تمنایی که کردی
به دامادی ترا سر بر فرازم | ولی عهد و وصی[7] خویش سازم
نیابد جز تو کس در پیش گل بار | نچیند جز تو کس این[8] گل ز گلزار
وگر بیرون نهی از دایره پای | چو پرگارت نبینم پای بر جای
سرت را افسر شمشیر سازم | جگر گاهت غـذای شیر سازم
کنم آماج تیر دیده دوزت[9] | بسوزانم به برق سینه سوزت[10]
بدین[11] خط بازداد و شرطها کرد | بدین پیمان بزرگان را گوا کرد
شه پولاد چنگك ازجای برجست | میان در بست و زد بر یکدگر دست
که کو تا باهم اینجا رخ در[12] آریم | کنون این کار دیگر برگزاریم
ملك فرمود کین دم گشت[13] بیگاه | برآسا زانك باشی[14] خستهٔ راه
بیا تا آتش رخ برفروزیم | سپند غم به تاب می بسوزیم[15]

۱ـ ب: در آن ۲ـ س: جهان را از ۳ـ س: گشت ۴ـ در نسخهٔ (م) بجای مصراع دوم مصراع اول تکرار شده است ۵ـ ب: بنمود
۶ـ ب: در ۷ـ س: ولی عهد سپاه ب: ولی عهد ولی ۸ـ س: ز این
۹ـ س: دوزد ۱۰ـ س: سوزد ۱۱ـ م،ب: بدان ۱۲ـ ب. بر
۱۳ـ س: هستی ۱۴ـ ب، کشی (= گشتی) ۱۵ ـب: سپند می به تاب غم بسوزیم

دگر خنیاگران دستان نمودند / قرار از مرغ پردستان ربودند
نوای زیروبم برساز کردند / غنای ارغنون آغاز کردند
سهی سروان گل‌روی گل اندام / فشاندند اشك‌مشك ازدیدهٔ جام
چو رطلی چند مالامال درگشت / زمی پیر خرد را حال بر[۱] گشت
گرفت از دست ساقی شاه باده / اشارت کرد سوی شاه زاده
که‌این می[۲] نوش‌کن امشب برآسای[۳] / بیافردا و زور پنجه بنمای
ملك‌زاده به قامت‌خم در آورد[۴] / قدح‌نوشید ورخ‌سوی‌وطن کرد
چوبخت افروز ازآن معنی‌خبریافت / نهانی دست بوس شاه دریافت
به‌لابه گفت‌کای مرغ[۵] طربناك / برو باز آی ازین[۶] کار شغبناك
مشو با[۷] زهر و بازنگی میامیز / وزآن ثعبان زهر افشان‌بپرهیز
تراکشتی‌گرفتن مصلحت نیست / ره بی‌راه رفتن مصلحت نیست
مکن باآن سیه رو دست بازی / که بازنگی نشاید ترکتازی
ازین[۸] برگردکین‌کاری تباهست / نه‌انسانست‌آن[۹] دیوی سیاهست
نباید فتنه را بیدار کـردن / نشاید با اجل پیکار کردن
شه ما قصد جانت می‌نماید / طریق آن جهانت می‌نماید
هر آن چیزی که برمابودگفتیم / هرآن گوهرکه باما بود سفتیم
به پاسخ گفت نوروز جهان‌گیر / که‌غافل‌باشد ازحال[۱۰] جوان‌پیر
نه‌در ره دیده‌ای دست ونبردم[۱۱] / نمی‌دانی کزین ره بر نگردم
چوبودم سرخ رو پیش سپاهی / چرا گردد رخم زرد از سیاهی

۱ــ ب: در ۲ــ د: که امشب ۳ــ ب: بیاسای ۴ــ ب: چو در قامت خم آورد ۵ــ ب: شاه ۶ــ س: زین ۷ــ م،ب: در ۸ــ م،ب: برو ۹ــب: این ۱۰ــ ب: بخت ۱۱ــ س:دست‌نبردم

نه‌هندویم که از زنگی گریزم | و یا از مردم جنگی گریزم
گهی کاتش برافروزم ز شمشیر | برانگیزم شرار از دیدهٔ شیر
وگر نازك دلم هنگام کشتی | کنم با کوه خارا دل درشتی
درین بودند آن شب تابه‌شبگیر | که‌یزدان را چه خواهدبودتقدیر

کشتی گرفتن شاه زاده با شبل زنگی در بارگاه قیصر و انداختن شاهزاده شبل را وصفت او[1]

جم پیروزه بخت آتشین جام | چو زد زرین علم برگوشهٔ بام
کنیزان حبش رخ در[2] کشیدند | عروسان ختن سر برکشیدند
شب زنگی ز عالم مهر ببرید | زچرخ مهره‌گردان مهره برچید
ز عنبر بیضهٔ[4] کافور بنمود | ز ظلمت سایه‌بان نور بنمود
شه پیروز روز کشور افروز | گل باغ هنر شه زاده نوروز
هوا بگرفت چون باد بهشتی | فتاده در سرش سودای کشتی
سهی سرو خرامان را روان کرد | به‌صحن باغ قیصر آشیان کرد
ز مرد و زن سیه‌شد کوی‌وبرزن | بجوشید از خلایق کاخ وگلشن
چه منعم دیده اورا وچه درویش | زده تیغ دریغش در[5] دل ریش
فتاده در عقب خلقی به یك بار | ز داغ او همه با درد و تیمار
زپای‌تخت‌شه‌چون‌سربرافراخت | ستایش‌رانقاب‌ازرخ براند‌اخت
زمین‌بوسید کای گردون‌غلامت[6] | کجارفت آن‌گو گردون‌خرامت[7]

۱ــ ب: کشتی‌گرفتن‌شاه‌زاده نوروزباشنبل‌زنگی در بارگاه‌قیصر روم وصفت شنبل‌زنگی در نسخهٔ (س) عنوان محو است . ۲ــ ب: بر ۳ــ م: زچرخ مهره گردان برچید (!) پ: بپیچید ۴ــ ب: مهره ۵ــ ب: با ۶ــ ب: علامت ۷ــ نسخهٔ (س) در اینجا پایان می‌پذیرد

که باری پیکر و کارش ببینم	کنون تیزی بازارش ببینم
ملك گفت ای به‌چالاکی فسانه	پشیمانی ز قول خویش یا نه
جوابش داد شیر آهنین چنگ	که می‌آید مرا از نام‌ونگ
گر و کوهست نزدم برگ کاهست	ور آتش گشت پیشم خاك راهست
سپاه زنگ اگر جوید نبردم	به‌تنها گر بتابم رخ[1] نه مردم
وگر او غالب آید سهل باشد	سخن بی علم گفتن جهل باشد
نمی‌دانم کرا نیرو دهد بخت	چو مرگ آید چه بر تخت[2] و چه بر تخت[3]
چو می‌باید شدن باری به‌مردی	که‌درخون‌سرخ‌رویی به که‌زردی
من از کشتن نمی‌ترسم نه کشتی[4]	تو خود بی آتش‌ازدودم بکشتی[5]
چو قیصر آن[6] حدیث گرم بشنید	چو آتش برخود از حدت بپیچید
اشارت کرد تازنگی در آید	سردستی بدان[7] سرکش نماید
بخواندند آن هیون پیلتن را	یل زور آزمای قلعه کن را
در آمد ناگهان کوهی کمرکش	فتاده در درون از سهمش آتش
سیاهی همچودود اندوده دیوی	از او درجان مرد و زن غریوی
پلنگی[8] آهنین چنگال جنگی	چو شیرشرزه نامش شبل زنگی
قدش گرراست پنداری چناری[9]	شکم گر باد نشماری طغاری
سرش چون گنبدی[10] پر دود دوزخ	نفس تون[11] و دهان‌مانند مسلخ
تو گویی بازو[12] و برزش[13] بهنجار	ستون قیر بود و قلعهٔ قار

۱ـ ب: به تنها رخ اگر تابم ۲ـ م: درتحت ۳ـ ب: درتخت و چه درتحت
۴ـ م: که کشتی ب: به‌کشتی ۵ـ ب: چه‌کشتی ۶ـ ب: این ۷ـ ب: به‌آن ۸ـ ب: پلنگ ۹ـ ب: خیاری ۱۰ـ ب: گنبد ۱۱ـ د: تونی ۱۲ـ ب: باد ۱۳ـ م: بازو برزش

به‌ابرو چون کمان زه گسسته — به‌مژگان چون سنان سرشکسته

هوا از سینهٔ او گشته محرور — زمین از جنبش او بوده رنجور

سحرکو سر برآوردی ز بالین — برفتی روز را نور ازجهان[1] بین

وگر درتیره شب سیما نمودی — جهان را مادهٔ سودا فزودی[2]

چوبنمودی[3] به‌شام‌اندام‌شبرنگ — گرفتی چرخی آئینه‌گون‌زنگ

به‌سودا عقل را دیوانه کردی — به‌غوغا ملك را ویرانه کردی

بجنبیدی زمین را دل بخستی — بخندیدی هوا را دم ببستی

به‌کشتی‌چون نهادی پای چپ راست — زدی‌چرخ‌مخالف‌را به‌چپ‌راست

چوکردی پنجه‌درکوه‌وکمربند — به‌کندی‌کوه راطرف ازکمربند

فلك‌تاطرح نقش‌انس‌وجان‌کرد — سواد پیکر پیر و جوان کرد

بدان‌هیأت ندید از مار[4] وماهی — که‌رنگی نیست بالای سیاهی

چوشیدائی برون جسته ززنجیر — و یا شیری شنیده بوی نخجیر

بغرید و به‌میدان رخ در آورد — لباس خام گرگ[5] ازسربرآورد

سیه شد چشم چرخ لاجوردی — نهان گشت‌آفتاب‌از روی‌زردی

روان شه‌زاده‌نیزازجای‌برجست — چوکوه ایزارخارا برمیان بست

زیزدان جهان‌بان جست یاری — وزان‌پس همچوکبك‌کوهساری

خروشان‌گشت‌وزانجا بازبنمود[6] — به‌سوی جلوه‌گه پرواز بنمود

به‌نزد دیو باز آمد چو جمشید — به‌پیش‌شب‌فراز آمدچوخورشید

به‌هم‌برزد دودست‌وپشت‌خم داد — بدان‌کوه سیه درگشت چون باد

فروافتاد و بگرفتش خم پای — نجنبید آن ستون قلعه از جای

۱ـ ب: نور جهان ۲ـ ب: نمودی ۳ـ ب: بگرفتی ۴ـ ب: مور
۵ـ ب: گرم ۶ـ م،ب: بال بگشود

چوبرزنگی نشد شه زاده پیروز بجست از قید شب ماندهٔ روز
چومرغ از زیربالش[۱] کردپرواز هوا بگرفت وپیش زاغ شدباز
صنوبر را چوسنبل‌خم درآورد[۲] گلش زابرسیه شب نم برآورد
درو گردید دیگر دایره وار بود کورا بیندازد ز پرگار
درآمدشبل همچون دیوسرمست کشش بگرفت و پایش در کمربست
مگرکان سرو را از جا در آرد بسر دستش روان از پا در آرد
شه‌ازروی‌هوا درگشت‌چون باد بدانسان کاسمانش روی بنهاد
بزد چرخی و از کارش بیفگند دروگشت وزپرگارش بیفگند
خدا را یاد کرد و بال بگشود بدان شیر سیه چنگال بنمود
دگرزدغوطه و دردشتش[۳] آورد کشیدش ساعدودردستش[۴] آورد
به‌دستی مهرهٔ[۵] بازوش بگرفت به‌دستی کاسهٔ زانوش بگرفت
به‌زیرش درشد واز جای برکند نگون‌کرد وبه‌خاك ره درافگند
سرش‌برسنگ زد زانسان‌به‌کینه که رفتش کاسه درصندوق‌سینه
فروشد کلهٔ آن شیر جنگی از آن خوانند آنرا[۶] کله زنگی
بزد آه و چراغ عمر بنشاند گرانجانی‌نکرد و جان برافشاند
چو شه باأوکمان کینه زه کرد زمانه آفرین و چرخ زه کرد
به تحسین نعره از کیوان برآمد نفیر از گلشن و ایوان برآمد
چو اقبالش‌مدد کرد آن جوانبخت[۷] ز شادی بوسه زد برپایهٔ[۸] تخت
یلان[۹] در پای او سر می‌فگندند سرانش سنجق زر می‌فگندند

۱ـ ب: پایش ۲ـ صنوبر راچو شبنم در خم آورد ۳ـ م: مشتش ب: دستش
۴ـ ب: مشتش ۵ـ م: کنده ۶ـ م،ب: اورا ۷ـ ب: جوان مرد
۸ـ م: گوشهٔ ۹ـ ب: بر

خروش رومیان از شهر برخاست[۱] همان دم شاه روم از قهر برخاست[۲]
ز گلشن شد برون نوروز سرمست بسان دستهٔ گل دست بر دست[۳]
به پیروزی به ایوان رخ در آورد سر از پیروزه گون ایوان بر آورد

آمدن دایه گل به نزدیك نوروز و خبر دادن از عاشق شدن گل[۴]

الا ای صدر قالی خانهٔ دل مکش قالی به صدر خانهٔ دل[۵]
بساط دل که فرش لایزالیست درو بنگر که چندین نقش قالیست
منه برصدر اگر اهل دلی پای که قلبست انك برصدرش بود جای
حدیث از حال کن وز قال بگذر دم از پرواز زن وز بال بگذر
چمن بی قول بلبل آن ندارد ولیکن مرغ قالی جان ندارد
چو کاشی دل منه برنقش ایزار که خوانندت بزرگان نقش دیوار
گراز شمع تجلی بایدت نور برو[۶] پروانه جوی از طایر طور
مجوی ارعاقلی زین بر که آبی کزین درگه نیابی فتح بابی
چو مشکاة دلت پرتو نماید ز چشمت کوکب دری بر آید
زجاج دل چو بفروزی به مصباح کنی در عالم جان کشف[۷] ارواح
تو آن سروی که در بستان نگنجی تو آن گنجی که در ویران نگنجی
تو آن مرغی که عرشت آشیانست به باغ لامکانت آب و دانست
تو شمسی[۸] و قمر همسایهٔ تست زمین و آسمان در سایهٔ تست
ولی گر پایهٔ خود را بدانی سر از رفعت به علیین رسانی

۱ـ ب: خواست ۲ـ ب: خواست ۳ـ ب: بربست ۴ـ ب: آمدن دایه به نزدیك نوروز و خبر دادن عاشق شدن گل در نسخهٔ (م) عنوان محواست
۵ـ د،ب: گل ۶ـ ب: پر ۷ـ ب: سیر ۸ـ ب: مهری

مغ تاریخ گو کین قصه می‌خواند[1] چنین با پیر دهقان باز می‌راند
که چون نوروز از آن زنگی بپرداخت شب[2] زنگی ز حد روم[3] در تاخت
به خرگه شد چو ماه و مجلس آراست نوا از مه رخان خوش نوا خواست
شراب قیصری در جام جم کرد گل گلشن ز گلگون جرعه نم کرد
به شادی چون از آن زنگی فرج یافت چو هندو طبع شاه روم کج[4] یافت
که یك ساعت نمی‌یارست بودن ز هر سو نعرهٔ تحسین شنودن
دلش با مهرا اگرچه مهره می‌راند ولیکن خاطرش این نقش می‌خواند
که قیصر باغ را بی گل نخواهد معاشر بزم را بی مل نخواهد
کسی کش برگ گل باشد نشاید که همچون غنچه با او خوش بر آید
ببایدکرد ازین پس تند خویی که هم با سخت رویان سخت رویی
چه نیکو گفت آن کان[5] حلقه آراست که آهن هم به آهن می‌شود راست
درین اندیشه بود آن سرو نوخیز که باشه چون کند[6] بازار گل تیز
غبار از سینه فردا چون نشانم؟ حدیث دل به پایان چون رسانم؟
درآمد ناگه از در دایهٔ گل ز رنگ و بوی داده مایهٔ گل
به خدمت سرو سیمین را دوتا کرد به نرگس خاك ره را توتیا کرد
بدو گفت ای ز رویت چشم بد دور ندیده چشم دولت بی رخت نور
سزد زین فرخی سر بر مه افراشت که یزدانت ز چشم بد نگه داشت
مگر یاری ز چشم یار جستی که قلب ره زنان درهم شکستی
مگر زلف بتی در دست افتاد که آن مار سیه در شستت افتاد
مگر خالی[7] سیه دیدی به راهی که کردی روی در روی سیاهی

۱ــ ب: برخواند ۲ــ ب: شه ۳ــ م،ب: شام ۴ــ م: کژ
۵ــ ب: کو ۶ــ م،ب: کنم ۷ــ ب: خال

مگر پیروز گشت امروز فالت[۱] که زانسان[۲] زنگیی شدپایمالت

نهان می‌کرد ازو خود قصهٔ دل که پایش ازحیا می‌رفت درگل

ولیکن عاقبت برقع برانداخت چوبلبل داستان گل در انداخت

که چون شبل سیه را درربودی بدان جادو ید بیضا نمودی

گل گلچهر سوسن بوی گلرنگ به‌بام آورده‌بود ازحجره‌اورنگ

تماشا را گشوده نرگس مست به‌زور بازویش افگندی ازدست

کنون‌پشتش‌نگر کزغم‌دوتاهست چوزنگی روزش ازمحنت[۳] سیاهست

گرفتی کشتی و کشتی به دردش مهل با روی زرد و آه سردش

بگیرش‌دست چون افتادهٔ تست دلش‌ده‌چون‌زجان دل‌دادهٔ تست

چو بشنید این سخن نوروزسرمست ز دود سینه بر گردون‌تتق بست

ز مژگان آستین را پرگهر کرد زمرد را به‌لعل ناب‌تر کرد

برآورد آه‌و گفت‌ای‌دایه‌خاموش چرانادیده‌آتش می‌زنی جوش؟

دم ازمستی مزن با می پرستان تو هشیاری چه‌دانی حال مستان

دوای صرع‌ازمجنون چه‌جویی حدیث گرد با گردون چه‌گویی

چو بینی آتش‌سوزنده درسوز مگوی‌ازتاب‌شمع مجلس‌افروز

چرا چون من به دریا در فتادم[۴] تو چون کشتی‌دهی هردم به‌بادم

چو[۵] می‌دانی که من مشتاق‌آبم به‌حسرت چند سوزی بر[۶]سرابم

کنون کزپافتادم‌مست ومدهوش تونیز ازسرکشی‌برمن مزن‌دوش

روا باشد گل صد برگ پر بار هزار آوا ز غم در نالهٔ زار

زچرخست‌این که‌مهرآتشین‌چهر چنان گردد ز تاب[۷] ذره از مهر

۱ـ ب: مگر فیروز شد امروز حالت ۲ـ ب: زینسان ۳ـ م،ب: رویش

۴ـ ب: اوفتادم ۵ـ ب: تو ۶ـ ب: چون ۷ـ م،ب: چوتاب

نظر کن شمع‌را پیوسته‌درجمع ز دل در آتش و پروانه ازشمع

حریفان از تامل ما زمل مست گل از باد هوا و ما ز گل مست

هنوز از سنبلش نشنیده بویی شدم دور از جمال او چومویی

از آن‌ترکان که‌خنجرمی کشیدند سنان برشاه خاور می کشیدند

از آن‌جادوی شوخ ناوك افگن ندیدم هیچ تـرك مست ره زن

چو با آن مار دم‌کش در فتادم شکنج زلف او آمد به یادم

وزان ساعت که‌در زنگی زدم چنگ نرفت‌ازچشمم آن‌خال‌سیه‌رنگ

ز زلفش هر تمنایی که دارم کنون یا سر نهم یـا برسر آرم

اگر گردند دشمن دوستانـم نخواهد بود بی گل بوستانم

به‌بوی‌گل نهادم رخ بدین بوم وگرنی[1] بادبودی پیش من روم

هوا بی‌گل چو زندانست‌گلشن ز عالم‌گر چه آزادم چوسوسن

شب طاعت نمایندم به‌مهتاب[2] خیال نرگسش درطاق محراب[3]

خورم‌هر لحظه‌بی‌گل‌زخم کاری دلم چون لاله در خونست‌باری

به‌بویی قانعم زان[4] شاخ سنبل به‌برگی راضیم زان دستهٔ گل

نمی‌دانم که عمر من سر آید مرادم برنیاید یا بـر آید[5]

مرا هم مادری هم نوردیده مشو چون طره ازمن سر کشیده

چومی‌دانی که من اینجا غریبم ببخش ازخوان بخشایش‌نصیبم

بسازاین خسته دل‌رامرهم ریش غریبان‌را مکن‌بیگانه‌ازخویش[6]

چو من بیچارهٔ مهجور نبود گرم نزدیك خوانی دورنبود

امیدم جمله باطل مـی‌نماید تو آسان کن که مشکل‌می‌نماید

۱ـ ب: وگرنه ۲ـ ب: چومهتاب ۳ـ ب: خیال‌طاقا‌برویش چومحراب

۴ـ م،ب: از ۵ـ ب: مراد من بر آید یا نیاید ۶ـ ب: بیگانهٔ خویش

چراغی ده کزین ظلمت برآیم / کلیدی ساز کین در بر گشایم
ازوچون دایه بشنید این معانی / به‌پاسخ گفت ای[1] باغ امانی
همیشه شاخ بختت[2] بارور باد / گل‌بستان فروزت‌خوش نظرباد
نمك‌چندین‌چه‌ریزی‌بردل ریش / مکن‌ای جان شیرین شور ازین‌بیش
که هم‌کارت به‌سامان‌آید آخر / شب هجران به پایان آید آخر
پس‌آنگه زان نشیمن کردپرواز / به‌سوی آشیان آورد رخ باز

رفتن شاه‌زاده به‌بارگاه قیصر به‌خواستگاری[3] گل و آگاهی یافتن ازلشکر کشیدن فرخ روز شامی به‌روم[4]

چه‌مرغست‌این‌که‌می‌خواندبرین‌شاخ / چه رودست این‌که‌می‌نالد درین‌کاخ
چه نقاشست کین پیکر نگارد / که رنگ پیکر نقاش دارد
زبان می‌گویدواو را زبان‌نیست / روان‌می‌خواندواورا روان‌نیست
بگویم روشن‌ای مرد[5] سخندان / اگر داری خردآن را سخن دان
زلال‌مشرب روحست ازآن‌باب / که آید در دهان عقل ازو آب
صفیر بلبـل بستان جـانست / سرشك چشم گریان روانست
ریاض جان شیرین را نباتست / سواد نامه را آب حیاتست
چوحرف‌وصوت[6]راباهم کنی‌یار / شود زین‌صورت آن‌معنی‌پدیدار
بدان اول که‌گویای‌سخن کیست / چودانستی بدان‌آخر[7] سخن چیست
سخن بیخیست‌ازجان نم‌کشیده / به‌شاخ سدره و طوبی رسیده
سخن آیینهٔ مرد سخن گوست / که‌گر[8] نیکست وگر بد[9] صورت‌اوست

۱ـ م،ب:کای ۲ـ ب: نخل عمرت ۳ـ م: خواستاری ۴ـ م،ب: فرخ روز شامی ۵ـ ب: مرغ ۶ـ ب: صوت وحرف ۷ـ ب: کاخر ۸ـ م: اگر ۹ـ ب: اگر نیکست ورند

سخن موجود و قایل را نشان نه — کمان معدوم و ناوك را نشان نه[1]

زدریای درون چون موج خیزد — سخن آبیست کز آن موج ریزد

به‌معنی آنکه نقش آزری کرد — بدینسان در سخن صورتگری کرد

که شهباز هوای عشق بازی — شهید تیغ غم نوروز غازی

چو شاه شرق سر برزد ز خاور — جنیبت راند سوی قصر قیصر

کنار تخت را نقش دعا بست — چو گل بر کرسی پیروزه بنشست

سخن را شکر و جان را مگس کرد — به‌منطق طوطیان را درقفس کرد

که‌شاها بنده را حاجت روا کن — کنون آن عهد و پیمان را وفا کن

علاجی ساز بهر دردمندی — بر آور کام جان مستمندی

سیه شد روز عمر داد خواهان — سیه کاری نباشد شرط[2] شاهان

چرا برخود ستم می‌بایدم کرد — سنان از دست خود می‌بایدم خورد

گهی در آتشم باید فتادن — قدم در کام اژدرها نهادن

گهی بربرق توسن تاختن بور[3] — بر آوردن ز جان پر دلان شور

گهی با زنگیی زور آزمودن — به کین زنگ از رخ زنگی زدودن

کمین بر راه پیل مست کردن — سر شیر ژیان را پست کردن

گران دیو سیه بودت بهانه — نماند اکنون درنگی درمیانه

سیه را نقش رفت آن سرخ گل کو — تامل را نهایت نیست مل کو

منم شیر افگنی[4] سرهنگ پیشه — برون افتاده چون وحشی زبیشه

چو صید لاغرم بر خاك مفگن — در آب تیره چون خاشاك مفگن

که گر تنهاام[5] از تنها فزونم — و گر مورم ز اژدرها فزونم

۱ــ م،پ: ناوك بر نشانه   ۲ــ ب: رسم   ۳ــ ب: فور   ۴ــ ب: شیرافکن   ۵ــ ب: تنهایم

شوم شاه ار توام چاکر شناسی | فلک گردم گرم اختر شناسی

به‌پاسخ گفت قیصر کای[1] جهان‌گیر | مزن بر آفتاب تیغ زن تیر

گر اصلی گوهری از کان بر اندیش[2] | وگر دریایی از طوفان بر اندیش

سبک‌سنگی مکن با کوه[3] سرکش | دم از تیزی مزن با تیغ آتش

به‌بوی می چرا باید شدن مست | به‌یک‌سرپنجه بیرون رفتن از دست

چو ماهی ماه کی در دست افتد | و یا خور چون سپر در دستت[4] افتد

گرفتم هست شاهین[5] شاه سیمرغ | نیرزد پر مرغی پیش سیمرغ

مگس باباز اگر انباز[6] باشد | خیالست[7] این که اوهم باز باشد

کجا با خاره[8] خیری یار گردد | گل سوری عروس خار گردد

ترا باید که راه خود بدانی | به بی‌ره توسن سرکش نرانی

که خاکِ ره نیابد قیمت زر | صدف هرگز نگیرد جای[9] گوهر

اگر گردد گیا با سرو مانند | کجا با گل تواند کرد[10] پیوند

شهان را این تمنا بـر نیاید | که شاه چرخ با ما بر نیاید

ولی چون قول[11] و پیمان با تو کردیم | که از پیمان و قولت برنگردیم

کنون در آن[12] معانی استواریم | به‌هر صورت که‌خواهی سر برآریم

به‌صبر این کارها گردد میسر | به‌عمری می‌شود خاک زمین زر

گرفتم طبع دریاش تو دریاست | به‌لنگر کار دریا می‌شود راست

شه گردون که بر انجم[13] بود شاه | به‌هر برجی تواند شد به‌یک ماه

۱ـ ب: کای قیصر ۲ـب. بیندیش ۳ـ م،پ: باتیغ

۴ـ م،ب: در شستت ۵ـ ب: گرفتم شاه هست ۶ـب ـ همباز

۷ـ ب: محالست ۸ـ ب: خار ۹ـ ب: نیابدقدر ۱۰ـ ب:داشت

۱۱ـ ب: عهد ۱۲ـ م: این ۱۳ـ م: که انجم را ب: شه انجم‌که‌گردون‌را

زحل کو پیر هفتم خانقاهست سپهدار سپهرش طفل راهست
ازان عالی نظر شد در همه حال[1] که بر گردون کند دوری به سی سال
زمین کو تختگاه خسروانست مدار چرخ را مرکز از آنست
که مشهور است در عالم به تمکین نماید احتمال کوه سنگین
قضا را این حکایت در میان بود ملك را این سخنها برزبان[2] بود
که ناگه قاصدی چون بادشبگیر در آمد گفت کای شاه جهانگیر
خبر داری که فرخ روز شامی که شاهانش کنند از جان غلامی
علم زد با سپاهی بر در روم به عزم رزم[3] کرده رخ بدین بوم
همه پولادخای و آهنین چنگ رساننده جوش جوشن تا در زنگ
به بوی گل چو مرغان سحرخیز به پرواز آمده بر تازیان تیز
بر آشفت از غضب فرمان ده روم چو بودش مردی شه‌زاده معلوم
بدو گفت ای هژبر آسمان سوز بنا ورد از سنان آتش برافروز
چو شب گردی کنی فکر از عسس کن وگر خواهی شکر دفع مگس کن
گلت باید مترس ازخار سر تیز ورت[4] نوشست کام از نیش مگریز
میان دربند و زور پنجه بنمای تکاور در جهان وشست بگشای
زکار دشمن سرکش بپرداز به کام دوست آنگه سر بر افراز
چو بشنید این سخن آن شیر خون خوار نهاد انگشت بر آهوی خون بار
به پاسخ گفت زخم خار برمن وگر[5] گل دیگری چیند وگر من
متاعی را که من باشم خریدار چرا هر دم کسی آید به بازار
نه شاه شام اگر خورشید بامست[6] چو صبحش زخم تیغ من تمامست

۱ـ ب: در نیمهٔ حال ۲ـ ب: در دهان ۳ـ ب: روم
۴ـ ب: وگر ۵ـ ب: وزو ۶ـ ب: شامست

برم آب‌رخش گرزانك درياست — دهم‌خاكش به باد ار سنگ خاراست
ز تورويينه خم بر پيل بستن — به‌زرين نعل سركش[۱] برنشستن
زمن شمشير كين بيرون كشيدن — سر گردن‌كشان در خون‌كشيدن
ز تو ترتيب ساز[۲] جنگ كردن — ز من گيتي براعدا تنگ كردن
عظيم الروم بروى آفرين كرد — به‌تحسينش گهر در آستين كرد
كه اى روح تو فرخ روز عالم — ز فرخ روز ما را كى بود غم
گرو ابرست ما كوه گرانيم — ورو ببرست ما پيل دمانيم
توچون اززرزم فرخ روز شادى — مبارك روى و فرخ روز بادى
پس‌آنگه باده در ساغر فگندند[۳] — عقيق ناب در گوهر فگندند[۴]
به‌جرعه‌صحن‌شادروان بشستند[۵] — قدح را با صراحى عقدبستند
غوانى بر غناى خسروانى — بنوشيدند جام ارغوانى
چوشب‌رخ سوى‌كاشانه‌كردند — به ترك ساغر و پيمانه كردند

رفتن شاهزاده نوروز در شب[۶] به‌رسم‌عياران به‌قصر قيصر وگل را در شبستان خفته يافتن[۷]

الا اى مرغ قدسى بال بر كش — دو عالم را به‌زير بال در كش
بگو با خوش سراى خانهٔ دل — كه اى گنجينهٔ ويرانهٔ گل[۸]
نفيرى كن درين ايوان غبرا — صفيرى زن برين بستان خضرا
بگردان ازهواى كن‌فكان‌روى — نشيمن در فضاى[۹] لامكان جوى
طوافى كن به‌گرد بيت معمور — علم بر كش ز طرف‌گلشن حور

۱ــ ب: فيل زركش ۲ــ د،م،ب: و ساز ۳ــ ب: فكندى ۴ــ ب: فكندى ۵ــ ب: بجستند ۶ــ نسخهٔ (ب) كلمهٔ(شب) را ندارد ۷ــ نسخهٔ (ب) اضافه دارد: و صفت تخت‌گاه او ۸ــ ب: دل ۹ــ ب:هواى

نوا بر نغمهٔ ناهید مـی‌ساز / نظر با طلعت خورشید می‌باز
چو بردارد خروس‌عرش تکبیر / زشاخ‌سدره‌برکش بانگ‌شبگیر
به‌بوی صبح مشکین کن‌نفس‌را / بجنبان از سر مستی جرس را
نظرکن کاتش[1] افروزان افلاك / برآوردند دود از عالم خاك
سخن ورزان‌که داد عقل دادند / به دانش چشم معنی برگشادند
چو از نوروز دستان ساز کردند / بدینسان داستان آغاز کردند
که آن پیروزهٔ تاج سلاطین / شه پیروز نسل خسرو آیین
ز فرخ روز رفتش کار دربند / ز پیوند نگار اومید برکند
نهاده بر سر ره چشم بینش / که کی باید نشستن در کمینش
مگر برخیزدش آن‌عقبه از پیش / شود ایمن ز غوغای بد اندیش
چو زلف یارکارش درهم افتاد / شب شادیش در روز غم افتاد
بسر می‌برد با آه[2] جگر تاب / ز دل در آتش واز دیده درآب
شبی تیر غمش دلدوزتر بود / شرار سینه‌اش دلسوز[3] تر بود
نمی‌یارست بی یـار آرمیدن / چو غنچه برسر خار آرمیدن
چو لاله چاك کردن پیرهن را / به‌خون آغشته دیدن خویشتن‌را
برون آمد چو مرغ از آشیانه / چو مه شد در لباس شب روانه
روانش گشته خون[4] ازعشق‌دلبر / روان شد تا به پای قصر قیصر
چو غمزه با سنانی[5] آب داده / چو طره با کمندی[6] تاب داده
بزدچرخی‌برآن‌مرکزچوپرگار / ندید از خفتگان جز فتنه بیدار
بپرواز آمد از هرسو چوشهباز / پس‌آنگه‌شدبه برجی‌آشیان ساز

۱ـ ب: آتش ۲ـ ب: می‌بردغم‌باآن ۳ـ ب: دلدوز ۴ـ ب:روان
شد خون چشم ۵ـ ب: سنان ۶ـ ب: کمند

زهر شاخی چو طوطی سر بر آورد — به هر کاخی چو طوبی سر در آورد
به پای[1] طارم گل شد بهنجار — چو بلبل کاورد رخ سوی گلزار
چراغ شب نشینان دید مرده — نگهبانان شب را خواب برده
یزك داران شب رو باز گشته — نوای شامیان[2] بی ساز گشته
درای رومیان افتاده از چنگ — به جنبش در فگنده زنگیان زنگ
زبان در بسته مرغان سحرخیز — فغان بر داشته مرغ شب آویز
زطاس سر سیه گردون شده مست — زمستی طشت شمعش رفته ازدست
سپیده رخ نهفته در سیاهی — همه آرام کرده مرغ و ماهی
دهل زن را ز بازو تاب رفته — دهل بنهاده و در خواب رفته
نفس در کام چوبك زن[3] نشسته[4] — فگنده چوبك و بانگش نشسته
سپهر آیینه‌را از دست داده — چو اسکندر به تاریکی فتاده
بهار خوش نظر نوروز خرم — فرود آمد چو باد از بام طارم
بزد طوفی در[5] آن بتخانهٔ چین — شبستان دید پرخورشید و پروین
فتاده بی‌خبر مستان خوش‌خواب — فشانده مشك بر گلبرگ شاداب
بتان روم و مه رویان قبچاق — کشیده سر ز مستی در بغلطاق
زده برطرف آن کاخ کیانی — ز زر عالی سریری[6] خسروانی
مغرق در گهرهای شب افروز — برآن گسترده[7] دیبای گهر دوز
گل گلچهر[8] بر اورنگ خفته — وزو اورنگ رنگ گل گرفته
نهاده شمعها پیرامن گل — سمن بر در میان چون خرمن گل

۱ـ م،ب: به‌بام ۲ـ ب: شاهدان ۳ـ ب: کوبك‌زن ۴ـ م: گسسته
۵ـ ب: بر ۶ـ ب: سریر ۷ـ ب: بدان در بسته
۸ـ ب: گلچهره

چو صبح صادقان[۱] رخشنده رویش چو روز عاشقان آشفته مویش

عذارش لاله‌ای در خوی فتاده عقیقش شکری در می فتاده

چو نرگس چشم مستش رفته درخواب چو سنبل زلف شستش گشته پر تاب

چو خور زرینه تاج از سر نهاده چو مه بردست سیمین تکیه داده

ز عرعر خز[۲] گلگون بر کشیده پرندی[۳] فستقی در سر کشیده

بنفشه ریخته بر برگ نسرین پر از گلبرگ خندان کرده بالین

نهاده خادمانش کرسی زر بر آن تاجی نهان در لؤلؤ تر

درختی از زمرد ساز کرده همایی بر سرش پر باز[۴] کرده

گرفته دسته‌ای ریحان به‌منقار کزان ریحان دمیدی[۵] مشك تاتار

نشانده بر فراز تخت سیمین فتاده سایه‌اش برشمسهٔ[۶] چین

شکر ریزان ز بهر آن گل اندام نهاده شربت و برداشته جام

ز بوی مجمر[۷] مشکین شمامه شب شامی معنبر[۸] کرده جامه

نسیم عنبر و انفاس ریحـان هوا را کرده دامن عنبر افشان

در آمد خسرو شیرین شمایل به روی گل چو بلبل گشته مایل

چو دید آن فتنه را در خواب نوشین درو حیران شدش چشم جهان‌بین

به دل گفت این گل بستان فروزست و یا در تیره‌شب تابنده روزست

بهشتی پیکری[۹] حوراسرشتست و یا سروی ز بستان بهشتست

به‌پرواز آمدش مرغ دل مست هوایی گشت و شد یکباره ازدست

ز خود می‌رفت و می‌آمد دگرباز درو می‌دید و می‌رفت ازخبر[۱۰] باز

۱ــ ب: صادق ۲ــ ب: چتر ۳ــ ب: پرند ۴ــ ب: پرواز

۵ــ ب: دمیده ۶ــ ب: سرمه ۷ــ ب: مجمرش ۸ــ ب: معطر

۹ــ ب: پیکر ۱۰ــ ب: خطر

گهی می‌گفت نگذارم ز دستش | براندازم زرخ‌زلف چوشستش
چو دستم می‌دهد پایش ببوسم | لب لعل شکر خایش ببوسم
ببازم جان و کام دل برانم | روان بـر سرو سیمینش فشانم
دگرمی‌گفت کاینجا جای آن نیست | وگرنی[1] بی دلان رابیم جان نیست
چوتاب تلخی هجران نیاورد | به‌بوسی شکرش را چاشنی کرد
لبالب شد دهانش از می ناب | وزان پس کرد عزم جام جلاب
به یاد شکر شیرین دلبند | چو شکرنوش کردآن شربت‌قند
ز لعل تابناکش خاتمی بود | که‌دردست‌شهان‌زانسان‌کمی‌بود
برون آورد ودرانگشت‌گل کرد | که باشدسرخ‌گل‌را لعل‌درخورد
فگندش[2]عقده‌درگیسوی‌مه‌پوش | کشیدش[3] چادرشب درسردوش
پس آنگه نقل‌دان راکردخالی | طبق بنهاد نزدیـك نهالـی
دگربرداشت از جا شمعها را | یکی اینجا نهاد و دیگر آنجا
چوشدپرداخته زانجاکرد پرواز | هم ازآن راه شد با[4] آشیان باز

آگاه شدن گل بامداد از آمدن نوروز و دیدن انگشتری او در انگشت خود[5] و برياد او مجلس آراستن

چوپیداگشت‌دست‌موسی‌ازطور | ز تاریکی بر آمد قبهٔ نور
روان شد هودج زرین جمشید | پدید آمد زمشرق چتر خورشید
سپهرومهر گشت‌این‌رام‌و آن‌زرد | جهان‌چون‌ویس گلرخ مهرپرورد

۱ــ ب: وگرنه ۲ــ ب: فگنده ۳ــ م: فکندش ب: کشیده ۴ــ ب: بر ۵ــ م،ب: آگاه شدن‌گل بامداد از آمدن نوروز و انگشتری او در انگشت خود دیدن

سپیده[1] بادهٔ حمرا بنوشید قبای زرکش والا[2] بپوشید
عقیق اندوده شد پیروزه[3] گون بام به‌پیروزی برآمد چرخ رانام
برون آمد ز خرگه[4] شمسهٔ چین ز رخ برداشته مرغول مشکین
ز طشت آبگون آتش برآمد گل‌مهوش‌زخواب‌خوش‌برآمد[5]
بجست ازخوابگه[6] چون آب‌وآتش پریشان‌کرد[7] برمه زلف دلکش
چونرگس باز کردوسربرآورد نظر در گلشن نیلوفری کرد
فلك را دید دل در[8]مهر بسته سرشك اختران از روی شسته
به‌فندق سنبل مشکین بپیراست به‌دیبا عرعر سیمین بیاراست
مخالف دید ساز می پرستان نه بر قانون خود حال شبستان
نگینی لعل در انگشت سیمین روان افروز چون یاقوت‌شیرین
سؤالی کرد از آن مرغان[9]دمساز که‌این‌بازاز کجا کرده‌است‌پرواز
که حیران گشته‌ام[10] دربازی او بدین گلشن نشیمن سازی او
همانا در هوای آب ودانه بدین کاشانه آورد آشیانه
و یا بلبل سحرگه بال بگشاد رخ گل دید و از روزن در افتاد
همان‌دم‌دایه[11]روشن کرد چون روز که بود آن‌طایر فرخنده نوروز
به‌پاسخ گفت کای مرغ بهاری بگاه جلوه کبك کوهساری
نمی‌گویم که طاووس بهشتی که باغ جنت عنبر سرشتی
مشو بیگانه کان مرغ آشناییست بدین بستان سرا بلبل نواییست
چوخاتم‌این‌زمان دردست افتاد مده دیو و پری را جمله برباد

۱ـ ب: سفیده ۲ـ ب: زرکش ووالا ۳ـ ب: فیروزه ۴ـ ب: آمد زکه ۵ـ م: درآمد ۶ـ ب: جایگه ۷ـ ب: کرده ۸ـ م: وز
۹ـ ب: سؤالی‌کرد از مرغان ۱۰ـ م،ب:مانده‌ام ۱۱ـ ب: دانه

تویی بلقیس و من مرغ سلیمان / هوا داری کنم تا باشدم جان

ز من بشنو حدیثی چون قدت راست / سلیمانست آن کین خاتم او راست

به‌خوبی ملکت جمشید هستت / از آن انگشتری آمد به دستت

بده برباد جم صد بوسه بردست / که گر لعلش نمی‌یابی نگین هست

گل نسرین عذار نسترن بوی / سهی سرو گل اندام سمن روی

تبسم کرد و گفت ای دایه خاموش / مکن[1] آتش که من خود می‌زنم جوش

سزد گر زانك[2] گویی آفرینش / که گشتم حلقه در گوش نگینش[3]

پس آنگه گفت ساقی را که بشتاب / دلم خون شد بیار آن آب عناب

بگردان جام و جان راقوت درده / به‌یاد لعل او یاقوت در ده

دلم در آتش است از جام دوشین / بیار آن آب آتش فام نوشین

جهان بادست جام باده پیش آر / عقیقست اشکم آن بیجاده پیش آر

می نوشین روان برگیر و درکش / بریز از جام خم خون سیاوش

پیاله در[4] کف ساقی همان دم / به‌عیسی بارور شد همچو مریم

در آب خشك کردند آتش تر / روان شد خون[5] لعل از چشم ساغر

قدح درخنده رفت از عطسهٔ طاس / مه نوخیره گشت از گردش کاس

بر آمد آفتاب از مطلع جام / رخ مه شد ز عکس باده گلفام

صراحی زاتش غم دم[6] بر آورد / گل روی قدح شب‌نم بر آورد

پری رویان به‌می خوردن نشستند[7] / به اشك مشك گرد از دل بشستند[8]

شده نصفی هلال و باده خورشید / بتان ضحاك و مجلس بزم جمشید

۱ـ ب: مزن ۲ـ ب: زانکه ۳ـ م:ب: از نگینش ۴ـ م: بر
۵ـ ب: اشك ۶ـ م: دل غم ب: دل دم ۷ـ د: نشستن ۸ـ د: بشستن

می گلگون به‌جام می‌گساران[۱] گل ملگون به‌دست گل‌عذاران
به می کردند خاك کالبد[۲] گل زدند آب روان بر[۳] آتش دل
زمی‌خورشیدرویان شیشه‌پرداز پری[۴] قرابه بازی کرده آغاز
به‌گرمی‌چون‌شرابی[۵]چنددرگشت صنم را آتش دل تیزتر گشت
قدح‌می‌خوردومی‌زد چون‌قدح جوش نبید تلخ می‌شد از لبش نوش
رخش[۶] گشت ازمی گلگون چولاله ز نرگس لاله‌اش بگرفت ژاله
به‌ساقی‌گفت ازین‌آهسته‌ترباش وگرنی[۷] راز پنهانم شود فاش
مریز آبم که آتش می‌فروزی بساز آخر که در حالم بسوزی[۸]
چو من خود مست لعل دلربایم مکن بیخود ز لعل جان فزایم
مبر چندین به‌جام می ز دستم که من‌امروز خودبی‌باده مستم
پس‌آنگه‌ازنواسازان‌نواخواست که‌گردد کارعشاق ازنوا راست
خوش‌آوازی[۹] ترنم سازچنگی به‌رخ رومی به چین طره‌زنگی
نگارینی[۱۰]که نامش بود شهناز ز نوروز این نوا آورد بر ساز

نوا ساختن شهناز چنگی و اشك ریختن گل در هوای نوروز[۱۱]

بیا ای یار تا با هم بسازیم نسوزیم[۱۲] از غم‌وباهم بسازیم[۱۳]

۱ـ م: مل گلگون به‌چنگ می گساران ب: می گلگون به چنگ گلعذاران
۲ـ ب: گل بدن ۳ـ م،ب: در ۴ـ د،ب: بر می ۵ـ ب: شراب
۶ـ ب: لبش ۷ـ ب: وگرنه ۸ـ م:در حالم نسوزی ب: در عالم بسوزی ۹ـ ب: آواز ۱۰ـ ب: نگارین بت ۱۱ـ در نسخهٔ (م) عنوان محو است ب: گل در هوای وصال‌نوروز ۱۲ـ ب: بسوزیم
۱۳ـ م: بسوزیم از غم و با غم بسازیم

دل شاد از درون ریش جوییم غم دل[1] با درون خویش گوییم
شراب از چشم[2] ساغرگیر گیریم به‌ترك لعبت کشمیر گیریم
نظر هم با خیال یار بازیم نوا از ناله‌های زار سازیم
چرا از تشنگی در آب میریم گهی در تب گهی در تاب میریم
زبس کز چشم ما سیلاب ریزد عجب باشد که طوفان برنخیزد
درین وادی که درجان می‌زند تاب که مارا می‌دهد جزدیدگان آب
سبك روحی که باما سرگرانست دل شوریده را آرام جانست
چوجان کردم فدایش از دل پاك چه باشد گر مرا برگیرد از خاك
ور از آشفتگان گیرد[3] کناره بجز بیچارگی با او چه چاره
کژی زان روی پشت عاشقان راست که‌نایدبی کژی کارکمان راست
حدیث عشق دردفتر[4] نگنجد شراب شوق درساغر نگنجد
درست روی آن کو مهر ورزد بر عاقل بـه دیناری نیرزد
شب تاریك روزان‌راسحر نیست ز روز بی دلان تاریکتر نیست
دلم می‌سوزد و تن می‌زند یار بباید ساخت‌تاخودچون‌شود کار
اگر چه لیلی از مجنون گریزد بود مجنون که با لیلی ستیزد
دوای دل ندانم از که جویم[5] غم پنهان ندانم با که گویم[6]
نهادم‌سر به‌حکمش کام‌و ناکام نمی‌دانم که چون باشد سرانجام
مرا ازخشك و تر در عشق‌دلبر لبی ماندست خشك و دیدهٔ تر
غریب افتاده‌ام با آشنایی که‌هرروزش‌کشد خاطر به‌جایی
غریب آن نیست کورا آشنا نیست غریب آنست کز مجنون جدا نیست

۱ــ ب. خود ۲ــ ب: دست ۳ــ ب: کردی ۴ــ د: دافتر (!)
۵ــ ب: با که گویم ۶ــ ب: ازکه جویم

به‌مستی در جهان افسانه گشتم ز خویش و آشنا بیگانه گشتم
وگر وقتی شرابی کرده‌ام نوش ز تاب‌دل چوساغر کرده‌ام جوش
وگر یاد لب لعلش نکردم حرامم باد هرجامی که خوردم
سری‌دارم که‌ازسودا برون‌نیست دلی‌دارم که جزیك قطره خون‌نیست
سر آن‌بهتر که باشد بر کف‌دست دل آن خوش‌تر که‌باشدواله و مست
گل ازنوروز گیرد رنگ‌وبویی بهار از ابر یابد آب‌رویی
دلا تنگ شکر شیرین ازآنست که هم تنگ دهان دلستان است
اگرخواهی‌که باشی روز وشب خوش چوزلف‌آشفته‌شوبرروی‌مهوش
نیاید کار ما با قامتش راست که ما پستیم و او راکاربالاست
چه‌ماهست‌آنکه[1] ازمهرش خبرنیست چه‌شامست‌این‌که‌ازصبحش اثر نیست
من‌آن مرغم که‌صد سیمرغ‌بودم ز بازان دل به بازی می‌ربودم
نجستی کرکس گردون ز قیدم شدی‌طاووس باغ سدره صیدم
کنون بنگر که‌چون پربرگشادم به‌دام[2] شاه بازی در فتادم
گر ازخاك رهش دوری گزینم سمندر وار در آتش نشینم
نه هر مرغی که در گلزار باشد چو من در موسم گل‌زار باشد[3]
چرا شد تیره زینسان روزگارم که باشد تیره تر هر روز کارم
مراجزغصه‌غمخواری‌دگرنیست بجزغم خوردنم کاری‌دگرنیست
دلی چندین همه غم بر نتابد نه دل‌کوه گران هم برنتابد
درین آتش چه سازم گرنسوزم که‌چون‌شمع آتش‌ازدل‌برفروزم

۱ـ ب: اینکه ۲ـ ب: به‌چنگ ۳ـ نسخه‌های (م) و (ب) پس از این بیت اضافه دارند:

گل از نوروز نتواند بریدن که بی نوروز گل خوش نیست دیدن

چرا زلف کژت ای نور دیده بود پیوسته چون ابرو خمیده
بتا[۱] از طره طراری میاموز زغمزه مردم آزاری میاموز
مقام خویشتن در چشم ماجوی که‌به‌باشد صنوبر بر لب جوی
نمی‌خواهم حیات جاودانـی که سیرم بی‌تو زآب زندگانی
گرآید مرغی ازکویت به‌پرواز شود جانم به استقبال او باز
چو افتادم زجام بیخودی مست درین‌مستی که‌می‌گیرد مرادست
نشانم بر در میخانه جویید حدیثم از می و پیمانه گویید
در ین کویم چرا بایدگذر کرد خرد گوتا کند منعم که برگرد
دلم را ناز چشمت درخور آید که ناز از نازنینان خوشتر آید
نیازم بین و از حد مگذران ناز اگر چه هست کار دلبران ناز
دل من‌گوش دار از روی یاری چوداریم[۲] ازتوچشم‌گوش داری
سرم بنگر نهاده بر کف دست در آور سر که‌درپایت‌شدم‌پست
چرا سوزم چوشمع‌ازآرزویت مگردان‌رخ که میرم‌پیش رویت
هرآن بادی که ازکوی تو آید مرا زانفاس او بوی تو آید
خیالست[۳] این که دریابم‌وصالت مگر دریابدم گه‌گه خیالت
چو در عشق تو حالی‌زار دارم چه باشد گر بپرسی حال زارم
خبرداری که‌ازخویشم‌خبر نیست زبی‌خویشی‌مراپروای سر نیست
چو بلبل هر شبی بر آستانت به‌صد دستان بخواند[۴] داستانت
نیاید[۵] از درون پرده آواز که‌خوش‌می‌نالی[۶] ای‌مرغ‌نواساز
من مهجور را گر غم نبودی شب‌هجران که‌غمخواری‌نمودی

۱ـ ب: بیا ۲ـ ب: دارم ۳ـ م: خیالیست ۴ـ م: بخوانم
۵ـ ب: بیاید ۶ـ ب: می‌نال

دمی بنشین و بنشان آتشم را | به‌دست آور دل محنت‌کشم را
گرم بر دل بود بار تو شاید[۱] | کشم بار تو تا جانم برآید
که‌روزی‌زین‌صفت‌بودی‌به‌یادش | کسی‌روزی چنین روزی‌مبادش
چومی‌بینی که درعشقت هلاکم | مبر آبم که من یك مشت‌خاکم
ز پایت تا ترا بـرسر نیارم | گرم سر[۲] بفگنی سر برندارم
منم شمع‌وتو نور ای روشنایی | بمیرم پیش رویت چون بیایی
گرم بر باد شد دل در هوایت | کنم هم جان فدای خـاك پایت
چوشهباز[۳] این نوابرزد به‌غلغل | دل گل درخروش آمد چو بلبل
چو[۴]نرگس ارغوان‌بریاسمن ریخت[۵] | قدح‌راازهوا در دردهن‌ریخت[۶]
زد از بادام تر بر لاله عناب | شد[۷]ازجزعش‌روان‌برسیم‌سیماب
زاشك لاله‌گون پر گشت باغش | ز سوزدل فروزان شد چراغش
طبرزد را به مروارید می‌خست | قمر را طرف مروارید می‌بست
چواودیگ‌جگردرجوش‌می کرد | به‌لابه دایه‌اش خاموش می کرد
ز مهرش آستین برماه می‌بست | برآب دیدگانش راه می‌بست
ز شبنم پاك می کرد ارغوانش | ز گل می‌چید برگ ضیمرانش
چوشب‌رازلف‌مشکین‌تاب‌دادند | به‌سرمستان صلای خواب دادند
زمستی نرگس گل‌رفت‌درخواب | بتان سیر آمدند از بادهٔ ناب

۱ــ م: باشد ۲ــ م،ب: سرم‌گر ۳ــ م: شهناز
۴ــ م: ز ۵ــ در نسخهٔ (م) این مصراع تکراراً آمده است ۶ــ م،ب:
قدح را از هوا در دهن ریخت ۷ــ ب: زد

لشکرکشیدن فرخ روز شامی به در قیصریه و رزم او با سپاه[1] قیصر روم[2]

چنین دارم سماع از پرده دانان[3] که اکنون درمیان پرده خوانان[4]
نوایی هست کان شهناز خوانند به‌شهناز آن نوا را باز خوانند
خوشاسازی که دراین پرده‌سازند ولی گاهی زنند و گه نوازند
بدین پیمانه‌های لاجوردی[5] گهی صافی دهندت گاه دردی[6]
برو این عود را درآتش انداز که بااین‌عود گه‌سوزست‌وگه‌ساز
بسا یوسف کزین چه برنیاید وگر آید بدین ره در نیاید[7]
شوی‌شاه‌ارنداری‌تخت‌رادوست که این‌مستی‌خماری سخت با اوست
برو ترك کلاه سروری ده که ترکست‌آنك‌باشددرخورزه
اگر عاقل بداند ذوق مستی کند ایثار مستان ملك هستی
دوای درد ما جز درد نبود که هر کش درد نبود مردنبود
ممات زنده دل عین حیاتست حیات مرده دل اصل مماتست
ازین بابت کجا باشد گشادی که موقوفست‌این خرمن به‌بادی
کسی‌یابددر این خلوت‌سرا راه که برتابد عنان از ما سوی الله
نواگر پرده ساز نغمه پرداز سخن راکردازین‌آهنگ برساز
که چون بلقیس ایوان زبرجد خرامان شد برین صرح ممرد
سلیمان وار صبح آتشین چهر به‌بام طارم آمد از سر مهر[8]

۱ـ نسخهٔ (م) کلمهٔ (سپاه) را ندارد ۲ـ ب: لشکرکشیدن شاه فرخ روز شامی به در قیصریه و رزم او باشاه قیصر روم ۳ـ ب: پرده داران ۴ـ ب: پرده دانان ۵ـ م: لاژوردی ۶ـ ب: گهی صافی دهند و گاه زردی
۷ـ ب: وگر آید باین ره برنیاید ۸ـ ب: به‌بام آسمان رفت از سر مهر

برآمد بانگ مرغ صبحگاهی چو گل بشکفت از مه تا به‌ماهی
سپاه شام گرد روم بگرفت[۱] چوعنقاشاه باز آن بوم بگرفت
صف‌آرایان شامی در رسیدند به‌گرد شهر بیرق برکشیدند
جهان‌بگرفت لشکر[۲] کوه‌تا کوه زمین‌گشت‌اززمین‌سایان برانبوه
زفرخ روز چون‌قیصرخبریافت که دیگر باره‌سوی روم بشتافت
سپه‌بیرون‌کشید وصف‌بیاراست ر نوروز جهان آرا مددخواست
مه توران شه شاهان ایران[۳] سر[۴] گردن‌کشان پشت دلیران
چراغ بزمگاه عشق بازی نهال جـویبار سر فرازی
به‌ملك شوق ذوالقرنین ثانی به‌ظلمات غم آب زندگانی
شب اندوه را شمع شب افروز بهار عشق[۵] را فرخنده نوروز
به‌پای گل چو بلبل مست رفته شنیده بوی گل وز دست رفته
غریوان همچو شیرمرغزاری[۶] خروشان‌چون پلنگ‌کوهساری
بجست ازجای و درآهن نهان‌گشت توگفتی کوهی از آهن روان گشت
برآمد برفراز کـوه پیکر و از آنجا زد علم بر قلب‌لشکر
زهرسوطبل جنگی شدخروشان به جوش‌آمد دل پولاد پوشان
نی‌ناوك برست از چشم جوشن جهانی[۷] تیره‌گشت ازتیغ‌روشن
سنان دلگیرو پیکان دلنشین شد سپهر ازگرد لشکرچون‌زمین‌شد
چراغ آسمان بی‌نور گشته بهشت زندگی بی‌حور گشته
امل داغ اجل بر دل[۸] نهاده اجل[۹] رخت امل برباد داده

۱ـ ب: سپاه روم گرد شام بگرفت ۲ـ ب: یکسر ۳ـب: ایام(!)
۴ـ ب: شه ۵ـ در نسخهٔ (د) اول (شوق) آورده ، دوباره به (عشق) تصحیح شده است ۶ـ ب: مرغداری ۷ـ م: جهان ۸ـ م: جان
۹ـ ب: امل

زبان آور شده شمشیر بران — یلان درحمله همچون شیرغران
پلنگان آمـده صید نهنگان — نهنگان مانده در قید پلنگان
علمها دامن‌افشان بر دلیران — زمین پشت پلنگ‌ازخون‌شیران
ز نعل بادپایان قله‌ها خاك — دل کوه ازسرتیغ[1] گوان چاك[2]
لبالب‌چشمه‌هاازچشم[3]وازگوش — سراسرپشته‌ها پرپشت وپردوش
هوا از دود دلها کـله بسته — سران در خون سرداران نشسته
زبس‌جوشن‌جهان‌پرجوش گشته — بساط خاك آهن پـوش گشته
همه صحن زمین پر کاسهٔ سر — طبقهای فلك پر گـرد لشکر
شده خون شربت شمشیرگیران — لب شمشیر کـام شیر گیران
غرابان کمان پـر باز کـرده — خدنگ تیزپر پرواز کرده
سرافشان‌صف[4]شکافان‌راسرتیغ — سر گردن‌فرازان افسر تیغ
عنان‌را تاب داده تیزتازان[5] — سنان را آب داده رزم‌سازان
هوا پر ارقم پیچنده از گرد — جهان پر ضیغم غرنده از مرد
زخون سیلاب در جیحون‌فتاده — زجوشن جوش در هامون فتاده
جگر ازچشمهٔ تیغ آب خورده — روان از آتش کین تاب خورده
شراب شیر گیران از لب تیغ — نفیر جنگ جویان در دل میغ
مه ازگرد سپه پوشیده چادر — خور از تیغ‌سران‌نوشیده ساغر
کمند سرکشان چون‌موی‌زنگی — سمند پر دلان چون ببر جنگی
رخ آورده پیاده در پیاده — سواران با سواران در فتاده
دلیران روی در میدان نهادند — کمر بستند و بازو برگشادند

۱ــ م: گرز　　۲ــ ب: دل کوه گران از گرزشان چاك　　۳ــ ب: خون
۴ــ ب: سر　　۵ــ م: تیر تازان　ب: تیر باران

ز هرسو کوه پیکر در جهاندند به‌تیغ از چشم‌خارا خون‌براندند

کشته شدن فرخ روز شامی بردست نوروز و امان جستن سپاه شام[1]

چوفرخ روز دید از دور افلاك بسی گردنکشان افتاده برخاك[2]

یلان سرکش از سر در گذشته سران‌را موج‌خون ازسر گذشته

ز خیل شام قلب[3] لشکر روم بسی شهباز گشته صید آن بوم

نهاد اورنگ زر بر کوهۀ پیل زده‌گردون‌ز سهمش جامه‌درنیل

چو آتش‌رخ‌به‌سوی‌رزمگه‌کرد به‌دود کینه گیتی را سیه کرد

زکشته پشته‌ها بر یکدگر ریخت همه‌خاك‌زمین‌باخون بر آمیخت[4]

چو بحر دم‌کش آب ابرمی‌برد چوشیر شرزه‌دست ازببر می‌برد

خورخاورفروز وشمع[5] دلسوز مه پیروز[6]روز آزاده نوروز

کشیده باد را درزین‌چوجمشید فگنده‌تیغ‌رادر کف‌چوخورشید

قبا پوشیده از کیمخت ضیغم به‌خام آورده شاخ گرگ راخم

مرصع جوشنی چون بحردربر مکلل مغفری چون چرخ‌برسر[7]

قزاکندی زخز آسمانی پلارك آبی از خایسك كانی

چوگردون توسنی درزیر رانش چوماه آیینه بر برگستوانش

به‌گوهرچون‌فلك‌درعشق‌موصل حمایل در فگنده هفت هیکل

۱ـ م: کشته شدن فرخ روزبردست شاهزاده نوروز ب: کشته شدن‌فرخ روزشامی بردست شاه زاده نوروز و امان خواستن شاه ۲ـ ب:

چو فرخ روز دید از جور ایام بسی گردنکشان افتاده در دام

۳ـ م: شام و قلب ۴ـ ب: درآمیخت ۵ـ م، خور خاور فروز شمع

۶ـ ب: فیروز ۷ـ نسخۀ (ب) پس از این بیت افتادگی دارد. پس از افتادگی نسخۀ (ب) بامصراع «که ای دستان سرای بزم دانش» شروع می‌شود وبعد باب «سؤال در رسیدن اصنام وجواب آن» آمده است.

بەمیدان رخ نهاد و کرد پرواز به‌پیش پیل شاه شام شد باز
براق گرم رو را بانگ برزد چوبرق آتش به کوه‌ودشت‌درزد
خروشان‌گشت وگفت ای‌شیرسرمست به‌سرمستی خرد راداده ازدست
مکن گردن کشی با سر فرازان پلنگان را مترسان از گرازان
چو[1] تازی ناقه با یکران تازی که باشد پشه پیش باز بازی
چو آتش بادپا ازجابرانگیخت به‌ابر آبگون با او برآویخت
بسی با هم به الماس سر انداز زبان هندوی کردند برساز
وزان پس‌رمح خطی درربودند به‌ارقم مهره بازیها نمودند
قد گردن‌فراز نیزه خم شد زره قرطاس گشت و نی قلم‌شد
فتاد آنگاه باکوپال شان کار به‌سر پنجه شدند ابراحد بار
زگرزگاوسرفرسوده شد دست به‌نیرودست‌ها دردست بشکست
برفت‌از کارشان‌سرپنجه‌ودوش نماندازتاب دلشان طاقت وتوش
شه آفاق سوز آزاده نوروز شد از کانون کینه آتش افروز
زکف بفگندگرزو کف‌برآورد غریو از سینهٔ پر تف بر آورد
سمند خاره سم‌را در جهانید ز خارا گرد بر گردون رسانید
بشد تادر کمربندش زند چنگ به‌سردستی کشددرقبضه‌اش‌تنگ
جهنده‌برق که‌کوبش‌چومیجست به‌سوراخی فروشدناگهش‌دست
سکندر زد قضا را کوه پیکر بجست ازکوهه خسرو چون‌سکندر
در آمد پیل کورا بر سر آرد ز سرمستی به‌خرطومش درآرد
هژبر پیلتن خنجر برافراخت بزدیك‌زخم‌وخرطومش‌بینداخت
بگردانید رخ پیل از بر شاه نهاد از تاب خنجر سرسوی راه

[1] م: چه

به‌یك‌جستن پلنگ آهنین‌چنگ رسید از کینه در پیل دمان تنگ
به‌نوك تیغ دلدوزش‌فرودوخت به‌الماس‌جگرسوزش‌فروسوخت
ز خون پیل شد ناورد گه نیل شه شامی در افتاد از سر پیل
وزان شیرژیان هم ضربتی‌یافت ز آب جان‌گدازش شربتی یافت
تنش شد صیقل تیغ سرانداز سرش شد افسر رمح سر افراز
به‌گردون برشدافغان ازدولشکر زشادی همچو گل بشکفت‌قیصر
چنین است ای برادر کار[1] عالم یکی را خرمی باشد یکی غم
جهان خاکست و خواهد رفت بر باد به‌باد این خاکدان کی گردد آباد
چو ابرارگردن افرازی برافلاك مکش‌سرکوفتی‌چون‌قطره‌برخاك
ز درویشان طلب کن پادشاهی وزیشان‌خواه‌هرملکی که‌خواهی
چوخواهدجان‌شیرین‌رفت‌برباد به‌شیرینی برافشان‌جان چوفرهاد
مجوی آن کاخ کانجاگوشه‌ای نیست مگیر آن شاخ کورا خوشه‌ای نیست
اگر گردی خراب آباد گردی وگر با غم بسازی شاد گردی
چو در کنجی نشینی گنج باشی در آیی در میان در رنج باشی
شهادت‌جان‌سپردن‌پیش‌اعداست شهید آنست کز مشهد مبراست
به آه آتشین صبحگاهی مسخر گردد از مه تا به ماهی
چه می‌گویم که ازخویشم خبر نیست شدم قربان واز کیشم خبرنیست
کجا می‌تاختم کز ره فتادم چه‌می‌جستم که این در می‌گشادم
چه‌جای گرمی و آتش‌فشانیست چه‌وقت قصه‌وافسانه خوانیست
توهشیاری اگر من مستم آخر چه باشد گر بگیری دستم آخر
نیم در کوی هستی در شماری وگر من نیستم هستی تو باری[2]

۱ـ م: رسم ۲ـ م: بارآ

حدیثم می‌رود هر لحظه از یاد | کجا بودم که لعنت برجنون باد
بهل تا بر سر کار خود آیم | کلیدم کو که این در برگشایم
چه می‌گفتم به یادم ده حکایت | مکن عیبم که مدهوشم بغایت
فرس را در چه منزل‌باز بستم ؟ | ورق را درچه موقع‌درشکستم؟
چه‌پیش آمد که‌سر بر کردم‌اینجای | چه‌را می‌خواستم کافتادم از پای
دلم‌چون‌راستی‌را نیست‌در چنگ | نوایم هم نمی‌باشد بر آهنگ
چو از دیوانگانم می‌شمارید | من دیوانه را معذور دارید
گهی کاین داستان را می‌نوشتم | در آن مجلس سخن را بازهشتم
که‌چون پیروزشدبرخصم‌نوروز | چو گل شاداب گشت از بخت پیروز
چوخورشیدی که‌طالع گردداز ابر | و یا شیری که آرد پای در ببر
بر آمد بر تذروی جلوه‌گر باز | برو همچون عقاب آمدبه‌پرواز
چو شاه شرق تیغ تیز[1] زر فام | درفشان کرد و زد برلشکر شام
چو خیل قیصر روم آن بدیدند | بغریدند و خنجر بر کشیدند
بدان شومان شامی در دواندند | به‌زخم‌تیغ ازیشان‌خون براندند
سپاه شام چون کردند معلوم | که فرخ روز شد نخجیر آن‌بوم
در افتادند چون گشتند بی بر | امان جستند چون گشتند بی‌سر
بجستند از سر شمشیر خون بار | چوروباه ازنبرد شیرخون‌خوار
بیفگندند[2] تیغ و سر نهادند | چو باد از عجزبرخاك اوفتادند
اشارت کرد قیصر تا به‌یك بار | بگردانند روی از جنگ‌وپیکار
سرانچون‌سر کشان‌راقهر کردند | از آنجارخ به‌سوی شهر کردند
به‌گرد قصر قیصر صف ببستند | به‌ساغرخون‌خصم‌از کف‌بشستند

۱ــ د: تیر ۲ــ د: بیفگند

به‌فرخ روزی و پیروزمندی — بر آوردند نام سر بلندی

بردن طوفان جادو گل را از شبستان در شب و دیدن نوروز دو بلبل را درخواب که با یکدیگر احوال گل باز می‌گفتند ورهنمونی کردن ایشان[1] به مقام طوفان جادو

الا ای می‌گسار بزم شاهی — فروزان کن رخ از جام[2] الهی
برون آور سراز دریای لاهوت — برافشان‌دست‌برصحرای‌ناسوت
بزن آتش درین دولاب بی‌آب — برآور دود ازین قندیل پر تاب
وطن برگوشهٔ میخانه می‌ساز — نظر با طلعت جانانه می‌باز
چراغ دل ز شمع دیده برکن — لب ساغر به‌خون دیده تر کن
شراب‌سرمدی ازجام جان نوش — لباس‌بی‌خودی ازدست‌دل پوش
بیار آن می که ما راپیرجامست — که کار پختگان بی‌باده خامست
چوباد آن آب آتش فام درده — بگیراین جامه را وان جام درده
لب لعل‌قدح را قوت جان ساز — دوای دل ز یاقوت روان ساز
بده جامی شراب لایزالی — بدین مخمور مست لاابالی[3]
که هنگام صبوح از عالم خاك — به‌سرمستی توان رفتن به‌افلاك
سخن سازان که ساز پرده دانند — سخن‌رازین‌صفت‌درپرده‌خوانند
که شاه روم با شه زاده نوروز — چو از پیکار بر گشتند پیروز
به‌پیروزی در شادی گشادند — جهان را مژدهٔ اقبال دادند
دگر قانون عشرت ساز کردند — قدح جستند وعیش آغاز کردند
بتان بربری کردند پر باز — به قصر قیصری کردند پرواز
به می باغ فرح را آب دادند — سر زلف طرب را تاب دادند

۱ـ م: رهنمونی ایشان — ۲ـ م: نور — ۳ـ د: لاوبالی

چو نوروز از می گلبوی شد مست | هوای گل ببردش دیگر از دست
فصاحت را چو بلبل کار فرمود | طلب را برقع از رخسار بگشود
که وقت آمد که شاه کشور افروز | دهد در حجلهٔ گل بار نوروز
به پاسخ گفت قیصر کای وفادار | چرا از بهر گل بردل نهی بار
مخور انده که در تدبیر آنیم | که آن پیمان به پایانی رسانیم
اگر تدبیر را خواند به تقدیر | ز ما زین پس نیاید هیچ تقصیر
به یك ماه دگر کارت برآید | خور از کوه و گل از خارت برآید
که بی تدبیر[1] نتوان کرد کاری | به یك دم کی به دست آید شکاری
به هر گامی کجا کامی توان یافت | مراد دل به ایامی توان یافت
پس آنگه آتشین رویان شاداب | بجستند از صراحی خون عناب
بهشتی رخ بتان حور پیکر | در آب خشك بستند آتش تر
قدح تا شب ز گردیدن نیاسود | ز رود انگشت رامشگر بفرسود
به می زنگ غم از خاطر ببردند | چو شب شد خواب را فرصت شمردند
چو مستی چشم می خواران فروبست | بر آسود از جهان نوروز سرمست
به افسون چشم بندی کرد خوابش | به زیر ابـر در شد مـاهتابش
میان سبزه زاری دید در خواب | که بودی بر کنار چشمهٔ آب
شکفته گل در آن پیروزه گلشن | دو بلبل کرده بر شاخی نشیمن
یکی می گفت و می زد آه دلسوز | که حاضر بودی ای یار دل افروز
که امشب چون کمین بر گل گشودند | چو گلبرگش ز گلشن دربودند
جم خورشید جام این نقش کی بست | که خواهد برد دیوش خاتم از دست
قضا را پاسی از شب در گذشته | همه میخوارگان خوش خواب گشته

۱ـ م: ترتیب

مگر طوفان جادو را زناگاه | گذار افتاد بر قصر شهنشاه
چو آن مرغ جهان‌سوز فسون‌ساز | به‌شادروان قیصر کرد پرواز
چو نرگس دید گل را خفته در کاخ | چو باد مهرگان بربودش از شاخ
هوا بگرفت و بردش تا به‌ارمن | که هست اورا در آن منزل نشیمن
گلی از باغ و د ل آن دل افروز | نچیند هیچ کس بیرون ز نوروز
ورش در پی کند شه زاده پرواز | به‌کوهستان ارمن یابدش بـاز
چوخواند این داستان بلبل به‌دستان | بجست از خواب شاه می‌پرستان
ز سوز دل شرر در آسمان زد | به‌دود سینه آتش در جهان زد
ثریا را به مژگان عقد بگسیخت | به‌دامن کوکب رخشان فروریخت
همان دم صبح پیراهن قبا کرد | سپیده از سیاهی سربرآورد
ز نوبتگه غ ـ کوس برخاست | ز دیر آوازهٔ ناقوس برخاست
به قصر قیصر آمد شاه زاده | خروشی دید در ایوان فتاده
که آن بانوی توران در وطن نیست | سهی سرو خرامان در چمن نیست
نمی‌آید نسیم گل ز گلشن | شبستان شد تهی زان روز روشن
شه آن منظومه با قیصر فروراند | حدیث بلبل و گل جمله برخواند
بباریدِ اشك ‹مریم قیصر روم | ولی چون حال جادو کرد معلوم
که هر مرزی که هست آرامگاهش | نیابد کس به جز نوروز راهش
نیایش کرد و گفتش ای جوانمرد | بکن گر چارهٔ کاری توان کرد
چو از دست تو خیزد خیز و بشتاب | بزن بر آتش دل خستگان آب
خلاصی د ز کیوان مشتری را | برآراز چنگ دیو انگشتری را
کلیدی ساز کن چندین چه پایی | بود کاین فعل سنگین بر گشایی
به قربان خلیل و کیش عیسی | به‌بیت المقدس و روح بحیرا[1]

۱ـ د: نحیرا

که گر باز آوری گل را در این باغ	کنی همچون تذروش ایمن از زاغ
بر آرم گر شود اختر به برجت	در آرم گر بود گوهر به درجت
ز اسب و گنج و لشکر هرچه باید	ببر با خویش اگر در ره بشاید
پس آنگه با گروهی دانش افروز	روانش کرد همچون باد نوروز

راندن شاهزاده در عقب نخجیر و از اسب خطا شدن و دیدن پری را بر صورت جوانی و از و دلداری یافتن[1]

خوشا وقتی که بلبل راز گوید	به روی گل غم دل باز گوید
ولیکن ملک جم بی اهرمن نیست	تماشای صنم بی برهمن نیست
اگر گنج است مارش در قفایست	و گر تختست دارش در قفایست
نیابی خرمی بی غصه یارا	گل از خار آید و خیری زخارا
گرت صبحست کام از شام بگذر	و گر ترسی ز ننگ از نام بگذر
یقین می‌دان که بی قطع منازل	نخواهد شد وصال کعبه حاصل
گهر جویی سوی دریا سفر کن	شکر خواهی به خوزستان گذر کن
نباشد بی غم دل شادمانی	ز ظلمت خیزد آب زندگانی
کسی کو طعنه بر اورنگ می‌زد	چنین آن نقش را بیرنگ می‌زد
که چون نوروز باغ از گل تهی دید[2]	کنار چشمه بی سرو سهی دید[3]
چو بلبل در هوایش کرد پرواز	به قصد مرغ وصلش دیده‌ها باز
عقاب سرکش پر برگشوده	چو[4] عنقا تیز پروازی نموده
به جستن برق را در تاب کرده	به پوییدن صبا را آب کرده
به قطره میغ را زو پای در گل	به پیکر کوه را زو سنگ بردل

۱ـ در نسخهٔ (م) عنوان محو است	۲ـ م: یافت	۳ـ م: یافت
۴ـ م: به

ز نعلش ماه[1] در مسمار مانده فلک چون نقطه در پرگار مانده
به‌سرعت چشم بسته جادوان را به تك نخجیر کرده آهوان را
چو آن خوش نغمهٔ بستان اندوه هوا بگرفت چون کبك از سر کوه
زدار الملك قیصر سر برافراخت به پای کوهساری پر برافراخت
مه خرگه نشین خرگاه می‌زد شه سیارگان را راه می‌زد
شفق پیمانهٔ خور نوش می کرد فلك خون شفق در جوش می کرد
پدید آمد کنار چشمه ساری خروشان برلب هرچشمه ساری
گذار گور بود و جای آهو به آبشخور درو وحشی ز هرسو
در آن آرامگه منزل گزیدند به هرجا سایه‌بانها بر کشیدند
چو طاووس فلك شد آتشین بال بجنبانید مرغ صبح خلخال
سواران مهد بر ابرش نهادند صبا را نعل در آتش نهادند
به پویه بادپا را گرم کردند به پی پشت زمین را نرم کردند
شه سرکش براقش برق گشته به نه میدان ز گردون در گذشته
سموم از سینه‌اش درتاب رفته ز چشمش چشمها پر آب رفته
گهی یکران به قله بر دوانده گهی از قله بر هامون جهانده
ز ناگه دید گوری بر گذرگاه چراگر گشته بر پیرامن راه
چو بانگ نعل که فرسا برآمد چو برقی گرم خیز ازجا برآمد
شه نخجیر گیر شیر چنگال تکاور در جهانیدش ز دنبال
اگرچه[2] درگذشت ازباد شبگیر ندید از هیچ سویی گرد نخجیر
خطا شد توسن و نوروز غمگین چو کوهی در فتاد از کوههٔ زین
سرش برسنگ خورد واسب[3] بر دوش فرس بی توش گشت و شاه بیهوش

۱ــ د: ماد ۲ــ م: بپویه ۳ــ م: آمد اسب

چو یك ساعت چنان مدهوش بفتاد سر از جا بر گرفت و دیده بگشاد
جوانی دید بر بالین ستاده میان در بسته و ابرو گشاده
عنان مرکبش بگرفته درچنگ در آن چنگ دگر یك جام گلرنگ
به دست شاه داد آن می که درکش مدار اندیشه از گردون سرکش
شه ایران در او حیران فروماند پس آنگه بستد و بروی ثنا خواند
به یکدم نوش کرد و بازپس داد برفتش خستگی یکباره از یاد
جوان از رنج راهش بازپرسید به آزرم از دلش آزار برچید
بدو گفت ای گل باغ معالی چو بلبل در غم گل چند نالی
تو آن شمعی که صد پروانه داری ولی در تابی از پروانه داری
گرت چشم بدی افتاد در کار ز بخت نیك دولت چشم می‌دار
مرنج ار درفگندت کوه پیکر که افت و خیز دردولت نکوتر
به زخم تیشه لعل از کان برآرند به خامه صورت الوان نگارند
بیفزاید رواج نقره از کوب شود حاصل بهای میوه ازچوب
نباشد گنج رنج از زخم مارش نباشد غنچه بیم از نوك خارش
از آن رو شمع را گیرند وسوزند که مجلس را ز نورش برفروزند
نه هشیاری پس ازافراط مستیست بلندی مندرج درضمن پستیست
گهر در دامن دریـا فتادست فلك زر در دل خارا نهادست
اگر ضربی رسد بر روی دینار شود زان سکه‌ای دروی پدیدار
عبیر از سوختن گردد معطر چراغ از تاب دل باشد منور
ز شق شقه گردد گل شکفته شکر در نای نی باشد نهفته
گرفت چنگ دور از ساز نبود نی نبریده را آواز نبود
بود درضمن هردردی دوایی بود در تحت هر خوفی رجایی

وجودچرخ‌بی‌گشتن‌محال‌است[1] چراغ مهربی گرمی خیالست

چوسرو آن‌راکه‌بینی‌پای برجای بودبادش به دست و بند برپای

منال از تیرگی دهر زنهار کز آب تیره خیزد در شهوار

به‌بستان هیچ گل بی‌خار نبود کدامین گنج کان را مار نبود

نه‌آخر شاه انجم را زوالست خدایست‌آنکه‌ملکش لایزالست

ترا خوداین‌زمان هنگام کارست که در کوی تودولت‌راقرارست

منه بر دل غبار از عالم خاك تودریایی چه اندیشی ز خاشاك

اگرگردون خطایی کرد باتو ز بد مهری خطایی کرد با تو

بزن پایی و از پایش در انداز به‌یك قطره به دریایش درانداز

مکن‌اندیشه‌زان‌بدمهرخون‌خوار که از خون‌است‌اصل‌مشك‌تاتار

پس‌آنگه‌گفت‌کای‌من‌خاك‌راهت به‌که پیکر برآ[2] کاینك سپاهت

ملك را بر نشاندو گشت نایاب چودر[3] ابر سیه تابنده مهتاب

شه لشکر شکن نوروز سرکش برآمد برصبا مانند آتش

همان دم برفرازی‌سربرافراشت سپه را باز دید و راه برداشت

چنین تامنزلی را[4] بسپریدند پس از یکچند درارمن رسیدند

دیدن شه‌زاده درشب پیرغیبی را برصورت‌کشیش و ازو نشان قصرشاپورکه مقام طوفان جادو بود[5] یافتن

دلا تاکی چو شمع آتش‌پرستی بزن آبی براین آتش که رستی

۱ــ د: وجود بی‌گشتن محال است ۲ــ در نسخهٔ (م) کلمهٔ (برآ) از قلم افتاده است ۳ــ م: بر ۴ــ م: چنین تا چند منزل ۵ــ م: دیدن شاهزاده نوروز پری‌غیبی را برصورت کشیش وازو نشان قصر شاپورکه مقام طوفان جادو بود یافتن و احوال گل

بیا داد دل از میخانه بستان وزان پیمان شکن پیمانه بستان

در بتخانهٔ پندار در بند ز گیسوی بتان زنار دربند

شراب ازساغر می[1] نوش می کن سماع از پردهٔ دل گوش می کن

دل ازشمع رخ جانان برافروز ز شمع دل چراغ جان برافروز

درون کعبه با بت عشق می‌باز ولیکن کعبه را از بت بپرداز

ز عالم روی در پیر مغان آر مغان را از غم دل در فغان آر

نوا سازان که ساز قصه سازند ز نوروزاین چنین دستان نوازند

که چون بر سرحد ارمن علم‌زد به یاقوت روان بر رخ رقم زد

نمی‌دانست[2] کان غم باکه‌گوید مراد خاطر خود از که جوید

بر آن کهسار چون کبك آشیان‌کرد سرشکش پیکی ازهر سوروان کرد

نشد روشن برو احوال آن ماه نگشت از جادوی پتیاره آگاه

اگر چه بود طوفان را ندیده نمی‌گشتش جدا طوفان ز دیده

چرا گویم ز طوفان بوی نشنید که‌صدطوفان‌به‌چشم‌خویشتن‌دید

به‌وقت‌آنکه‌گشت از دورافلاك حجاب آتش خور سایهٔ خاك

سکندر رخ به‌تاریکی درآورد ره سر چشمهٔ حیوان غلط کرد

خضرکز عالم معنی خبرداشت روان شمعی به‌پیش راه‌برداشت

ز لؤلؤ بدر لالا[3] حقه‌می‌ساخت فلك بامهره‌بازان‌مهره می‌باخت

روان در بحر اخضر کشتی نور ز کشتی بادبان آتشی دور

سماع زهره در اختر گرفته قمر جام بلورین بر[4] گرفته

به‌هرجا ره‌روان افتاده خسته ز هرسو ره نوردان بار[5] بسته

۱ـ م :جان ۲ـ د: ندانست ۳ـ م: لاله ۴ـ م: پر
۵ـ د: باز

ملك را بوی گل سرمست کرده صفیر بلبلش از دست برده
به‌چرخ آمدچومه پیرامن دشت چوهفت اورنگ[1] گرد قطب‌در گشت
تکاور برلب هرچشمه‌می‌تاخت زچشم‌ازهرطرف سرچشمه می‌ساخت
چوشب را طشت شمع ازدست بفتاد ز جـام سر سیه سر مست بفتاد
به‌خلوت‌رفت وشمع دل برافروخت سپند جان به‌زیرچرخ‌برسوخت
کشیشی دید ناگه سال خورده شراب دور مالا مال کرده[2]
ز روح آوازهٔ عیسی شنیده رخ عیسی به چشم روح دیده
قدحهای مسیحی نوش کرده سبقهای الهی گوش کرده
چوهرمز طیلسان افگنده برسر چو کیوان هند بادی جامه دربر
به‌صورت پیکری در قبهٔ نـور به‌معنی طایری از روضهٔ حور
در آن پروازگه چون کردپرواز[3] چو مرغ صبح خیز آمدبه‌آواز[4]
بزد گلبانگ بر نوروزسرمست که ای‌بربوی‌گل‌دل‌داده‌ازدست
ازینجا مهدبیرون بر سه‌فرسنگ که‌راهی پیشت‌آید تیره و تنگ
وزآن[5] ره‌خیمه‌زن‌برطرف‌دشتی که بر هر گوشه‌ای بینی بهشتی
بر آن دشتست یك پیروزه‌گلشن درو طوفان جادو را نشیمن
گلستانی دلارا چون رخ حور چو باغ خلد نامش قصر شاپور
به‌دست تست قتل آن فسونگر نباشد جز تو کس را این میسر
طلسمی کایدت در ره فرا پیش ازآن تمثال[6] هایل هیچ مندیش
به‌هر کار اسم اعظم یاد می‌دار که‌گردد بر مرادت سر بسر کار
چوبیرق‌بر کشی‌برطرف آن‌راغ دمی پرواز کن در صحن آن باغ

۱ــ د: هفتورنگ ۲ــ م: خورده ۳ــ م: پرباز ۴ــ م: پرواز
۵ــ م: درآن ۶ــ م: طمثال

که بینی گنبدی عالی ز مرمر — مه منجوق او بر طاق اخضر
خروسی برفرازش کرده پر باز — شده بر ماه منجوق آشیان ساز
هر آنگه کو بود زانجا فتاده — در گنبد شود دردم گشاده
اگر خواهی که کامی برسر آری — از آن بالا به یك کلکش در آری
وگر خود کژ رود تیر از کمانت — شود نخجیر جادو مرغ جانت
در آن طارم بود یار تو دربند — بدین بند و گشا کار تو در بند
بگفت این وز نظر شد ناپدیدار — شهنشه در تحیر ماند از آن کار
که یارب این پری بود ار خیالست — پری زان[1] صورتی دیدن محالست
کجا رفت آنك آن منصوبه می باخت — چه می گفت آنك آن منظومه می ساخت
نمی دانم که این معنی دهد دست — ویا نقشی چنین صورت توان بست
میسر گردد این کار ار نگردد — وگر گردد مرا باور نگردد
کجا آن ماه را در چنبر آرم — چو می دانم که این طالع ندارم
من از جادوی چشمش آن کشیدم — که هرگز مثلش از طوفان ندیدم
ور از طوفان توان جان بر کران برد — ز دریای فراقش کی توان برد
همه شب در ره فکرت قدم زد — ز گریه دم نزد تا صبح دم زد
چو اختر دیده بانی کرد تا روز — چو صبح اخترفشانی کرد تا روز

رسیدن نوروز به قصر شاپور و کشتن طوفان جادو را و گشادن طلسمات و گل و مهران مهرسب را از بند بیرون آوردن

چو گلچهر فلك با جام گلرنگ — سحرگاه از شبستان شد براورنگ
سکندر وار نور صبحگاهی — مسخر کرد از مه تا به ماهی
جم زرینه جام اهرمن سوز — بزد خرگه برین قصر دل افروز

۱ــ م: بدین سان

عروس ماه روی عنبرین مـوی زعارض کرد یکسو چین گیسوی

ز مهر روز شب در آتش افتاد دل پـر درد بر بـاد هوا داد

ز ظلمت گشت پیدا چشمهٔ نور پدید آمد ز دریا گرد کافور

شه خورشید رای مهر پـرور بر آمد بر فراز کوه پیکر

چنان کان پیر روحانی بیان کرد از آن منزل جنیبت را روان کرد

کمر در بست و آن وادی بسر برد واز آن کوه و کمر محمل بدر برد

ز ناگه دید دریایی خروشان همه آفاق از آتش گشته جوشان

خدا را از سر اخلاص برخواند وز آن دریای پر آتش برون راند

بزد بیرق بر آن پیروزه گون دشت به پیروزی از آنجا نیز بگذشت

فرود آمد به پای قصر شاپور مقامی دید همچون روضهٔ حور

ازو هر گوشه‌ای دستان سرایی درو هر بلبلی دستان سرایی[۱]

به هرجا سبزه فرشی در کشیده شکفته لاله و سنبل دمیده

در آن آرامگه چون مهد بنهاد به هر طرفی چو نرگس دیده بگشاد

غریوی آمد از ناگه به گوشش بجست از جای خنگ تیز هوشش

سیاهی دید زین بر پیل بسته چو شیری بر سر کوهی نشسته

به دستش ارقمی پرپیچ و پرخم دمنده از دهن دود جهنم

چو دیوی[۲] جسته از زندان جمشید ز بیمش رفته رنگ از روی خورشید

کمین بگشوده بر شاه سواران پدید آورد در دم برف و باران

شهنشه کرد اسم اعظم آغاز همان دم سایه‌بان میغ[۳] شد باز

در نیرنگ برجادو فروبست نیامد هیچ کارش دیگر از دست

پلنگ شیر دل بازو برافراخت به گرز گاوسارش خاك ره ساخت

۱ــ نسخهٔ (م) این بیت و بیت بعد را ندارد ۲ــ د: چو دوی ۳ــ م: منیع

ستایش کرد بر یزدان دادار — واز آنجاشدخرامان سوی گلزار
به بوی گل در آن گلشن بگردید — زناگه گنبدی سر برفلك دید
چو ران پیل قفلی بر در او — خروسی از زبرجد بر سر او
نظر چون بر مه منجوقش افتاد — حدیث پیر غیبی آمدش یاد
کمان‌بگرفت و اول چاشنی کرد — وزان‌پس‌مرغی‌ازترکش‌برآورد
عقابی شهپر سیمرغ بسروی — دم از خایسك کانی وتن از نی
به‌شستش در گرفت و دست بر داشت — سهی سروخرامان رابرافراشت
دهانش کرد پر کیمخت ضیغم — پس‌آنگه شاخ‌گرگ‌آورددرخم
چواز زاغ‌کمان برخاست آواز — عقاب آمد به پرواز از سر باز
خروس بام را چون بال بگشود — به‌منقار از فراز قبه بربود
به‌زیرافگند و آن‌تمثال بشکست — شنید آوازهٔ زه‌شست در شست
چوآن مرغ از سر گنبد درآمد[1] — طراقی از در گنبد بر آمد
جدا شد پره را با قفل پیوند — برون افتاد زنجیر در از بند
ملك جان آفرین را آفرین کرد — واز آنجا رخ درآن کاشانه آورد
بساطی دید چون دیبای رنگین — مصور همچو لعبت خانهٔ چین
فگنده[2] تختی‌از زر در برابر — برآن‌گل چون نگین لعل در زر
چو سروی از بنفشه دسته[3] بسته — چولاله‌نرگسش در خون نشسته
دو هندو نعل برآتش نهاده — دو جادو در چه بابل فتاده
گل بستان فروزش پژمریده — ز گلزار رخش خیری دمیده
ز لعل آبدارش آب رفته — ز زلف تابدارش تاب رفته
دلش چون مشعلی بی نور گشته — رخش‌چون روضهٔ بی‌حور گشته

۱ــ م: برآمد ۲ــ م: فکندی ۳ــ م: دست

ز بادامش نهالی نم گرفته چو ریحانش صنوبر خم گرفته
به سنبل سرو سیمین درسلاسل چو مه دربرج عقرب کرده‌منزل
چو نوروز آن رخ گلبرگ رادید دلش چون غنچه‌ازشادی بخندید
بسان مرده کوجان باز یابد و یا خضر آب حیوان باز یابد
به‌شمشاد خرامان خم در آورد عقیق از دیدهٔ پر نم برآورد
بر او افشاند و درگوهر گرفتش سراپای‌از دو رخ درزر گرفتش
چوبودش‌بارخ وگیسوی اومیل دمیدش در نفس‌والشمس‌واللیل
شکنج طره‌اش را عقد بگشاد چوماه ازعقدهٔ رأسش امان داد
برون‌بردش‌بر آن‌صورت که‌دانی زتاریکی چو آب زندگانی
وزآنجا با پری رخ کرد پرواز درآمد گرد آن مرکز به پرواز[1]
ز هربرج‌اختری‌پرتاب‌می‌یافت به‌هر سو کوثری پرآب می‌یافت
چویك‌ساعت‌در آن گلشن‌بگردید خروشی دلخراش ازدور بشنید
درآمد تا ببیند کان فغان چیست در آن‌نزهت‌سرای‌دلنشان کیست
ز مرمر دید طاقی برکشیده درو فرشی زدیبا در کشیده
بسی پیکر بر آن ایوان سنگین بسی صورت بر آن‌دیبای‌رنگین
در آنجا گنبدی تاریك دلگیر فرو بسته جوانی را به‌زنجیر
دو آهورا به‌دست‌ازخواب‌بر کرد پس‌آنگه تیز چون‌آهو نظر کرد
زناگه دید مهران را مقید کشیده ناله بر قصر مشید
بر آن[2] گنبد بسان برق درجست بزد چنگال‌وبندش‌خردبشکست
بسی شادی نمود و خرمی کرد که‌کامی دیگرش یزدان‌برآورد
ازو پرسید کاینجا کی رسیدی وزان پتیارهٔ جادو چه دیدی

۱ـ م: درآمد گرد آن پروازگه باز
۲ـ م: بدان

کجا چون نوح باطوفان فتادی چو یوسف در چه کنعان فتادی
جوابش داد مهران جگرسوز که سرو آزاد کی گردد ز نوروز
چوبلبل در پی گل شد به‌پرواز که بیند کبك را در آشیان باز
صبا چون بادپا بیرون جهاند غبار خاك چون برجا بماند
تو مهری و چو از خاور برایی کنی چون ذره خلقی را هوایی
چو از وصلت به‌کام دل رسیدم برفت ازیادم آن محنت که دیدم
بسی دیدم زگردون جوروبیداد ولی شادم که می‌بینم ترا شاد
تبسم کرد شه‌وآنگه چوشهباز[۱] گرفتش‌دست و باز آمد به‌پرواز
بدید آن صفحه‌را جدول به‌جدول همش آخر معین شد هم اول
به هر جا کو قدم بنهاد در کار بزدچرخی برآن‌مرکزچوپرگار
هرآن‌گنجش که پیش آمدنهانی درآنجا دید گنجی شایگانی
درآن بتخانه‌هرسویی که‌بشتافت بسی تمثالهای مختلف یافت
به‌هرطرفی طرایف یافت بی‌حد به‌هر مخزن خزاین دید بی‌عد
صلا در داد گردان سپه را که دردست‌آوریداین دستگه‌را
به‌سرداران لشکر کرد اشارت که اینك گنج بادآورد وغارت
یلان پیل پیکر در دویدند بپشت پیل زر بیرون کشیدند
ببردند آن مواضع را ز بنیاد چوخاك‌آن روضه را دادندبرباد
هیونان را جواهر بار کردند وزآنجا رخ‌درآن‌کهسار کردند
گل گلروی را در هودج زر روان کردند سوی قصر قیصر
چویاقوتی که‌بیرون‌آید از درج ویا ماهی که طالع گردد ازبرج
بپرواز از نشیمن گاه آن بوم رخ آوردند درمعمورهٔ روم

۱ــ م: تبسم‌کرد وانگه همچو شهباز

رسیدن گل و نوروز به‌روم و آشکارا کردن مهران نسب شاهزاده و قیصر گل را در عقد شاه زاده آوردن[1]

خوشا وصل گل و فصل بهاران / خروش بلبل و بانگ هزاران
لب شیرین و جام خسروانی / ز دست خضر آب زندگانی
می گلرنگ در بستان کشیدن / سماع مرغ بردستان شنیدن
صبوحی در میان سبزه کردن / به روی سبزخطان باده خوردن
چو نرگس بر کنار چشمه خفتن / به‌دیده ماجرا با چشمه گفتن
به‌وصل سرو قدان شاد بودن / ز باغ و بوستان آزاد بودن
گرفتن زلف لیلی رابه شبگیر / دل مجنون فرو بستن به زنجیر
سخن گویان که در نظم سفتند / به‌تاریخ این حکایت باز گفتند
که چون‌نوروزگل را درعماری / به‌روم آورد چون باد بهاری
بزرگان شادی اقبال خوردند / به‌شادی جمله استقبال کردند
جهان را مژدهٔ نوروز دادند / به‌نوروزی در گلشن گشادند
رسانیدند مهد گـل به‌گلزار / برافشاندند سیم و زر به‌خروار
همه بـازارها آذیـن ببستند / به عشرت با می نوشین نشستند
مگر آن روز نوروزی دگر بود / که‌گل درباغ‌وبستان درنظر بود
جرس‌جنبان شده دستان سرایان / نوا بـر داشته بلبل نـوایان
خروش کوس در ایوان فتاده / نفیر نـای در کیوان فتـاده
خرد رفته به‌رود از نغمهٔ چنگ / کشیده رود زن‌بر زهره آهنگ
چمان آتش عذاران با چمانه / بتانِ رقاص بر بانگ چغانه

۱ـ م: رسیدن‌گل و نوروز به‌روم و آشکارکردن مهراب نسب شاهزاده نوروز وقیصر گل را در عقد نوروزآوردن

زده اورنگ[1] قیصر پیش ایوان — گذشته قبهٔ قصرش ز کیوان
عظیم الروم بر تخت کیانی — چو گل خندان عظیم از شادمانی
دورویه صف زده کشور گشایان — ز زر کرده کمر پولاد خایان
گل روی قدح بگرفته شبنم — چو مهد عیسی آب چشم مریم
بتان رومی و ترکان فرخار — ز کفر زلف هندو بسته زنار
شراب ارغوانی باز خورده — سماع ارغنونی ساز کرده
شه طوفان نشان اژدها سوز — پلنگ شیر دل شه زاده نوروز
به رخ برخاك نقش آزری کرد — کنار تخت را صورت گری کرد
ستایش کرد و شاهش آفرین خواند — نثار آورد و گوهر برسر افشاند
چو شد زان شاخ عرعر کار گل راست — نشاندش همچو سرو و عذرها خواست
قدح جست و شراب لاله گون داد — وزان پس دل به بانگ ارغنون داد
مغنی پردهٔ عشاق بنواخت — ز عود آتش به شادروان در انداخت
خروش چنگ و دستان نواساز — دل غمخوارگان را شد نواساز
چو می در مغز میخواران اثر کرد — سخن تیغ زبان را تیزتر کرد
ز هرجا در میان افتاد رمزی — به غمزه هر بتی می کرد غمزی
مسلسل شد دگر با قصهٔ گل — که شد زنجیری جادو چو سنبل
وزان معنی که آن طاووس طناز — گرفتش باز چون کبك از کف[2] باز
در آن حالت که هوش از دست می شد — روان از بوی ساغر مست می شد
مگر مهران ز روی مهربانی — به مستی[3] با جگر سوزی نهانی
فروخواند اندکی از حال نوروز — که این پیروزه هست از کان پیروز

۱ـ کاتب نسخهٔ (د) قبلا (زده ایوان) آورده دوباره به (زده اورنگ) تصحیح کرده است ۲ـ د: چنگل ۳ـ م: زمستی

گمان بردست قیصر کو سپاهیست | نه‌لیکن دری ازدریای شاهیست
به گوهر از نژادی سرسری نیست | درین کشور هماناجوهری نیست
اگر بینیدش اینجا یك سواره | بود هر بنده‌اش میری هزاره
به‌تنهایی نباید رفتن از راه | که خرگه برفلك تنها زند ماه
به بوی گل شود بیگانه‌ازخویش | ازین پس تاچه‌خواهد آمدش پیش
ز بیم آن‌شود بادرد وغم جفت | که‌نتوان رازبلبل پیش گل گفت
وزین اندیشه دارد کاخر کار | نگردد عیسوی بااحمدی یار
چو او دردانهٔ درج کیانست | چرا روشن نگویم کز کیانست
درین بودند کز صدر شهنشاه | شه دل داده کرد آهنگ خرگاه
ازین معنی چو روزی چند بگذشت | به‌دستان این حکایت داستان گشت
سخن بادست‌وچون‌باد ار زندم | بگیرد در نفس اقصای عالـم
وگرچون نافه‌بیرون افتدازناف | شود پربوی مشك ازقاف تاقاف
وگرچون‌خوربرآردبیرق ازبام | رود تیغش ز حـد شرق تا شام
چو بشنیدند نزدیکـان درگاه | نیارستند پنهان کردن از شاه
به‌هنگامی که شه[1] ازتخت برخاست | به‌خلوت‌برد بزم‌ومجلس آراست
چو نامحرم نمی‌دیدند کس را | به‌جنبش درفگندند این جرس را
که‌آن خسرونشان را نسبت ازکیست | چو دریا گوهرش پوشیدن از چیست
چوشاهنشاه روم این نکته بشنید | چو باغ از باد نوروزی بخندید
دمش‌دادند ودردم خوش برآمد | بدان کبریت چون آتش برآمد[2]
برآورد ازفرح چون نارون سر | وزین معنی چنان گشتش مصور
که تیهورا به‌چنگ آمد عقابی | به‌دست ذره افتاد آفتابی

۱ــ م: شاه ۲ــ نسخهٔ (م) این بیت و بیت بعد را ندارد

به‌مجلس خواند روز دیگرش باز به‌جان‌شد صید آن فرخنده شهباز
برو چون روز روشن گشت رازش شگفت آمد ز چندان سوز و سازش
طلب فرمود زان پس موبدان را همه دانش وران و بخردان را
بدین شکرانه هریك را عطا داد خزاین برفشاند و گنجها داد
که گر[1] خواهد شدن طاووسم از باغ چو با کبك آشیان‌سازم به‌از زاغ
چه‌غم‌چون برگ‌گل نوروز دارد که روی بوستان افروز دارد
بحمدالله که بااین فر و فرهنگ بود شایستهٔ دیهیم و اورنگ
اگر چه گل به‌کام دوستانست هوادارش نه‌آخر بوستانست
وگر لؤلؤ به لالایی شود فاش چو دریایش خریدارست گو باش
چو او از باغ پیروزی تذروست به‌بستان سهی[2] آزاده سروست
چرا باید زما گوهر نهفتن به‌دریا رفتن و گوهر نرفتن
اشارت کرد تا ارباب ادراك که‌خواندشان‌خرد جاسوس افلاك
برین نه‌طارم دایر برآیند کمین ثابت[3] و سایر گشایند
رصد بندان که اختر می‌شمارند نظر بر هیأت اختر گمارند
قیاس ازنقش اصطرلاب گیرند طریق انجم شب تاب گیرند
قلم بر جدول افلاك رانند نجوم از مدخل افلاك خوانند
شناسای کواکب زیج بگشود محیط چرخ را پرگار بنمود
به‌سیاحی برآمد گرد گردون مبارك دید آن عقد همایون
ولی فرمود کز تأثیر اجرام گهی میمون بود طالع دراحکام
که وقت اجتماع ماه‌وخورشید نهند انگشتری در دست جمشید
به شب ناهید را سوی مه آرند پری رخ را به ایوان شه آرند

۱ـ م: کاکز ۲ـ م: شهی ۳ـ م: کین برثابت

نه‌قیصر زان صفت آرایشی کرد	که وضع آن‌توان درخاطر آورد
چودرطالع‌زپیروزی نشان‌یافت	بدان پیوند دل‌را شادمان یافت
گل نسرین بدن را با دلی شاد	بدان آزاده سرو راستین داد
فصیحان مدح پردازی نمودند	ملیحان تهنیت سازی نمودند
زبس‌کان روز گوهر[۱] بر فشاندند	بر آن خورشید پیکر زرفشاندند
کنون‌آنکس که‌دارد گوهر ازخاك	گهر ازسنگ می‌یابد زر ازخاك
چوشب‌راشدمسلسل‌عنبرین‌جعد	به وقتی اختیار و ساعتی سعد
گل مهوش‌به مهدش درنشاندند	به‌خلوتگاه نوروزش رساندند

رفتن نوروز به‌مجلس خاص و بردین احمدی تجدید عقد نکاح کردن[۲]

بیا نوروز از گل داد بستان	که‌خوش‌باشدبه‌نوروزی‌گلستان
چمن را بازگو بدرود کن زاغ	که بلبل می‌زند گلبانگ بر باغ
از آن‌بستان به کام دوستان است	که‌روی‌دوستان دربوستان است
کنون وقت‌کنار وگاه بوسست	که‌دربستان‌گل‌سوری عروسست
دل ساغر چرا اکنون نخندد	چوگل‌درخنده‌شددل‌چون‌نخندد
مکن رامین‌فغان‌چندین چوبلبل	جمال ویس بین یعنی رخ گل
مگر ما راکه ازغم‌هیچ کم‌نیست	که چون غم غمگسار ماست غم نیست
خوشاآن دل‌که باجان رازگوید	چومرغ جان زجانان باز گوید
خنك آبی که بفزاید روانی	مبارك بنده‌ای کارزد جهانی
کسی کو نقش صورتهای چین بست	عروس‌قصه را زیور چنین بست

۱ـ م: زبس‌کان زرو گوهر	۲ـ در نسخهٔ (م) عنوان محو است

که‌چون از اطلس گلریز والا تتق بستند بـر ایوان بـالا
علمهای مرصع بر کشیدند قدحهای مشعشع در کشیدند
می لعل شفق در جام کردند شفق را سرخ شامی نام کردند
هوا [را] عود بر مجمر نهادند نقاب انجم از رخ برگشادند
کمند زلف‌ظلمت تاب بگرفت سنان چشم اختر آب بگرفت
ز سبزه برگ نیلوفر برآمد ز نیلوفر گـل احمر برآمد
فلك پوشیده دیبای گهر دوز فتاده زلف عارض بررخ روز[1]
جهان افگنده‌مشکین‌طره‌بردوش مه نو کرده زرین حلقه درگوش
گرفته نعش در بـر دختران را نشانده چرخ برچشم اختران را
شب شامی گـره در مو فکنده ثریـا آستین از رو فکنده
شبستان افق پر شمع پرتاب[2] طبقهای فلك پر در خوشاب
بتان هند مشك آگین کلاله کنیزان حبش کحلی غلالـه
برون‌آورده مه‌رویان سرازبرج لب‌ازدندان[3] نموده‌چون در از درج
ز اکلیل این کهن زال معمر به‌جبهه[4] در نهاده تـاج نوذر
قمر از بلده بیرون برده منزل سپهر ازمشرقی افگنده محمل
زمانه سرمه بر آیینه می‌ریخت هوا از طره‌مشك‌سوده می‌بیخت
ستاره‌شمع بزم‌افروزمی‌سوخت قضا اکسون گوهر دوز می‌دوخت
ز پای تخت شه شه‌زاده نوروز برون‌آمد چوشمع‌مجلس‌افروز
چونرگس‌سرگران‌ازجام‌گلرنگ دماغش بر نوای نغمهٔ چنگ
به‌دستش دستهٔ گل چون رخ‌گل سرافشان‌گشته‌همچون‌شاخ‌سنبل

۱ـ م: فتاده زلف شب‌برعارض روز ۲ـ م: شبتاب ۳ـ م: ز لب دندان
۴ـ م: جبهت

ز شوق گلستان عارض دوست نمی‌گنجید همچون غنچه در پوست

چو بلبل کرد سوی باغ پرواز به‌شادروان گل گشت آشیان ساز

چومه کارد به‌برج ثور[1] خرگاه و یا خورشید کارد رخ‌سوی‌ماه

بهشتی دید در خلدی نشسته بخوبی خلد را رونق شکسته

گل‌ازشرم رخش خندیده بر خویش سر سرو ازقدش افتاده در پیش

ز جادو چشم‌مستش خواب‌برده زهندو زلف پستش تاب برده

بتی بادام چشم نار پستان رخش در طره شمعی درشبستان

چو کبکی جلوه‌گردرپرطاووس دمانیده بهار از مار[2] کاووس

سر مویی سر مو تا میانش نبوده موی را فرق از میانش

لبش خاییده دندان بر طبرزد که بالعلش دم ازتنگ شکرزد

گرفته عقربش بر ماه منزل کشیده تیره شب را در سلاسل

به‌فندق تاب در عنبر فگنده به‌خنده شور در شکر فگنده

به ابرویش کمان را دل کشیده کمان بر جادوی بابل کشیده

زلعلش نعل بر آتش روان را ز مهرش آب درچشم اختران را

تنش را ایزد از جان آفریده لبش را زاب حیوان آفریده

به‌گیسو ماه را آورده در قید به‌آهو کرده شیرمست را صید

شب تار از سر زلفش مشوش فتاده فلفل از خالش بر آتش

گلی خندان ز باغ لایزالی نشسته همچو سروی بر نهالی

چو مه پوشیده زربفت مطبق به‌چین جعد مشك افشان مطوق

رخش رخشان ز روی دلستانی چو پروین در پرند آسمانی

لبش خون دل عناب خورده چو می آب عقیق ناب برده

۱ـ م: مهر ۲ـ م: ناز

بنا گوشش سمن برگ بهشتی | نسیمش نکهت اردیبهشتی
گرش هاروت دیدی چشم جادو | بسا آهو که بگرفتی بر آهو
گلش خوانم اگر گل باده نوشد | مهش گویم اگر مه حله پوشد
به‌گرد خرگهش ترکان قبچاق | چمان‌چون شاخ عرعر در بغلطاق
پری رویان رومی‌باده درچنگ | به چین طره بسته راه بر زنگ
بخور عود بر مه کله بسته | به زیر کله مه رویان نشسته
شمال از لخلخه مشکین شمایل | ز پیرایه جهان زرین حمایل
دل زهره ز عود افتاده درجوش | زمستی ماه‌عودی رفته از هوش
گل گلچهر بر اورنگ زرین | شه خسرو نشان را جان شیرین
گلش نام‌ورخش ملفام چون گل | ملش لعل و تنش‌ملفام‌چون‌گل[1]
چواودرحجله‌روی ازپرده‌بنمود | ارم را گلشنی دیگر بیفزود
در آمد شاه سیم اندام سرمست | چوسروی بر کنار تخت بنشست
نهفتش‌گفت کای شمع طرازی | منم نوروز و الحانم حجازی
تواز روم‌ومخالف کرده آهنگ | بداراراست‌گویی‌زین‌نواچنگ
چو از عشاق کردی ساز بر ساز | به‌دستان حسینی بر کش آواز
نگارین چون‌زشاه‌آن قول‌بشنید | به‌یك‌نوبت ازان ره رخ بپیچید
ز ظلمات آن حیات جاودانی | برون آمد چو آب زندگانی
چو زان مهوش مراد شه برآمد | اشارت کرد تا مهران در آمد
به‌دین احمدی و کیش تازی | به آیین بزرگان حجازی
گل شیرین شمایل را بـه کابین | به‌خسروداد همچون‌جان[2]شیرین
شهنشه چون برآمد کام جانش | گل شادی [دمید] از گلستانش

۱ــ م: ملش لعل و تنش‌گلفام چون مل   ۲ــ م: عمر

گهرها را ز بازو بند.بگسیخت به‌دامن‌درفشاندوبرسرش ریخت
نه‌هردردانه‌ای زان گوهری بود که هر دانه بهای کشوری بود
بدین شادی سران‌هم‌زرفشاندند چه جای زر که جانها برفشاندند
مه از بام سپهر افتاد بر خاك که مهر افروزباد این گوهرپاك
به‌خنده گفت باگل شمع گردون که‌نوروزت همایون[1] بادومیمون
برآمد زهره در چنگش چغانه ادا کرد از همایون این ترانه
که‌بلقیس[است]درایوان‌جمشید و یا بستند عقد ماه و خورشید
و یا ویس سمن بوی گل اندام به‌شادروان رامین دارد آرام
بهشتست این که‌دارداینهمه حور نباشددربهشت‌این رونق و نور
بتی زان گونه در یغما نباشد وگر باشد چنین[2] زیبا نباشد[3]
زمین‌راصدشرف‌برآسمان‌هست که‌برروی‌زمین‌ماهی‌چنان هست
کدامین بلده را باشد چنان ماه کدامین جبهه دارد فر این شاه
چه‌گنجست این‌که هست ازمارخالی گل صد برگ بین ازخار خالی
پس آنکه شمسهٔ توران و ایران به چشم آهوان صیاد شیران
درآن برجش چومه تنهابهشتند چوسروش دز چمن‌برجابهشتند
مگس را از بر شکر براندند تذرو باغ را بر در نشاندند
چونرگس گل‌خیال‌خواب‌درسر چوسرو آزادگشت ازبند زیور
به‌خلوت‌خانه‌شد گلچهر گلرنگ دل‌ازملك جهان خرم به‌اورنگ

۱ـ م: مبارك ۲ـ م: چنان ۳ـ در نسخهٔ (م) بعد از این آمده است:

بهارولاله را آن رنگ وبو نیست ولیکن رنگ و بوبی‌گفتگو نیست

رسیدن گل و نوروز به یکدیگر به طریق حلال

خوشا کاری کزان کاری بر آید[1] خنك یاری که او یاری نماید
چه باك از زخم اگر مرهم توان یافت چه بیم از دیو اگر خاتم توان یافت
مترس از مار اگر گنجت دهد دست اگر چه آن به صد رنجت دهد دست
اگر لؤلؤ شوی لالات خوانند وگر گوهر دهی دریات خوانند
نرفته در طریق عشق گامی کجا حاصل کنی زین کوی کامی
ز ناکامی طلب کامی که خواهی که آب خضر نبود بی سیاهی
گرت هست احتمال ره بریدن بود ممکن جمال کعبه دیدن
که گر دیدی که درمقصد رسیدی فراموشت شود رنجی که دیدی[2]
به وقت گل که مرغان خوش آواز نوای عشق می کردند برساز
مغنی نغمهٔ دلسوز مـی‌زد چنین از پردهٔ نوروز می‌زد
که چون گل را به گلشن مست بگذاشت شکنج سنبلش از دست بگذاشت
نسیم گل شنید افتاده در باغ نهاده بـر دل مشك سینه داغ
به می بنشست تا با می گساران کشد جامی بر آواز[3] هزاران
دلش هر لحظه می زد در بدن جوش سروشش هر نفس می گفت در گوش
که تشنه ساعتی نشکیبد از آب لبالب شد فرات ای تشنه[4] دریاب
زلالی همچو آب زندگـانی به دستت داده‌اند اکنون تو دانی
به بستان رو گرت برگ تماشاست ببین سروی که شد کار توزان[5] راست
روان را خیزو بربالایش افشان وگر داری سری درپایش افشان
بر آن گلبن که چندان گل ببارست به هریك غنچه‌اش بلبل هزارست

۱ـ م: خوشا یاری که او یاری نماید ۲ـ نسخهٔ (م) این بیت را ندارد
۳ـ م: به آواز ۴ـم: دجله ۵ـ م: زو

اگر افتد[1] نظر روشن شود چشم | چرا کز خوش نظر روشن[2] شود چشم
بهار و لاله را آن رنگ و بو نیست | ولیکن رنگ و بوبی گفتگو نیست[3]
شکر در تنگ و گل پربار تا چند | مکن شور و چو طوطی برخور از قند
نشاید بی رخ گلزار بودن | چو نرگس مست در گلزار بودن
قدح خواهی می از جام لبش گیر | به جای به ترنج غبغبش گیر
که گر باغ آرزو داری رخش هست | وگر دستان بلبل پاسخش هست
به پای گل صبوحی خوشتر آید | که صبح عندلیب از گل بر آید
چرا در گلشنی عشرت نرانی | که ایمن باشد از باد خزانی
بجست از جای و شد چون باد نوروز | به خلوتگاه آن ماه دل افروز
چو گل را دید گفت ای خرمن گل | ازین پس دست ما و دامن گل
به وقت صبح برطرف گلستان | به یاد چشم مستت ما و مستان
کنون چون هستم از مهر آزمایان | برم با طره‌ات عمری به پایان
چو با دامت دلی بیمار دارم | ولی بادام زلفت کار دارم
چراغ دل ز شمع روت گیرم | ولی چون شمع پیش روت میرم
بغایت تنگ روزی اوفتادم | که دل بر شکر تنگت نهادم
مرا کار از سر زلفت گشاید | وگر کارم پریشانست شاید
در آمد تا زند در سنبلش چنگ | چو دل در بر کشد آن سرو را تنگ
کند جامی ز لعل دلکشش نوش | بر آرد کام از آن یاقوت در پوش
چو روی گل بدید از دست بفتاد | چو نرگس بر نهالی مست بفتاد
شد از بوی سر زلفش هوایی | دگر گفت ای دل ویران کجایی
لب سرچشمه است و ما شتابان | برون افتاده محرور از بیابان

۱ــ م: افتدافتد ۲ــ م: گلشن ۳ــ در نسخهٔ (م) این بیت بیست و نه بیت پیش آمده است

درآ بیخود که عقل از در برون شد | فروبر سر که آب از سر برون شد
غنیمت دان و کام خویش برگیر | وزین پس خویش را از پیش برگیر
نگار دلربا دل باز دادش | زگیسو عود بر آتش نهادش
چو دید آن سرو سیمین را که چون باد | برفت از دست و در پای گل افتاد
زخاکش برگرفت و در وی آمیخت[1] | چو شیر وانگبین با او در آمیخت
شرابی دادش از لب تا بنوشد | ز شعر مشك ریزش حله[2] پوشد
کشید از بحر حیرت بر کنارش | به خلوتگاه قربت داد بارش
چو حاصل کرد شه زان شمع منظور | در آن تاریك شب پروانهٔ نور
سر زلفش گرفت و سر برآورد | به یك موخویشتن را برسر آورد
روان در بر کشیدش تنگ چون دل | برون رفته قرار از چنگ چون دل
به دلبندی گره زد در کمندش | برافگند از قمرشبگون پرندش
سوی شکر شد از اول به پرواز | چو طوطی کرد شکرخایی آغاز
نبات مصر را آوازه در داد | شکر ریزان مصری را خبر داد
چو باد صبح شد سوی گلستان | گل افشان کرد براطراف بستان
چمن را دید پر گلبرگ و نسرین | بهاری یافت چون بتخانهٔ چین
سهی سروی بسان خرمن گل | بنفشه ریخته پیرامن گل
به پای گل در آمد واله و مست | سمن می‌چید وریحان دسته می‌بست
به سحرش دیده برهاروت می‌سود | به نازش لعل بر یاقوت می‌سود
گهی با مار زلفش مهره می‌باخت | گهی از خال مشکین مهره می‌ساخت
گهی پروین زعقرب می‌نمودش | گهی عقرب ز پروین[3] می‌گشودش
گهی بر می‌گرفتش افسر از سر | گهی بر می کشیدش زیور از بر

۱- م: آویخت ۲- م: چله ۳- م: گهی پروین ز عقرب

گهی ازسیب‌سیمین کام می‌جست　　گهی درپای سرو آرام می‌جست
گهی ازلاله برگ[1] ژاله می‌چید　　بنفشه می درود و لاله می‌چید
گهی ازعنبرش خلخال‌می‌یافت[2]　　گه ازمشک‌سیاهش‌خال‌می‌یافت[3]
گهی می‌شد کبوتر صید شهباز　　گهی می‌شدبرون از چنگلش‌باز
گهی می‌جست ماه از چنبر شاه　　گهی می‌بست شه پیرایه بر ماه
گهی می‌سود سنبل بر شقایق　　گهی‌می‌ریخت ریحان برحدایق
گهش در چنبردلگیر می‌جست　　دل شوریده در زنجیر می‌بست
گهش انگشت می‌زد برطبرزد　　که این‌تنگ‌شکریارب چه‌ارزد
گهش بودی‌از آن زلف سیه‌داغ　　که این‌هندوچه‌ره‌داردد‌رین باغ
گه ازلعلش شکردرپسته‌می کرد　　به‌دستان ضیمرانش دسته‌می کرد
گه ازشب سایه‌بان بر ماه می‌زد　　ز عنبر گرد مه خرگاه می‌زد
شدی بیگانه هردم با دل‌خویش　　کف دستش نهادی بردل ریش
به‌لب‌لعلش شراب آلود کردی　　رطب چیدی و شفتالودخوردی
قصب برداشتی از طرف ماهش　　برفتی از خود و کردی‌نگاهش
زمانی سر به دوشش بر نهادی　　چو شاخ سروبرگل تکیه دادی
دگر سر بر گرفتی همچو مستان　　به‌گل چیدن شدی سوی‌گلستان
گرفتی شمع و پیش‌روش‌بردی　　چو شمع صبحدم پیشش‌بمردی
طلب هر دم که آمد بیشتر بود　　غرض فصاد وشهوت نیشتربود
چوشیر مست بود آن[4] لحظه بستش　　به چنگ‌آمد غزالی شیرمستش
چو بلبل کرد پرواز از سرشاخ　　در افتاد از هوا در روزن کاخ

۱ـ م: لاله برگش　　۲ـ م: می‌ساخت　　۳ـ م: می‌ساخت　　۴ـ م: چو شیرمست آن

ریاضی یافت ازوی روضه بابی زلالی دید ازو کوثر شرابی
ز سیم خام برجی در گرفته ز لعل ناب درجی سرگرفته
زده قفلی برآن از گوهر کان زده مهری برو از جوهر جان
نه بر گنجش فتاده چشم ماری نه‌براطراف باغش رسته‌خاری[1]
نه آن مخزن کسش در باز دیده نه مرغی بر سر بامش پریده
زبهر قفل رومی کرد برساز کلیدی آهنین تا گشت در باز
کمیت‌سرکشش‌چون‌پیل‌می‌رفت به‌هریك‌گام‌ره‌یك میل می‌رفت
چوباد آن وقت در فرمان اوبود هوا مرکوب شادروان او بود
پری بر خط حکمش روی بنهاد نگین مملکت در دستش افتاد
همان‌دم‌ماجرای‌خویش بنوشت هر آن سیمی که بودش پیش بنوشت
چو در علم سیاقت بود ماهر کسور ازحشووبارز کرد ظاهر
به‌انگشت آن‌عددرا عقد بگرفت هر آنچش بود باقی نقدبگرفت
حساب جمله رادرجمع بنگاشت قیاس ازدخل‌وخرج خویش برداشت
چو کلکش‌مرحریر آمد در فشان نهاد آنکه قلم را در قلمدان
ز آب آتشی‌تر شد بساطش برون‌جست‌آتش از آب‌نشاطش
طبرزددر گلاب‌افگندوبگداخت به کام‌جان‌شیرین شربتی ساخت
یکی دال آمد و آن دگر لام یکی‌گشته شراب و دیگری[2]جام
دو نسرین بردو گل‌دریك‌گلستان دوسیمین تن‌دوسر دریك‌گریبان
روانی یافت در سرو روانی جهانی یافت از جان و جهانی
شبانروزی نپردختند با خواب که در جنت بود دیداریاخواب
عسل‌درپیش‌ومی‌شان درمیان‌بود رطب‌دردست‌وشکردر دهان‌بود

۱ـ نسخهٔ (م) این بیت را ندارد ۲ـ م: آن دگر

شبانروزی دگر در عالم خاک	نبودند آگه از دوران افلاک
چو مدهوشان ز جام بادهٔ ناب	نیامد یادشان از آتش و آب
شقایق در کنار وگل در آغوش	شده احوال گیتی شان فراموش
سحرگه چون تذرو آتشین بال	خرامان گشت با زرینه خلخال
چو نرگس سر زبستر برگرفتند	صنوبر را به زیور در گرفتند
به‌مشك و آب‌گل تن را بشستند	پرستشگه به سجده نقش بستند
نگارین لعبتان را تا به یك ماه	نشدنقش‌نگار[1] از دست دلخواه
خروش رود وبانگ نغمه‌سازان	نمی رفت از دماغ دلنوازان

روان کردن قیصر مهد را با نوروز به‌ایران[2]

من سرگشته دوش ازگردش‌جام	فتادم مست و لایعقل برین بام
دمی گفتم برآسایم ز مستی	بیفشانم ز دامن گرد هستی
چو رخت سرکشی بیرون نهادم	قدم بر گردن گردون نهادم
وطن بر چشمهٔ خورشید کردم	نظر در گلشن جمشید کردم
چو پیمودم به‌یك ره هفت‌منزل	دماغم گرم گشت از آتش دل
نهادم سر که خوابم در سر آید	ببستم دیده تا دل بر گشاید
ولی ز آواز این گردنده دولاب	نیارستم شدن‌یك لحظه‌درخواب
به‌بانگ چرخ‌درچرخ آمدم باز	که اوسرگشته بودومن‌سرانداز
کنون‌باز آمدم‌باز آی و باز آر	دلم را ز آتش می‌در گداز آر
مبر ساغر که آب ما ببردی	بیارآن می که خون ما بخوردی
لعابی ده که ما را ساز گارست	مشوبی کار کاین‌دم‌وقت کارست

۱ـ م: نشد نگار	۲ـ در نسخهٔ (م) عنوان محو است

بزرگی باشد ار گیری مرا دست / بزرگان‌خرده کی گیرند برمست

که‌من‌بیخود چوزانجا[1] بازگشتم / خودی و بی‌خودی را باز هشتم

به‌معنی نقش بند آزری[2] چنگ / بدین‌صورت‌سخن‌راراند[3] بیرنگ

که چون یك چند نوروزدلارای / به‌بستان گشت[4] با گل شادی افزای

چوجم‌جام‌سمن‌بوی[5] ازپری خواست / گل‌ازروی بتان آزری خواست

زبس‌جرعه که‌ازساغرفروریخت / زخاك قیصران آتش برانگیخت

به نزهت سر زهردیری برآورد[6] / بتان روم را در سجده آورد[7]

زتاب می‌چراغ‌جان برافروخت / ز شمع‌رخ‌دل‌رهبان برافروخت

به‌بانگ نی دم ناقوس در بست / چلیپا را ز زلف یار بشکست

زمین بوسید پیش تخت قیصر / که ای خاك درت تاج سکندر

دلت خرم به فـر کسروی باد / گلت خندان ز باد عیسوی باد

کله داری ز درگاه تو فغفور / کمربندی ز خرگاه تو جیپور

سرشك بدسگالت اشك مریم / جهان‌را مهر مهرت نقش خاتم[8]

کمینه بنده‌ات قرب دو سالست / که‌همچون‌طایری‌برکنده‌بالست

به‌بوی‌گل رخ‌آورده سوی روم / نشیمن کرده چون‌بلبل‌دراین‌بوم

زخان ومان خویش آواره‌گشته / دل از درد جدایی پاره گشته

پدر پیرست وازمن‌مانده‌مهجور / اجل‌نزدیك واوزین‌خسته‌دل‌دور

چو ویسه آمده در سلك پیران / شده گنجش‌نهان در کنج ویران

به‌پنبه آسمان آگنده گوشش / ز رفتن آگهی داده[9] سروشش

۱ـ م: که من ز اینجا چو بیخود ۲ـ م: آهنین ۳ـ م: کرد

۴ـ م: بود ۵ـ م: تو ۶ـ م: برافراخت ۷ـ م: انداخت

۸ـ م: مهرت خاتم جم ۹ـ م: داده آگاهی

خم آورده پدید از شاخ شمشاد چو سوسن سنبلش از باد آزاد
سمن برگش گرفته گرد کافور جدا گشته چراغ چشمش از نور
اگر فرمان دهد فرمانده روم رسانم هودج گل را بدان بوم
به‌پاسخ گفت قیصر کای جوانمرد چگونه منع این معنی توان کرد
تو شمع جمعی و گل سرو باغم تو نور چشم واو چشم و چراغم
نباشد این سخن بر کار ماراست ولیکن این زمان فرمان شماراست
چو تصمیم عزیمت کرد نوروز به‌تثلیث سعود و فال پیروز
شناسای رصد بگشوده[1] تقویم شه ایران نشان را کرده[2] تعلیم
که چون گل را بری سوی خراسان مباش از خار خار غم هراسان
ببین زلف ورخش چون می‌روی راه از آن[3] ترسم که در عقرب بود ماه
بجز دل منزل آن مه نشاید که برج منقلب نیکوتر آید
به از چشمش ولی جایی نیابی که باید خانهٔ مه برج آبی
نهاد انگشت بر چشم آن صف آرای که اینک چشم اگر[4] بروی نهد پای
مرا گویی که جایش ساز در دل کزان بهتر نباشد هیچ منزل
چه می‌گویی که ازدل خود به‌در نیست اگر چه منزلی زان تنگ‌تر نیست
برو رندی به خماران میاموز صف آرایی به خونخواران میاموز
پس آنگه شد شهنشاه همایون بروزی اختیار از شهر بیرون
چو قیصر مهد اعلی را روان کرد ز بهر گل نه ترتیبی چنان کرد
که عقل پیر با چندان مهارت از آن یك شمه آرد در عبارت
هزار اشتر همه باطوق وخلخال چو طاووس سپهری گوهرین بال
سراسر کوه کوهان رونده که خواندی چرخ شان کوه دونده

۱ـ م: بگشود ۲ـ م: کرد ۳ـ م: کزان ۴ـ م: دیده کو

مهار جمله از ابریشم چین / به‌کوهه بـرعماریهای زرین
کنیزان پری رخ در عماری / فگنده بر قمر مشك تتاری
هزار از تازیان تیز رفتار / که رفتندی به شب در دیدهٔ مار
نوندان گـران نعل سبك خیز / به‌پویه بـرده آب از آتش تیز
همه پولاد خـای و آهنین سم / نهان در زیر گوهر گوش تادم[1]
جنیبتها روان برکوه و هامون / رسیده گرد که کوبان به‌گردون
هزار استر همه با نعل زرین / روان در زیر زین گوهر آگین
کفل پوش از پرند لعل زردوز / مغرق در گهرهای شب افروز
چو مرغول بتان دم باز بسته / برآن هریك بتی مهوش نشسته
هزار از خادمان آتشین روی / کشیده ماه را در چنبر موی
سنان غمزه چون خورآب داده / کمند طره چون شب تاب داده
به‌دست هریکی چوگانی از زر / ربوده گوی حسن از شاه خاور
نهاده مهد گل بر خاره سایان / به‌گرد مهد او کشور گشایـان
چومه با طوق سیمین شهریاران / چو خور باتیغ زرین تاجداران
نگهبانان آن مهد کیانـی / چو مه در پرنیان[2] آسمانی
کشیده بر شه سیارگان تیغ / زده نوك سنان در[3] دیدهٔ میغ
جرس‌جنبان شده هامون‌نوردان / ز گردان خیره چشم‌چرخ‌گردان
سهی سروان سیمین در بغلطاق / درخشان‌رخ‌چوماه‌ازیر بغلطاق
به‌جولان در فگنده باد پارا / نهاده نعل برآتش صبا را
کمر برکوه سیمین بسته از زر / مغرق کرده دیبا را به گوهر
گرفته خز رومی در سر دوش / گره کرده نغوله بر بناگوش

۱ـ نسخهٔ (م) این بیت را ندارد   ۲ـ م: چو مه دربر پرند   ۳ـ م: بر

شه ایرانیان نوروز سرکش نشسته بر براقی همچو آتش
به‌بر در قرطه اکسون زنگار به‌سربر افسری از در شهوار
نهاده پر عنقا بر کلاهش مسلسل گشته مرغول سیاهش
چو بلبل کو به‌طرف لاله زاران هوایی گردد از بوی بهاران
صفیری می‌زد و پر باز می‌کرد به‌گردمهد گل پرواز می‌کرد
زبس دیبای سرخ و زرد بیرق مرقع گشته دلق چرخ ازرق[1]
هزار از مفرش و صندوق پر بار همه آگنده از دیبا و دینار
فزون از صدهیون کوه پیکر همه در زیر بار لعل و گوهر
ز آشوب درای وجنبش زنگ فتاده ارغنون زهره از چنگ
دو هفته ماه با نوروز خرم دو هفته ره بپیمودند باهم
علم برطرف کوهی برکشیدند در آن آرامگه منزل گزیدند
ز هر سو خیمها بر پای کردند برآسودندو آنجا جای کردند

رسیدن شاه زاده نوروز به‌دیرِدانش افروز و سؤال و جواب ایشان

چوزدگلچهرچینی خیمه‌برزنگ شه شامی‌خور آیین‌شدبراورنگ
مکلل تاجی از اکلیل برسر ملمع درعی ازسیاره در بر
کمند عنبرین را داده شب تاب سیه تاب هوا را داده مه آب
قمرشدویس‌وکوه‌اشکفت‌دیوان ستاره زردورامین چرخ گردان
فگنده‌رومیان‌زرین‌دف ازچنگ به‌جنبش در فگنده زنگیان‌زنگ
بتان خرگهی مشعل نهادند صلای عیش در آفاق دادند

۱ـ در نسخهٔ (م) این بیت و بیت پیش خارج از متن و در حاشیه نوشته شده است.

ز ساغر آب برآتش فشاندند | به‌جام آبگون آتش نشاندند
ندیمان نکته‌ها آغاز کردند | سر درج حکایت باز کردند
ز نزدیکان یکی گفت ای‌شهنشاه | در اینجا هست دیری برسرراه
مقـام راهبان سالخـورده | به عالم چشم بینش باز کرده
بدانجا قیصران را سربلندی | وزیشان کرده حاصل ارجمندی
به‌روم آن‌کو اساس ملك بنهاد | به‌عهد باستانش کرد بنیاد
درو فرسوده سالی دهر پیمای | چو مه پیك ضمیرش شهر پیمای
کشیشی پیر نامش دانش افروز | وزو[1] عقل مهندس دانش آموز
ز افلاطون به حکمت یادگاری | به‌میدان خرد چابك سواری
ز انفاس مسیحا بوی برده | به‌محراب حواری روی‌کرده
گره‌های سپهر از هم گشوده | کواکب را رخ از برقع نموده
بخواند هر کسی را نامه و نام | بگوید جمله را آغاز و انجام
ملك فرمود کاین دم جام گیریم | به هنگام قرار آرام گیریم
سحرچون مهر ازینجا پربرآریم | وزان مینوی مینا سر بر آریم
شرابی چند دیگر در کشیدند | چووقت‌خواب‌شدسردر کشیدند
چو خورشید جهان آرا برآمد | جهان را خیری از خارا برآمد
دگر رویینه خم برپیل بستند | چورویین‌تن‌به توسن[2] برنشستند
کبوتر وار هم پرواز گشتند | برآن طارم نشیمن ساز گشتند
در آن گلشن طوافی کرد نوروز | پس‌آنگه شد به نزددانش‌افروز
به بوسه‌گشت بردستش گهرریز | چوطوطی کردش از منطق شکر ریز
که ای جاسوس راز آسمانی | دلت آیینهٔ نقش نهانـی

۱ـ م: از او ۲ـ م: سوسن

تو خضر وقتی و ما تیره روزان روان ما به‌دانش بر فروزان
شب تارست و ما سر گشتگانیم درین وادی به‌خون آغشتگانیم
چه با شد گر به ما راهی نمایی دهی پندی و بندی برگشایی
منم شبرنگ برظلمت جهانده چوذوالقرنین در ره تشنه مانده
جگر درتاب و دل درخون‌فتاده زبان از تشنگی بیرون فتاده
ببخش از محنت ظلمت نجاتم بده یك شربت از آب حیاتم
به دستوری سؤالی چند دارم که عمری شد کزان در زیربارم
مشرف کن به تشریف جوابم ز زیر ابر بنمای آفتابم

سؤال از منشاء[1] و معاد و جواب آن

بگو اول که ماخود از که زادیم وزآن عالم بدینجا چون فتادیم
ازین ره چون به‌منزل پربرآریم وزین دریا به‌ساحل سر بر آریم
نشیمن برکدامین قبه سازیم جنیبت بر کدامین قله تازیم
جوابش داد کای فرزند نامی جهان پیر را جان گرامی
تو از مادر اگر سفلی نهادی ز پشت نه پدر علوی نژادی
چه‌پرسی قصهٔ ره کان[2] درازست درین وادی‌بسی‌شیب و فرازست
از آن جانب نیامدهیچ کس باز که سازد نغمه‌ای از پردهٔ راز
حدیث رفتگان را رفته داند خط آشفتگان آشفته خواند
نرفته چون قدم در ره توان زد نمی‌شاید دم از این داستان زد
که آن منزل کزین عالم برونست کسی کانجارسدداند که‌چونست
که‌زین[نه] پرده‌می‌خواندنوایی که از گنبد به‌گوش آید صدایی

۱ــ م: درمبدء ۲ــ م: کان ره

سؤال در پرستیدن اصنام و جواب آن

دگر ره گفت شاه شه نشانش | که ای دستان سرای بزم دانش
مغان از بت پرستیدن چه بینند | که نقشی را به نقاشی گزینند
تبسم کرد پیر دانش افروز | پس آنگه گفت کای فرخنده نوروز
چو روشن شد که از مه تا به ماهی | بود آیینهٔ ذات الهی
هر آن صورت که بینی در میانه | به‌معنی در نگر کان اوست یا نه
اگر فرقی نهی آیینه از یسار | نظر در یار کن واینه بگذار
وگر[1] بت در نظر داری یقین باش | که آن بت نیست الا نقش نقاش
حقیقت‌دان که عکس کوکب بام | تو در محراب دیدی مادر اصنام
کجا بی‌صنع صانع[2] رخ نماید | که از مصنوع صانع لازم آید
چو روی او به‌چشم او توان دید | نکو را در رخ نیکو توان دید
جمال آن مه بت[3] روی گلرنگ | اگر در روی بت بینی به از سنگ
چگونه عکس خورشید جهان‌تاب | توان کردن جدا از بادهٔ ناب
چو جز ساقی[4] نمی‌بینند مستان | چو روی بت چه روی بت پرستان

سؤال در[5] صاحب‌الزمان و جواب آن[6]

دگر پرسید کای بحر معانی | چو ابر بهمنی در درفشانی
مراد از فتنهٔ آخر زمان چیست | به‌عهد آخرین صاحب‌زمان کیست
جوابش داد کز استاد کتاب | حدیثی کرده‌ام اصغا درین باب
که جز عیسی فلك در آخرین عهد | نبیند هیچ مهدی را درین مهد

۱ــ ب: اگر ۲ــ م: بی‌صانع صنع ۳ــ ب: بت مه ۴ــ ب: ساغر
۵ــ ب: از ۶ــ در نسخهٔ (م) عنوان محو است

زمانی کان زمان باستان بود نه آخر آن زمان آخر زمان بود

کنون ماخوددرین ره راندگانیم[1] چه[2] پیش آییم کز پس ماندگانیم

نرفته کی زمانی با خود آییم که در آخر زمان خودفتنه ماییم

سؤال درحرکات فلکی وجواب آن

چوپیر آن دربه الماس بیان سفت دگر باره شه گوهر فشان گفت

بگو ای فیلسوف ربع مسکون که اول جنبشی کامد ز گردون

گرش سابق نهی مسبوق اوچیست ورش مسبوق دانی سابقش کیست

وگر دوران به دایر نیست قایم چرا این چرخه درچرخست دایم

جوابش دادو گفت ای ماه منظور اگرچه دوراوچون گیسوی حور

مسلسل می نماید نزد عاقل ولی دور و تسلسل[4] هست باطل

چو از معقول رانی این مقالت ز راه شرع مانی در ضلالت

سؤال مدت[5] ادوار فلك و جواب آن[6]

به بانگ آن تذرو دانش افروز چو گل برگ طری بشکفت نوروز

دگر پرسید کای پیر سخن گوی که بردی ازعطارد درسخن گوی

فلك تاکی برین[7] هنجار گردد به گرد نقطه چون پرگار گردد

جوابش دادکزاین ره مروهیچ برون رو زین طریق پیچ برپیچ

ازین بام[8] حصار آهنگ کم ساز کزین پرده مخالف باشد آواز

کسی ناگشته مستحضر برادوار چه داندوضع این سرگشته پرگار

چو گردانندش اوهم چون تواند که یك ساعت زگردش بازماند

۱ـ ب: زندگانیم ۲ـ ب: به ۳ـ م: زبان ۴ـ ب: دور تسلسل

۵ـ ب: درمدت ۶ـ در نسخهٔ (م) عنوان محو است ۷ـ ب: بدین

۸ـ م،ب: بانگ

سؤال در اسرار ازل و اول کسی که مبعوث بود و جواب آن[۱]

ازو پرسید شاه شیر دل باز / که ای برقع گشای چهرهٔ راز
حدیثی کز ملایك می‌نهفتند[۲] / بگوی آخر که اول با که گفتند
جوابش داد کای ظل[۳] الهی / مجوی از شام نور صبحگاهی
کسی کو در ازل بیرون شد از هوش / که خواهد داشت او را تا ابد گوش
درین منظومه ما را نیست مدخل / بجز اول که داند حال اول
برین[۴] دعوی چه خواهی حکم قاضی / که مستقبل نداند حال ماضی
ورق راز از[۵] زبان خامه گوید / وگر خواننده است از نامه گوید

سؤال در ممات[۶] و جواب آن

دگر گفت ای غریق بحر اسرار / به‌دامن گشته چون دریا گهربار
بگو کان افعی دم کش کدامست / که آب زندگی بروی[۷] حرامست
شود حلقه به‌گرد هفت گلشن / کند در شش سرابستان نشیمن
همه خاك از بخارش آب گردد / نبات باغ زهر ناب گــردد
بگیرد دودش از مه تا به ماهی / زند آتش سپیدی تا سیاهی
بمیرند از دم او و او نمیرد / ز قصد جان خلقش دل نگیرد
جوابش داد راهب کای جوانمرد / سؤالی صعب ترزین چون توان کرد
بدان کان مار زهر افشان مماتست / کزو ظلمات در آب حیاتست
به‌حکمت گر[۸] رسانی سر بر افلاك / نیاری دفع او کردن به تریاك

۱ــ درنسخهٔ (م) عنوان محو است ۲ــ ب: می‌شنیدند ۳ــ ب: نور
۴ــ م،ب: بدین ۵ــ ب: ورق را از ۶ــ م،ب: درکیفیت ممات
۷ــ ب: ما ۸ــ ب: گر از حکمت

کنم با چرخ گردان هم عنانی | زنم[1] چون خور دم‌از گیتی‌ستانی
برآیم گرد این خرگاه‌شش‌طاق | بگردم[2] مدتی چون مه در آفاق
کنم‌منزل به‌هرجا روزکی چند[3] | بگیرم از بد و نیك جهان پند
چوبلبل بر کشم دستان به‌شبگیر | رسانم بر فلك آواز تکبیر
هوا گیرم چو مرغ تیز پرواز | فرود آیم به‌بوم خویشتن باز
جهان گردیدن از ملك جهان به | نظر در آب کردن از روان به
مرا هرچند کز[4] عالم فراغست | هوای روم دایم در دماغست
چنان خواهم که بریکران نشینم | شگفتیهای[5] آن کشور ببینم
بر افروزم زدل قندیل ترسا | کشم درچشم راهب کحل عیسی
برآرم آب خضر از دیدهٔ تر | فشانم بر سر خاك سکندر
بیاموزم به درس صبحگاهی | عظیم الروم را علم[6] الهی
برآرم شمعی از بتخانهٔ دل | کنم روشن چراغ دیر هرقل
فرو ریزم ز منطق در خوشاب | ارسطورا کنم درخاك چون‌آب[7]
نهم نعل سمند کوه پیکر | به‌جای تاج زر بر فرق[8] قیصر
به‌پاسخ گفت‌شه کای سرو نوخیز | چرا اسب عزیمت‌می کنی تیز
مخوان‌افسانه‌این[9]منظومه کم‌ساز | میاورقصه وین‌منصوبه کم باز[10]
مباد آن دم که من رویت نبینم | زگلزار وصالت[11]گل نچینم
هنوزت بوی شیر آید ز شکر | ز شیر و شکرت دورست عنبر

۱ـ ب: زیم ۲ـ س: برانم ۳ـب: کنم هر جابه‌منزل روزکی چند
۴ـ ب: از ۵ـ ب: عجایبهای ۶ـ ب: درس ۷ـ س: در آب
ب: در خاك و خون‌آب‌درنسخه(ب) این بیت و بیت بعدپس‌از شش بیت آمده است
۸ـ ب: قصر ۹ـب: کاین ۱۰ـ س: میاورقصه‌وین‌منظومه‌کم‌ساز
۱۱ـ ب: وفایت

سؤال در حیات[1] و جواب آن

ملك چون دید کان پیر مسیحی — نماید معجز روح از فصیحی
دگر ره گفت کز باب حیاتم — بگو رمزی چو گفتی از مماتم
جوابش داد دانای سخن سنج — که آن مار اژدهایی دان برین[2] گنج
چو ما در چنگ اژدرها اسیریم — همان بهتر که ترك گنج گیریم
خضر کوهست برملکش ولایت — مگر[3] او گویدت تفسیر آیت
اگر خواهی که جاویدان بمانی — برآور سر ز آب زندگانی
چو عیسی آن زمان عالم بگیری — که پیش مردن[4] از عالم بمیری
کجا از عمر کام خود بیابی — مگر وقتی که روی ازخود بتابی
جهان آن زنده دل را زنده داند — که نام نیك ازو باقی بماند
کسی در مجلس جان جام گیرد — که جام از مجلس او نام گیرد
نه هر کو دیر میرد دیر پاید — مگر آنکو ز مردن جان فزاید

سؤال در بیان روح و جواب آن

شهنشه چون ازو آن نکته بشنید — ثنا گسترد و دیگر باره پرسید
که ریحانی که اورا روح نامست — درین بستان روحانی کدامست
جوابش داد کان در بزم شاهی — بود گلبرگی[5] از باغ[6] الهی
ز رنگ او چه می پرسی که چونست — که وصف او ز رنگ و بو برونست[7]
گلی نبود که شاید چیدن او را — وگر چینند بتوان[8] دیدن او را
بدو گردد منور دیدهٔ دل — چنان کز دل هوای خانهٔ گل

۱ـ م،ب: درکیفیت حیات ۲ـ ب: درین ۳ـ ب: مگو ۴ـ م: پیش از مردن ب: پیش از مردم ۵ـ ب: گلبرك ۶ـ ب: بزم ۷ـ ب: که در رنگ او ز برگ گل برونست ۸ـ م،ب: نتوان

بدینصورت مزن‌در نقش‌او دست　　کزین صورت‌نشاید نقش‌او بست
چو باشد بر بدن فرمان روانش　　روانش نام کردند اهل دانش
بدان روشن که آب زندگانیست　　که فیض او حیات جاودانیست

سؤال در کیفیت خردمند[1] و بیان خرد و جواب آن

فروزان شد رخ شاه ازجوابش　　سؤالی کرد دیگر همچو آبش
که در دور زمان صاحب خرد کیست　　چوفرمودی بگو آنکه خرد چیست
جوابش داد کای روح مصور　　چراغ او بدو گردد منور
گل باغ خرد هم عقل چیند　　بجزعاقل کس این گلشن نچیند[2]
ره دانش طریق بخـردانست　　کسی کاین‌راه پرسد بخرد آنست
هدایت بی خرد حاصل نگردد　　که بی‌هادی کسی واصل نگردد
شفای دل نجات آسمانیست　　اشارات خرد کشف معانیست
قلم کو سر تکوین کرد انشا　　ازو دیوان خلقت کرد مبدا[3]
ندارد جان کسی کورا خرد نیست　　که‌هر بخرد که باخود نیست‌خود نیست
خرد دلال بـازار روانست　　جواهر بخش‌کان کن فکانست
عنایت چون درین ره ناقه راند　　مسافر را بدین منزل رساند
خنك بادی که آرد بوی آن گل　　خوشاجامی که‌دارد رنگ‌این مل[4]

۱ـ ب: خردمندی　در نسخهٔ (م) عنوان محواست
۲ـ م،ب: نبیند　۳ـ م: گشت پیدا　ب: کرد پیدا　۴ـ نسخه های (م) و (ب) این بیت را ندارند

سؤال در تصور[1] وجواب آن

سؤالی کرد دیگر شاه زاده | که ای بر ما در دانش گشاده
چو از هرصورتی نتوان شد آگاه | تصور چیست انسان را درین راه
جوابش داد کاین صورت خیالست | ولی انکار این معنی محالست
درین بتخانه کاین صورت نگارند | ز عین معنی آگاهی ندارنـد
مران این خامه بر عنوان نامه | که گیرد آب رنگ آب جامه[2]
تصور پیش ما صورت پرستیست | خیال هوشیاری خواب مستیست
چو نقاش طبیعت نقش بندست | تصاویرش[3] که می‌داند که چندست
ره معنی تصور در نگنجد | که با دریا تبحر در نگنجد
چوخورشید اوفتد برروزن بام | نماید رنگ خود برگونهٔ جام

سؤال در تصدر[4] و جواب آن

چو خسرو آن جواب آمد پسندش | سؤالی کرد دیگر همچو قندش[5]
که صاحب صدر پیش اهل دل کیست | تصدر نزد[6] ارباب خرد چیست
جوابش داد کین نازك سؤالیست | به دل بشنو که با این قال حالیست
تصدر آنك در دل جای سازند | نه آن کز صدر گردن [بر] فرازند
کسی را قلب دانند اهل دانش | که می‌بینند بر صدر آشیانش
ولی آنها که صاحب صدر باشند | به صدر سروران بی قدر باشند
خوشا آنها کزینها برکنارند | نه چون قومی که دل با صدر دارند

۱ـ ب: دربیان تصور در نسخهٔ (م) عنوان محو است ۲ـ ب: خامه ۳ـ ب: تصاویری ۴ـ م،ب: در بیان تصدر ۵ـ م،ب: شیرین‌تر ز قندش
۶ـ ب: پیش

سؤال در تفضل[1] و جواب آن

دگرره گفت دارای جهان جوی | که در باب تفضل نکته‌ای گوی
چنین‌دادش جواب‌آن پیرفاضل | که این معنی نباشد کار عاقل
تفضل موج دریای فضولست | تجاهل اوج خورشید عقولست
به‌فضل آن‌را خرد مخصوص‌داند | که‌باشد خاص‌وخودراعام داند[2]
نباشد افضلیت در تفضل | که هست این مصدرازباب‌تفعل
بر آن شخصی تفضل صادق آید | که نبود فاضل و فاضل نماید
گشایش در کششهای نهانیست | بشارت در اشارتهای جانیست[3]

سؤال در تواضع[4] و جواب آن

دگر پرسید کای پیر نکو رای | به‌هرصورت ضمیر[5] معنی‌آرای
تواضع‌رادرین معنی‌بیان‌چیست | کسی داکین صفت باشدنشان چیست
جوابش داد دانای[6] سخن سنج | ازین[ویر]انه‌حاصل گرددت گنج
ترقی در تواضع می‌دهد دست | بلندآن می‌شود کومی‌شودپست
اگر گردون تواضع می‌نمودی | چنین سر گشته در عالم نبودی
زمین کو این طریقت می‌سپارد | در نگش لاجرم پایان ندارد
تواضع را کسانی نقش دانند | که‌براوضاع‌علوی رخش رانند

۱ـ ب:در بیان تفضل در نسخهٔ (م) عنوان محو است ۲ـ م،ب: خواند
۳ـ ب: حالیست ۴ـ ب: در بیان تواضع در نسخهٔ (م) عنوان محو است
۵ـ م،ب: ضمیرت ۶ـ م،ب: کای شاه

رسیدن شاه زاده[1] با گل به‌مرو و بعد از مدتی وفات یافتن شاه پیروز[2]

چو شاهنشاه دریا دل صدف وار گهرچین گشت از آن ابر گهربار[3]
بسی زان باغ دانش میوه برچید بسی زان مرغ گویا نغمه بشنید
به‌تحسین گشت بر روی گوهر[4] افشان به‌بوسه بر کفش شد گوهر افشان
پس آنگه مهد گل برباد پا بست وز آنجا برسمند خاره‌ساجست
رخ فرخ در آذربایجان کرد برآورد از زمین نخجوان گرد
همه هامون ز جیشش جوش بگرفت سپهر از بانگ کوسش گوش بگرفت
امیر نخجوان چون آگهی یافت برون زد بیرق و چون برق بشتافت
سپاه آورد بیرون چند فرسنگ بجنبید آسمان از جنبش زنگ
به‌استقبال رفت و زر برافشاند جنیبت در کشید و گوهر افشاند
دو هفته ماه و شاه عالم افروز در آن مرز آشیان کردند[5] شش روز
به هفتم روز زین برچرمه بستند بسان باد بر آتش نشستند
هیونان را به‌محمل در کشیدند جلاجلهای زرین بر کشیدند
زبان زنگ[6] شد بر بختیان[7] تیز جرس کرده نوندان را دلاویز[8]
خور از تیغ سران آتش جهانده سران بر قله‌ها ابرش دوانده
عنان عزم را افگنده در تاب ز خوی که‌بیکران افتاده در آب
چو زان منزل برون بردند[9] بنگاه بماندند آن دو مه یك ماه[10] در راه[11]

۱ــ م: رسیدن موکب شاه زاده نوروز ۲ــ ب: رسیدن موکب همایون شاه زاده نوروز و مهدگل به‌مرو شاهجان ووفات شاه فیروز ۳ــ نسخهٔ (ب) این بیت را ندارد
۴ــ م،ب: شکر ۵ــ ب: کردند و ۶ــ ب: ز بانگ زنگ ۷ــ م: زبان رنگ شد بر رومیان ۸ــ ب: نوندان دلاویز ۹ــ ب: منزل بودند
۱۰ــ ب: هفته ۱۱ــ ب: چاه

چو خور بیرق به کیوان بر کشیدند سر از ملك خراسان بر کشیدند
همای چتر را پرباز کردند به مروشاهجان پرواز کردند
که در عهد ملوك باستانی چنین گویند ارباب معانی
که هر کو درخراسان پادشه بود به مروشاهجانش تختگه بود
شه ساسانیان فرخنده پیروز چو بوی گل شنید ازبادنوروز[1]
بشیر ماه[2] مصر آمد به یعقوب نوید صحت آمد سوی ایوب
فقیر خسته گنج شایگان یافت اسیر بسته از زندان امان یافت
سها را داد گردون نورخورشید به دارا داد گیتی ملك جمشید
همای آمد به سوی آشیان باز سریر افگند گل بر بوستان باز
به تیره شب نشان روز دادند خزان را مژدهٔ نوروز دادند
در جنت به آدم بر گشودند به تشنه شربت کوثر نمودند
خضر از چشمهٔ حیوان خبر یافت تن خاکی نهاد از جان اثر یافت
سلیمان با پری آمد به بازار عطارد مشتری را شد خریدار
به شادی گنجهادر باز کردند زر افشاندند و پای انداز کردند
بساط خاك را در زر گرفتند جهانی را به دیبا در گرفتند
نه آن کردند ماهی در خراسان که تقریرش به سالی باشد[3] آسان
لبالب شدتروخشك از زرخشك هوا کرد آستین پر نافهٔ مشك
هنوز ازبس زرافشان وگهرریز بود خاك خراسان گوهر آمیز

۱ـ در نسخه‌های (م) و (ب) پس از این بیت آمده است :
به‌جم گویی که خاتم باز دادند به‌کسری ملکت جم باز دادند
۲ـ ب: بشیراز ماه ۳ـ م: کرد ب: گردد

درآن جشن همایون‌جام[1] روشن چو زد[2] خیمه بر پیروزه گلشن
در آمد بخت فرخ با دلی شاد جهان را از سعادت مژده در داد
نوا ساز ملك می‌زد به آواز به‌رسم تهنیت این قول برساز
که تخت ار برزند باچرخ شاید ویا افسر سرش بر عرش[3] ساید
که دیگر باز دید آزاده پیروز به‌پیروزی رخ شه زاده نوروز[4]
شهنشاه جهان داور زشادی بزد بر مه کلاه کیقبادی
خراج ملك را سالی ببخشید به هر بی مایه‌ای مالی ببخشید
به‌شادی مدتی بزم طرب ساخت زمی‌خواران‌به‌هشیاران‌نپرداخت
به‌عشرت هرشبش‌روزی‌گذشتی برو هرروز نوروزی گذشتی
بدینسان‌شاد وخرم قرب شش‌ماه قدح‌جست‌ازپری رویان‌دلخواه
درین[5] بستان سرای‌عشرت‌انگیز چه خوش بنشست گفتندش که برخیز
شبی‌دریك‌نفس‌چون‌صبح‌پرنور ز ایوان زد علم برگلشن حور[6]
بزد آهی و نا گاهی سفر کرد وزین بیغولهٔ خاکی گذر کرد
چو[7] تشنه کو بود موقوف‌آبی و یا مخمور کو خواهد شرابی
پس ازعمری رسانندش‌به‌کامی غبار دل نشانندش به جامی
چولب ترکرد بازو بر گشودند قدح دردم ز دستش در ربودند
نمودند آب و درتابش فگندند به‌یك قطره به‌غرقابش فگندند
دراینجا چون توان‌تخم‌بقا کشت که‌برآب روان‌نتوان زدن‌خشت

۱ـ ب: فام ۲ـ م،ب: چوگل زد ۳ـ ب: چرخ ۴ـ ب: فیروز
۵ـ ب: بدین ۶ـ ب: خود ۷ـ م: کو

نشستن شاه زاده نوروز به پادشاهی بر تخت پدر[1]

بساز ای رود رامشگر سرودی / که موقوفست بنیادم بـه‌رودی
زمن تخفیف کن جامی که‌مستم / اگر چه نیستم آگه کـه هستم
مبر آبم به جام بادهٔ ناب / که[2] درمن‌می‌زنی آتش‌بدین آب
مغنی بس که‌برداز مغزمن هوش / هنوزم نغمهٔ چنگست در گوش
بزن راهی و از راهم میناز / ورم خواهی زدن یك راه بنواز
سماعی آرزو دارم که سرمست / فشانم بر زمین و آسمان دست
خوشا از جام معنی مست گشتن / به زیر پای مستان پست گشتن
طریق نیستان مست رفتن / ز پـای افتادن واز دست رفتن
اگرچه درمن ازدانش اثرنیست / ز دانا پیش من دیوانه‌تر نیست
دمی در بزم سر مستان هشیار / من بی‌خویش‌را باخویش‌بگذار
گرم آبی چو آتش می‌چشانی / مرا بر آب و آتش می‌نشانی
بیا بشنو که مرغان نوا ساز / ز نوروز این نوا سازند برساز
که چون پیروزرا آشفته‌شدبخت / به‌سوی تخته‌آوردندش ازتخت
گل و نوروز ترك باغ کردند / قبا مانند پر زاغ کـردند
در آن ماتم ز جور دور افلاك / نشستند آن دومه‌یك‌ماه بر[3]خاك
چه‌مهراج وچه جیپال‌وچه‌فغفور / در آن‌مدت‌نشدشان‌یك‌نفس دور
سر از خاك ره وخاك ره از مهر / برازرخم‌کف وزخم‌کف ازبر[4]

۱ـ ب: برتخت فیروز و اساس معدلت نهادن در نسخهٔ (م) عنوان محو است
۲ـ ب: چه ۳ـ ب: هفته در ۴ـ ب: پر از زخم سر و زخم کف از سر

پس آنگاه ازجهان آشوب برخاست[1] که کی کار جهان بی شه شود راست
سران در پای نوروز اوفتادند چو گیسو روی برپایش نهادند
که گر شد ملکت جمشید بر باد شه جمشید ملکت را بقا باد
نشاید تخت[2] را بی تاج ماندن سران ملك را بی تاج ماندن
چو پرچم گیسوان در بر فگندن علم را گیسوان از سر فگندن
چراغ مملکت بی نور دیدن بهشت سلطنت بی حور دیدن
همای چتر را شهپر شکستن دل شاهان بحر و بر شکستن
فریدون را اگر از جا بشد پای چه غم چون هست ایرج پای برجای
اگر پیروز را پیروزه بشکست ترا پیروزهٔ چرخست در دست
به پیروزی برآ چون گوهر ازسنگ بزن بر طارم پیروزه[3] اورنگ
ملك چون دید کین چرخ سیه کار رطب با خار دارد مهره با مار
به مژگان راه برپروین فروبست به دیبا لشکر سیاره بشکست
به استصواب استطرلاب داران به فرصت دیدن اختر شماران
چو زد سلطان هفت اقلیم گردون ز دارالملك هرمز خیمه بیرون
سریر افگند بر ایوان بهرام چو جم بنهاد بر کف جام زرفام
فگنده زهره در آن جشن شاهی خروش ارغنون در برج ماهی
به شادروان مه در داده برجیس ز اقلیم ششم آواز تسدیس
زحل گشته ز خوشه تیز پرواز شده در[4] برج شاهین آشیان ساز
گذشته از چراگاه حمل ماه زده در بزمگاه زهره خرگاه
عطارد گشته گندم را خریدار شده در خانهٔ خود تیز بازار

۱ـ ب: برخواست ۲ـ ب: ملك ۳ـ ب: برگوهر فیروزه ۴ـ م،ب: بر

ذنب را گشته دست از کید کوتاه کمانش داده چرخ و برده از راه
شده رأس از شراب سروری مست فگنده دستگاه تیر در[1] دست
به فرخ تر زمان و بخت پیروز برآمد برفراز تخت[2] پیروز
به مه بر زد سر تاج کیانی مطوق شد به طوق خسروانی
به تیغ از زنگ و بربر تاج بستد خراج از خسرو طمغاج بستد
سران بر پای تختش[3] بوسه دادند کله داران به پیشش[4] سر نهادند
به دورش چرخ ترك جور[5] بگرفت جهان انصاف[6] دهر از دور بگرفت
زعالم رسم چوب و دار برداشت برون از باغ کو برگ شجر[7] داشت
مثال چین نبشت از بهر فغفور خراج هند جست از رای جیپور
زعدلش گرگ بامیش آب می‌خورد مگس در چشم شاهین خواب می کرد
چو کسری در ممالك دادمی‌داد جهان را عدل کسری یاد می‌داد
دو[8] چشم باز گشته جای تیهو همه ترکان شده لالای هندو
به زیر پی سران را پست کرده ز جمشید و فریدون دست برده[9]
زده پیشش کله داران درگاه سر[10] گردن کشی بر خرگه ماه
برون از مطرب و مرغ سحرخوان نکردی کس به عهدش بانگ[11] وافغان
چو خور گر بر کشیدی تیغ زرفام شدی صبح عزیز مصر چون[12] شام
بجز دستان سرای و جام[13] روشن نبود آن وقت کس خون خوار و رهزن
نشد سر گشته‌ای را دل مشوش مگر زلف پری رویان دلکش[14]

۱ــ ب: از ۲ــ ب: بخت ۳ــ ب: بختش ۴ــ م: به‌خدمت
۵ــ م: دور ۶ــ ب: چنان کانصاف ۷ــ ب: برگ و ثمر ۸ــ م،ب: چو
۹ــ ب: کرده ۱۰ــ ب: سراز ۱۱ــ ب: آه ۱۲ــ ب: در
۱۳ــ ب: سرای جام ۱۴ــ ب: مهوش

گهی نرد طرب‌درباغ می‌باخت | گهی اسب فرح‌برراغ می‌تاخت
گهی می‌راند کام خویش باگل | گهی می‌گفت راز خویش بامل
بدینسان‌با گل و مل روزگاری | نبودش جز نشاط و عیش کاری

ولادت شاه‌زاده قباد و وفات گل و نوروز و جلوس شاه زاده قباد[1]

چو این طاق معلق برکشیدند | در فرش[2] مطبق در کشیدند[3]
در آفاق بر[4] اختر گشودند | به‌عالم چشم اختر برگشودند
به‌شب گیسوی ظلمت‌تاب دادند | به‌آتش تیغ خورشید‌آب دادند
گهر در کیسهٔ خارا فگندند | درر در دیدهٔ دریا فگندند
برات سبزه بر بستان نوشتند | به‌آب گل گل بستان سرشتند
اساس خرمی بر غم نهادند | بنای سور بر ماتم نهادند
به‌باغ‌دانش آنکو میوه‌می کاشت | بدینسان‌ارتفاع[5] ازباغ برداشت
که‌چون گوهر فشان‌شدابرنوروز | صدف‌شدجای‌لؤلؤی‌شب افروز
دهان غنچهٔ سیراب تر گشت | گل از نوروز خرم بارورگشت
چو نه‌مه درگذشت آوردیك ماه | به‌رخ بر[6] عرصهٔ شاهنشهی شاه
به برز کیقباد و چهرجمشید | به‌فر هرمز و آئین خورشید
چوپیروز و قبادش صد پرستار | چو ماه مصری او راصدخریدار
به‌پیروزی[7] قبادش نام کردند | چومه مهدش ز سیم خام کردند
بپروردند چون شکر به‌قندش | گره شد برقمر شب‌گون کمندش

۱ـ ب،م: ولادت‌شاه زاده قباد و وفات نوروز و گل و به‌پادشاهی نشستن قباد
۲ـ م: دروفرش ۳ـ م: گستریدند ۴ـ ب: پر ۵ـ ب: انتفاع
۶ـ ب: در ۷ـ ب: فیروزی

به‌رویش گشته‌روشن‌چشم‌نوروز به‌فالش‌خوانده فرخ‌بخت‌پیروز
چو شاه قلعهٔ پیروزه اندود بروج چرخ را چندی بپیمود
سهی سروی شد از بستان شاهی فگنده سایه از مه تا به ماهی
فلك تا آن مه ازبرجش برآورد بدینسان[1] دری ازدرجش برآورد
بسی شیر ژیان را کرد صیدش بسی آورد شاهان را به قیدش
زمین را عرصهٔ میدان او کرد زمان را بندهٔ فرمان او کرد
نبود آن بلبل باغ معالی زمانی از گل و گلزار خالی
خرامان در گلستان جوانی به پایان برد با گل زندگانی
گهی در قامتش شمشاد می‌دید گهی برطرف گلشن لاله می‌چید
کسی‌رادرجهان‌بی‌چیزنگذاشت جهان‌را بی‌عمارت نیزنگذاشت
پرستشگاهها را کرد بنیاد عبادت گاهها[2] را وقفها داد
چو شهباز سپید آمد به‌پرواز ز شکر طوطیان کردند خوباز[3]
حواصل کرد در[4] باغش نشیمن سمن‌برگش‌برست‌ازطرف‌گلشن
ز ظلماتش برآمد پرتو نور بدل شد نافهٔ مشکش به‌کافور
سیه ماری در آمد[5] از ره‌رنج به‌کنجی درشدوزد حلقه‌برگنج
ز دشت فتنه پیدا شد غباری ز کوی غصه سر بر زد سواری
غمام غم رخ گردون بپوشید زسیل‌خون دل‌جیحون‌بجوشید[6]
بزد بر خرمن اومید برقی که از آتش نبودش هیچ فرقی
چو دهقان شد زحال خرمن آگاه نه از دانه جوی دیدونه از کاه
ز بیشه شرزه‌شیری آهنین‌چنگ برون‌آمد کمین‌بگشوده‌بررنگ

۱ـ م: بدانسان ۲ـ م،ب: عبادت خانها ۳ـ ب: خود ناز ۴ـ م،ب: بر ۵ـ م: سیه بازی درآید ۶ـ م: بپوشید

قضا را شیر گیری شد شکارش | که بودی صید شیرمست کارش
به‌بستان بود روزی نامور شاه | زده چون‌مه‌به‌طرف‌چشمه‌خرگاه
ز صحرای مرض بادی برآمد | کزو‌شاه جهان از پا درآمد
سهی سرو روان از جنبش باد | چو برگ بید[1] در لرزیدن افتاد
شدش‌باغ وجود از میوه خالی | چمن گشته نهالش را نهالی
زدند ازبوستان برکاخ تختش[2] | به‌طرف طارم آوردند[3] رختش[4]
شه‌کشور‌گشاباجان خون خوار | مه سیمین بدن با چشم خون بار
چو خور شد در لحاف آسمانی | چو‌گل شد در پرند ارغوانی[5]
شبا هنگام کـز پیروزه دولاب | فرو افتاد زرین کوزه در آب
برون آمد ز شب‌بگذشته‌یك‌نیم | به‌جای کوزهٔ زر کاسهٔ سیم
شهنشه حال خودرا نیك بد دید | دوچشم گل چوچشم بخت خود دید
بدو گفت ای به‌شکر کام جانم | به‌قامت سرو بستان روانـم
بباید ترك خوابت گفتن امشب | که من درخواب خواهم رفتن امشب
به‌بالینم دمی چون شمـع بنشین | ببار از دیدهٔ مه اشك پروین[6]
که من بسیار بر آتش نشستم | که تا پیش‌تو‌یك‌دم‌خوش‌نشستم
نه عمری مرغ بستان تو بودم | به‌دل شمـع شبستان تو بودم
چو مهمان توام امشب مرا باش | دل پر درد ریشم را دوا باش
گرم این دم نماند زندگانـی | ترا خواهم که جاویدان بمانی
سحرچون زین زر بر قله بستند | صف ظلمت به‌تیغ‌خور‌شکستند
دگر‌گون‌گشت حال خسروشرق | وجودش‌در محیط‌بیخودی غرق

۱ـ ب: لاله ۲ـ ب: رختش ۳ـ ب: آورند ۴ـ ب: تختش
۵ـ ب: آسمانی ۶ـ م،ب: بباراز دیده بررخ اشك خونین

چو نرگس‌چشم عالم بین‌گشاده | سر از غم بر کنار گل نهاده

به‌یکبار از جهان دل بر گرفته | ز عالم دامن دلبر گرفته

نظر بگشود در[1] فرزند دلبند | به‌حسرت گفت کای‌شایسته‌فرزند

تویی بستان جان بی قرارم | ترا با گل به یزدان می‌سپارم

بگفت‌این‌وچو صبح آهی‌بزدسرد | پس آنگه‌درنفس‌جان‌برلب آورد

چوزلف‌شب سیه‌شد روزنوروز | برون‌زدخیمه زین قصردل‌افروز

شب ازغم جیب پیراهن بدرید | به تیغ تیز خور گیسو ببرید

سپهر از دیدگان اخترفشان‌گشت | زچشم صبح صادق خون روان گشت

مه خورشید روی عنبرین موی | گل سیمین عذار یاسمن بوی

چو تاب طره بر خاك ره افتاد | به‌سردرگشت ودرپای شه افتاد

ز چشم سیل بارو جان[2] پر تاب | زبس کاورد پیدا آتش و آب

شراردوزخ‌ازگردون‌برانگیخت | بخار قلزم ازجیحون‌برانگیخت

به‌رسم کسری و پرویز و دارا | به‌مهد زر شه گیتی گشا را

به‌سوی‌دخمه ازایوان روان‌کرد | ز سیاره زمین را آسمان کرد

سرافرازان چو رایت مو گشاده | کلاه سروری از سر نهاده

پیاده پیش مهد شاه پویان | رخ آلوده به‌خون وشاه جویان

علم را گیسوی پرچم بریده[3] | پرند بیرق از هم بر دریده[4]

کلاه از سر فگنده چتر زرین | برهنه مانده تیغ گوهر آگین

دل رویین زنگك از جای رفته | حکایت از دهان نای رفته

به‌جای دیبه شاه چین و نخشب | پلاس‌افگنده دربرهمچوموکب

گل نسرین بدن را پیرهن چاك | دوتا چون سنبل و افتاده برخاك

۱ـ ب: بر　۲ـ م،ب: چشم　۳ـ ب: بریدند　۴ـ ب: دریدند

ز نرگس ارغوان افشانده بر گل به ساعد دسته کرده شاخ سنبل
جگر چون طره بر آتش نهاده دل از آشفتگی بر باد داده
چو تابوت ملک بر تخت بردند در دخمه به مرمر سخت کردند
سرخاکش به خون دل بشستند در مشهد به مژگان نقش بستند
فرو خواندند مرغان خوش آواز به‌اخلاص این دعا را چند ره[1] باز
که گر نوروز خرم[2] رفت برباد گل صد برگ خندان[3] را بقا باد
پس از نوروز گل هم بار بربست قفس بشکست و چون بلبل برون جست
نشد یک هفته کان ماه دو هفته به زیر ابر شد چون مه نهفته
چو خالی شد ز خسرو تخت پیروز روان شد مهد گل در فصل نوروز
سریر افروز شد تاج قبادی برآمد بانگ کوس کیقبادی
نسیم باغ پیروزی برآمد گل بستان نوروزی در[4] آمد
به وقتی فرخ و روزی همایون چو ایرج شد بر اورنگ فریدون
نگین ملک در دستش چو جمشید کلاه خسروی برسر چو خورشید
چنان شد کامران در شهریاری که جستندی[5] ازو هر شهریاری
چو ذوالقرنین شد در پادشاهی به‌فرمانش سپیدی تا سیاهی
گهی گر[6] چین به‌ابرو در فگندی شه چین پیش تختش[7] سر فگندی
به کام خویش عمری شاد بگذاشت فلک بیداد را از یاد بگذاشت
به‌عدل آفاق را خلدی دگر کرد چو وقتش دررسید او هم سفر کرد
چنین است ای پسر کار زمانه نماند کس درینجا جاودانه
به‌تیغ آن دم بگیری ملک جمشید[8] که ازعالم بتابی رخ چو خورشید

۱ـ ب: چندگه ۲ـ ب: عالم ۳ـ ب: سوری ۴ـ ب: بر

۵ـ ب: می‌جستند ۶ـ ب: کو ۷ـ ب: پایش ۸ـ ب: ملک جمشید بگیری

گهی همچون خضر دل‌زنده‌مانی / که سیر آیی ز آب زندگانی
درین زندان‌چو یوسف چندپایی / عزیز آن دم شوی کز چه بر آیی
چو عیسی‌سر بر آر از نیل[1] گردون / که آری‌هفت‌رنگ‌از پرده[2] بیرون
درین دیرینه دیر لاجوردی / چرا بر بت چو رهبان فتنه[3] گردی
چو صبح آنکو ز صدق دل‌زند دم / برو گو رخ بتاب از مهر عالم
گهی بدرست[مه] کز مهر دور ست / اگر چه ماه را از مهر نورست
به قول مطرب پیروزه خرگاه / درین پرده سرا نتوان شد از راه
که هر شاهد که بر گاوش نشانند / بزرگان‌قول‌او کی‌راست خوانند

در مدح قطب‌الاقطاب سلطان المحققین کعبة الواصلین سر الله فی‌الارضین سید جلساء رب العالمین مرشدالحق والدین ابواسحاق ابرهیم کازرونی[4] قدس الله سره

خروس صبح چون‌هنگام شبگیر / به عالم در فگند آواز تکبیر
سپیده دیده خورشید بگشود / در نزهتگه جمشید بگشود
نواساز فلك زد چنگ در[5] ساز / دلم‌چون عندلیب آمد در آواز[6]
بزد راهم خروش چنگ ناهید / ببرد آبم می گلگون خورشید
زدم آتش ز دل در خرمن ماه / فگندم دود در پیروزه خرگاه
ز سر مستی ره صحرا گرفتم / چو بلبل پردهٔ عنقا گرفتم

۱ـ ب: جیب ۲ـ ب: نیل ۳ـ ب: سجده ۴ـ ب: در مدح قطب الاقطاب سلطان المحققین قبلة السالکین مرشدالحق والدین ابی اسحق ابراهیم شهریار الکازرانی قدس الله روحه العزیز ۵ـ ب: بر ۶ـ ب: آورد برساز

شدم در خلوت[1] و پر باز کردم برین سبز آشیان پرواز کردم
برون جستم زدام آب و دانه به‌باغ سدره بردم آشیانه
جهاز چار مادر باز هشتم حدیث نه پدر بر یخ نوشتم
علم بر عالم بالا کشیدم فضای عالم بالا بدیدم
فشاندم دست بر ایوان غبرا نهادم پای در بستان خضرا
کشیدم‌زین‌مضیق‌خاکدان رخت زدم در قصر شاه اختران تخت
ز شهرستان مینا در گذشتم به سروستان مینو بر گذشتم
چراغ راغ علوی در گرفتم طریق باغ قدسی بر گرفتم
بنات نعش را در چرخ بستم شدم با قطب و درخلوت نشستم
فرو خواندم برو درس[2] الهی بدانستم زبان مرغ و ماهی
چو جم جام معانی در کشیدم ز ملك جم علم برتر کشیدم
برون جستم زخلوت‌واله‌ومست فشاندم برسرا پای جهان دست
زدم‌چرخی برین‌گردنده دولاب فگندم دفتر ناموس در آب
بگردیدم به‌گرد هفت پرگار شدم با ثابتات چرخ در کار
رسیدم در مکان بی مکانی شنیدم از زبان بی زبانی
که خواجو خویش رابگذار وبگذر جهان راخاك راه انگاروبنگر[3]
که‌آن دریاکه عالم موج آنست برون از چارحد کن فکانست
هران‌لمعه‌که پنداری که آبست نگر کز ره نیفتی‌کان سرابست
نظر در شمع کن پروانه بگذار حدیث‌گنج گو[4] ویرانه بگذار
قلم در نقش کش برياد نقاش وگر نقشی کنی نقاش‌خود باش
درین بودم که از نور الهی منور گشت از مه تا به ماهی

۱ـ ب: جلوه ۲ـ ب: علم ۳ـ ب: بگذر ۴ـ ب: کن

شنیدم از فراز قصر زرکار ندای هاتف[1] غیبی که هشدار
نظر کردم سوی بالا و پستی چو مه تابنده دیدم ملك هستی
درآمد ناگهان از بیت معمور سروشی خضروش در قبهٔ نور
در آمد سوی گلزار معانی چوطوطی دم زد از شکرفشانی
شقایق‌را گل‌ازرخ‌بر‌ورق[2] ریخت حدایق را درازلب‌برطبق‌ریخت
مرا گفت ای مه‌ازرای[3] توتابی خور از پیمانهٔ طبعت شرابی
چوآوردی‌بدین[4] بستان‌سرارخت زدی در خیمهٔ کروبیان تخت
مکن منزل بدین عالی ارایك برون بر محمل از ملك ملایك
پر از طاووس اخضر وام بستان بکن پرواز ازین پیروزه‌بستان[5]
صفیری‌زن برین‌شش کاخ[6] نه‌سر نفیری کن برین نه‌کاخ شش در
به حدلامکان یك ره گذر کن پس آنگه زان مکان‌عزم‌سفر کن
منازل قطع کن عمری‌ومن بعد به استمداد بخت و طالع سعد
فرود آ بر جناب قطب عالم که ملك وحدت[7] اورا شدمسلم
ببین در خیل او ادهم سواری نگر در راه او شبلی شکاری
زهی در عالم معنی سلاطین گدای مرشد الدنیا والدین
ابو اسحق شمع جمع اقطاب امام عابدان هفت محراب
زده در بارگاه نامـداری چو ابراهیم کوس شهریاری
به‌صورت ملك درویشی گشاده به معنی تاج سلطانی نهاده
علم داران او بگرفته عالم علم برده برین پیروزه طارم
سوادی از برات او شب قدر روان از سکهٔ او بدرهٔ بدر

۱ــ ب: شاهد ۲ــ ب: طبق ۳ــ ب: روی ۴ــب: درین ۵ــ در نسخهٔ (ب) این بیت و بیت قبل نیست ۶ــ ب: شاخ ۷ــ ب: عالم

فلك سطری ز دیوان کمالش جهان شطری ز ایوان جلالش
سپهر از مطبخش پیری طبق دار خور از سقایه‌اش یك طاس زر کار
قمر مشعل فروزی در[۱] رباطش صباخاشاك روبی از بساطش
سحرشب خیزی اززیرچراغش شب نیلوفری ریحان باغش
مه شب گرد ازرق پوش شامی نهاده بر درش روی غلامی
به‌چهره مالك دینار بوده ولی دینار پیشش خوار[۲] بوده
چو کرخی‌درجهان قرب‌معروف ورای لامکانش جای مألوف
ملك علم الهی خوانده بر وی فلك درس سماوی رانده بر وی
کتاب مرشدی تکرار کرده به ارشادش خرد اقرار کرده
به‌نذرش هر سحر درقصرششدر درستی[۳] زر دهد سلطان خاور
به‌یمن همتش در فصل نیسان نوا و برگ یابد شاخ عریان
سپهدار سپاه اولیا اوست خطیب منبر مجدو علا اوست
غبار کوی او هرصبح‌خورشید به‌میل زرکشد در چشم ناهید
بود روحش مریدی از دل پاك سپهرش سرمه دانی بر سر خاك
چراغ مرقدش چشم ثواقب گلاب تربتش اشك کواکب
نهاده آسمان از مهر انور به‌بام قبه‌اش منجوقی از زر
منم از خاك در گاهش غباری روانم ز آتش شوقش شراری
تنم تاری ز فرش[۴] خانقاهش سرم جاروب فراشان راهش
برین‌در بسته‌همچون‌حلقه خودرا برون کرده زخاطر نیك وبد را
مده یا رب چو خاك ره به بادم نه آخر روی برخاکش نهادم[۵]

۱ـ ب: از ۲ـ ب: مار ۳ـ ب: درست ۴ـ ب: شوق ۵ـ در نسخهٔ (ب) این بیت و بیت بالا نیست

چو بی کارم مرا در کار او کن متاعم در خور بازار او کن

چوصیدش گشته‌ام بردارم‌ازخاک ببر زنگار چرخ از خاطرم پاك

در آن حضرت‌درم کی بر گشایند که سلطانان بنامی بر نیایند

اگر در راه او نامم نـدانند بود ننگم ز هر نامم که خوانند

دلم بی سکهٔ او کی پذیرند که قلبی را به یك جو برنگیرند

دهم چون شمع نور از خانهٔاو ولی گر باشدم پروانـهٔ او

اگر خاتم به دست دیو دادم چوجم شد ملکت هستی به بادم

مکن در زیر پای محنتم پست چو[1] دردستم نگین‌مرشدی‌هست

چوازعالم زدم دردامنش چنگ میفشان آستینم بـر دل تنگ

خطاب با باد بهاروارسال ع.ودیت به‌حضرت ولایت پناه شیخ الاسلام اعظم قطب الاولیا سراج الاصفیا امین الملة والدین الکازرونی رحمة‌الله‌علیه[2]

الا ای باد گـلبوی بهاران ز سنبل کله بند گل عذاران

طبیب نرگس مخمور بیمار چراغ افروزشب خیزان اشجار

عبیر آمیز عطـاران بستان تتق بند عروسان گلستان

بشیر نیك بین پیك مبارك زمین را خاك پایت[3] تاج تارك

بنات بوستان پروردهٔ تو دل لالـه بدست آوردهٔ تو

نسیمت همدم مشك تتاری پر آتش از دمت عود قماری

۱ـ ب: که ۲ـ ب: خطاب با باد بهاران و ارسال عبودیت به‌حضرت ولایت پناه شیخ خویش قطب‌الاقطاب شیخ الاسلام اعظم الملل الملة والدین الکازرونی‌قدس الله روحه ۳ـ ب: خاك راهش

چراغ روح را خوش بوی کرده ‌‌ ز انفاس مسیحا بوی برده[1]
تویی برقع گشای چهرهٔ گل ‌‌ گره بند شکنج زلف[2] سنبل
روان آب گشته روشن از تو ‌‌ شده مشکین هوای گلشن از تو
تو رخش آب را چون باد رانی ‌‌ تو درس چشمه را چون آب خوانی
نه آخر مرکب جمشید بودی ‌‌ هوا داری به مرغان می‌نمودی
به کنعان بوی پیراهن رساندی ‌‌ فسون مصر بر یعقوب خواندی[3]
دمی راحت رسان روح ما باش ‌‌ دوا ساز دل مجروح ما باش
چو از آتش دلان می‌آوری یاد ‌‌ دلم خوش می‌شود یارب خوشت باد
عنان دل کجا برتابم از تو ‌‌ که بوی پیر خود می‌یابم از تو
امین ملة والدین[4] شیخ اعظم ‌‌ مه برج حقیقت کهف عالم
معین الحق سر الله فی الارض ‌‌ که تعظیمش بود بر اهل دین فرض
مقیم راه رو قطب یگانه ‌‌ چراغ شش رواق هفت خانه
امام الواصلین سرخیل اوتاد ‌‌ وجودش زبدهٔ قانون و ایجاد
محیط نقطهٔ افضال و تفضیل ‌‌ مدار مرکز ارشاد و تکمیل
مگس ران وثاق او سروشان ‌‌ غبار افشان دلقش سبز پوشان
قمر قرصی سپیدست از سماطش[5] ‌‌ فلک یك کاسهٔ سبز از رباطش
روان یك قطره آب از مشرب او ‌‌ خرد یك طفل خرد از مکتب او
سبقهای الهی باز رانده ‌‌ ورقهای ریاضی باز خوانده
کشیده خامه در نقش طبیعی ‌‌ زده خط در مقامات بدیعی
الا ای پیك رنجوران مهجور ‌‌ که چون موسی نهندت طایر طور

۱ـ ب: کرده ‌‌ ۲ـ ب: جعد ‌‌ ۳ـ ب: راندی ‌‌ ۴ـ ب: امین الملة الدین

۵ـ ب: بساطش

تویی آرام بخش جان مشتاق	قدومت راستی نوروز عشاق
گرت بر کازرون افتد گذاری	بکن بهر من دلخسته کاری
علم زان حضرت علیا برافراز	در آن بستان خضرا آشیان ساز
ببین در ملك‌وحدت تاجداری	به میدان حقیقت شهسواری
ز برج بوعلی دقاق ماهی	در[1] اقلیم ابو اسحاق شاهی
چو گنجی رفته در کنجی نشسته	در خلوت سرا بر خلق بسته
مکان او مکان بی مکانی	زبان او زبان بی زبانی
برآور سر ز طرف خانقاهش	غباری در ربای از خاك راهش
که آن را توتیای دیده سازم	جهان را جمله در پای تو بازم
ولی کین[2] شربت آن‌ساعت‌بیابی	که روی ازچشمهٔ حیوان بتابی
گهی راه مقام خضر دانی	که غسل آری به آب زندگانی
ورت بر آستان او بود راه	بر افشان آستین بر ما سوی‌الله
به‌یاد آر از من خاك در آن دم	دم عیسی برین خسته روان دم
ز سوز سینه‌ام بنمای تابی	وز آب دیده‌ام بفشان[3] گلابی
چو کردی آشیان‌برطرف آن‌راغ	بگو با بلبل آوایان[4] آن باغ
که خواجو تاکی ای[5] صاحب‌کمالان	بود نالان و بر دل کوه نالان
وگر با مرغ هم پرواز گردی	به‌بوم عشق شو تا باز گردی
جهانی بین جهان از ملك هستی	فشانده دست بر بالا و پستی
گروهی سربسر گویای[6] خاموش	دلی‌چون‌بحردربر کرده‌درجوش
همه باقطب چون سیاره در کار	در آن پرگار همچون‌نقطه‌پرکار

۱ـ ب: وز ۲ـ ب: این ۳ـ ب: افشان ۴ـ ب: آوازان
۵ـ ب: این ۶ـ ب: جویای

زهی گنجش که نه چرخش طلسمست / مسمی او وهر دوعالم اسمست
کسی‌چون شمع روی ازمهر برتافت / که یك موی از سر مقراض اویافت
دلم ازچرخ سرکش دست‌ازین برد / که‌اوراهم کلاهی‌هست[1] ازین برد
گرم بر فقر بخشد پادشاهی / بگیرم از سپیدی تا سیاهی
وگر با خرقهٔ او عشق بازم / سپهر نیلگون را خرقه سازم
من آن‌دم سربه‌گردون برکشیدم / که خودرا خاك آن[2] درگاه دیدم
چو رخ بر آستان او نهادم / برین[3] صورت در معنی گشادم
روانم شمع خلوتگاه او باد / سرم گردی ز خاك راه او باد

درتاریخ ولادت خویش گوید و نمودار اوضاع[4] فلکی در وقت ولادت و نکوهش دوران افلاك

شه خنجرکش پیروزه[5] ایوان / چو زد زرین علم برکاخ کیوان
بجدی آورده‌رخ برعزم نخجیر / نشانده در[6] بز کوهی سرتیر
فلك تیر ازکمان بیرون جهانده / شه و دستور بر یك قله رانده
درآن‌منزل دوکرکس آشیان‌ساز / به‌سوی عین رامی دیدها باز
هزار آوای این پیروزه گلشن / که باشد برج شاهینش نشیمن
به‌نوبتگاه کیوان کرده آهنگ / زده در دلوچرخ آبگون چنگ
فگنده چرخ کژ رفتار[7] خودکام / به‌شادروان هرمز تخت بهرام
سپهدار فلك ترك سنان کش / فتاده ماهی از سهمش در آتش
به‌تیغ تیز چون شیر شغبناك / زده دنبال اژدرهای افلاك
درآن چشمه که ماهی رفته‌درتاب / قضا دوش فرس‌بنموده از[8] آب

۱ـ ب: بود ۲ـ ب: این ۳ـ ب: بدین ۴ـ ب: وساع ۵ـ ب: فیروزه ۶ـ ب: بر ۷ـ ب: خودرفتار ۸ـ ب: در

به‌چشم عقل دیده مرد کامل / سرغول از سر شاخ[۱] عوامل
کشیش دیر دیرین هندوی پیر / چورای هند کرده رای نخجیر
بدان پیری برون افگنده شبدیز / ربوده گوسفند ترك خون ریز
شده قاضی‌القضاة هفت کشور / به‌خرگاه مه از کاخ دو پیکر
به فال سعد درس آغاز کرده / سر صندوق حکمت باز کرده
سه‌سهمش‌ازسهام[۲]افتاده‌درچنگ / گشوده‌شست‌وبرده[۳]آب‌خرچنگ
برید تیز رو برداشته راه / به‌قصر تیر منشی برده بنگاه
کشیده بادهٔ رخشنده از طاس / به‌خوشه‌برفشانده جرعه از کاس
برین مینو [ی] مینا فام زرکار / چو آدم‌گشته گندم را خریدار
شب‌روز الف از مه شده کاف / فگنده آهوی شب نافه ازناف
رسیده ماه ذوالحجه[۴] به‌عشرین / به‌بام‌آورده گردون‌خشت زرین
ز هجرت‌ششصد وهشتاد و نه‌سال / شده پنجاه روز از ماه شوال
وگر عقدت ز رومی می‌گشاید / دو افزون بر هزاروششصد آید
ورت‌خودیزدجردی‌می‌دهددست / یکی‌راطرح کن‌ازششصدوشست
وراز زیج ملکشاهی سگالی / شده هفده ز دی ماه جلالی
دوصدراضبط کن وانگه دوشش خواه / که روشن گرددت سال ملکشاه
زپیران‌پرس‌کین‌چندست و آن‌چون[۵] / که از پیر آید این‌تاریخ بیرون[۶]

۱ـ ب: سرمرغول برشاخ ۲ـ در نسخهٔ (ب) محو است ۳ـ در نسخهٔ (ب) محو است ۴ـ ب: ذی حجه ۵ـ ب: کان چندست و این چون
۶ـ نسخهٔ (ب) این مصراع را ندارد و در دنبال مصراع اول این بیت آمده است:

چنین آمد حروف هفت هیکل / نجوم چرخ را این بود مدخل

من از کتم عدم برداشتم راه سمن زار وجودم شد چراگاه
بز کوهی در آن دم بر کمر بود شهنشاه فلك زرین سپر[1] بود
زحل کو بود طالع را خداوند به‌برج بره بود افتاده در بند
پدرمحمود کرد آن لحظه نامم ولی من خود نمی‌دانم کدامم
چو محمود ار به‌معنی سرفرازم غلام هندوی زلف ایازم
از آن از تیر[2] بی مهران جاهل بسان گوسفندم نیم بسمل
چواز خورشید دارد طالعم نور ز مهر مه رخان یکدم نیم دور
زچرخست این چنین آشفته کارم چرا کاری چنین آشفته دارم
بسی‌دیدم جفا زین چرخ ناکس ندانم تاچه خواهم دید ازین‌پس
از آن بر تیره روزی دل نهادم که از اختر بدین روز اوفتادم
بروخواجو ز هیأت چند گویی شفازین علم بی‌قانون چه جویی
بکلی محو کن تحویل طالع منه دل بر اشارات[3] مطالع
بگردان‌روی‌ازین گردنده‌دولاب که‌نتوان‌گشتن ازاین کوزه سیراب
بیا سیارگان را میل درکش ثوابت را به‌پای پیل درکش
ز نسرین سپهری بال برکن ز طاووس فلك خلخال برکن
بنه برآتش خور عود ناهید بگیرازچنگ‌گردون جام خورشید[4]
سر و دنبال این طیاره بفگن کلاه از تارك سیاره بفگن
بشوی ازنه پدر دست ای برادر مبر نام جهاز چار مادر
سه دختر برفراز نعش بگذار وگرخواهی به‌قطب چرخ‌بسپار
سرغول سپهر از دوش بنداز روان شیر چرخ ازتن بپرداز
چراگه در[5] حضیضی‌گاه براوج برون برزورق و ایمن‌شوازموج

۱ـ ب: کمر ۲ـ ب: تیغ ۳ـ ب: اشارات و ۴ ـ ب: جمشید
۵ـ ب: پتیاره ۶ـب: بر

درین کشتی نشاید جان سپردن | ولی جان کی توان زین ورطه بردن
چه بینی نقش این گردنده پرگار | کزو یك نقطه نتوان دید برکار
مگو از پنج و شش گریار مایی | که شش پنجی بود عین دغایی
حدیث انجم و قصر زبرجد | برصاحب دلان گوزست[1] و گنبد
نه در طبع فلك بینی درنگی | نه‌در کف الخضیبش هست رنگی
اگر قطبست مغرور ثباتست | وگر نعش است مشغول بناتست[2]
قمر کو بر لب دریای اخضر | شود هر مه چو ماهی گیری اززر
به خرچنگی که دارد چند نازد | گهی[3] آماسد و گاهی گدازد
و گر چه منشی سلطان انجم | به گردون میکشندش جوز و گندم[4]
چو فلسی سرخ بیند در برابر | شود سوزنده چون گندم بر آذر
نوا ساز سپهر ارغنون پشت | چراپیوسته دارد چنگ در مشت
که کارش پیش ارباب معانی | ترازو داریست و گاو بانی
شه پیروزه گون آتشین تاج[5] | که گیرد از خواقین فلك باج
گرازروی شرف صاحبقرانیست | چو روشن بازدانی شیربانیست
امیر ترك تاز قصر پنجم | که آراید صف میدان انجم
کند پیوسته بر ویران حصاری | کمین بر عقربی یا دنبه داری[6]
حکیم فیلسوف دانش افروز | کزو گیرد سعادت فال پیروز[7]
قضا خواند بنامش سعد اکبر | ولی ماهی فروشست و کمان گر
زحل کو هست پیری[8] سال خورده | تصانیف نحوست بحث کرده

۱ـ ب: جوز ۲ـ ب: وگر نعش است از بهر فواتست ۳ـ ب: کسی
۴ـ ب: جو ز گندم ـ ۵ـ ب: شه فیروزه تخت آهنین تاج ۶ـ ب: کمین
با عقرب بادنبه‌داری ۷ـ ب: فیروز ۸ـب: پیر

اگر سرباتك[۱] هندی زبانست — نه آخر دلو دوزی‌سر شبانست[۲]

مزن‌خواجو صفیر ازبام این کاخ — چو بلبل‌تابه کی‌خوانی برین‌شاخ

هر آن نقشی کزین‌گنبد برونست — طلسم آن که می‌داند که چونست

درین بیغوله نتوان خواب کردن — وزین مشرب نشاید آب خوردن

مشوساکن درین‌دهلیز خرپشت — که‌بس کس‌را[۳] که‌چون‌خردروحل‌کشت

بیفگن بار و بار از دل بینداز — وزین‌لوك روان محمل بپرداز[۴]

ورقهای فلك تا چند خوانی[۵] — سبقهای ملك تا چند رانی[۶]

که‌گرگویی فلك‌مفلوك راهست — وگرجویی‌ملك[۷]مملوك شاهست

چرا عبرت نگیری زین عبارت — که‌فرضست‌این‌عماری‌راعمارت

ز شادروان مه تا برج ماهی — کسی کورا[۸] مسلم گشت شاهی

به آخر نام خویش ازنامه‌بفگند — ورق را درشکست‌و خامه‌بفگند

هر آن کامش که‌بود ازدل بدر کرد — وزین منزل به‌ناکامی سفر کرد[۹]

خدایست آنك ذاتش‌رافنانیست — خداوندیش راچون‌وچرانیست

در موعظه و وصف کتاب و تاریخ وعدد ابیات گوید

بیا ای یار و از یاران مپرهیز — گل[۱۰] صد برگی‌ازباران مپرهیز

اگر یاری دل یاران نگه دار — که یار آنست کونگریزد از یار

چو می‌بینی مکن نادیده ما را — که هستی همچو نور دیده ما را

چه بد دیدی که نیکان بد نبینند — وگر بینند جز در خود نبینند

۱ـ ب: بابك ۲ـ ب: دلودوز هر شبانست ۳ـ ب: بسی کس را

۴ـ ب: بینداز ۵ـ ب: رانی ۶ـ ب: خوانی ۷ـ ب: و گرگویی فلك

۸ـ ب: کسی را کو ۹ـ نسخهٔ (ب) بدین جا پایان می‌پذیرد

۱۰ـ م: گلی

بر بیگانان از خویش کم گوی چو مرهم‌یافتی‌ازریش کم‌گوی

کسی را دیده مردم می‌شمارد که چشم خویشتن بینی ندارد

چوزهره‌خویش‌را مستورخواند سپهر پیر بر گـاوش نشاند

اگر گوهر بود ازسنگ عارش کند دور زمانه سنگ سارش

از آن ابر آید از آفاق بر سر که دریا را فزون داند به‌گوهر

کجا چون جم زبان مرغ دانی مگریك مرغ را سیمرغ خوانی

چوهمدم‌نیستت در ملك هستی مسیحا وار دم درکش که‌رستی

چومهر آن‌دم شوی سلطان انجم که‌همچون‌اشك دورافتی زمردم

برین خر پشته نتوان برد محمل درین بیغوله نتوان کرد منزل

مبین آن ماه را کز مهرنورست که مه‌چون بدرگشت ازمهر دورست

درین نه جدول پیروزه پرگار نبینی نقطه‌ای‌کان نیست برکار

مقیم این چرخ کژ باز جفاکیش بود کوروکبوداز گردش‌خویش

اگررای برهمن سخت سستست نه‌درکیش مغان[1] آخر درستست

کریمان را سروسودای‌زرنیست کریم آنست کش پروای سر نیست

چوگل‌دادی‌زدست‌ازخارمندیش چوکردی‌ترك‌گنج ازمارمندیش

شراب‌تلخ‌ازان‌شیرین گوارست که بیماران غم را سازگارست

مطیع چرخ پیر کینه کش باش وگرنی زوطمع برگیر وخوش باش

رخ از ویرانه پیمودن چه تابی که گر رنجی بری‌گنجی بیابی

به‌جان دادن رخ جانان توان یافت به درد دل دوای جان توان یافت

بیاخواجوبه‌ترك خواجگی‌گیر بروآزاد باش از خواجه و میر

مشو در تاب اگر سوزی بیابی که‌هم روزی جگرسوزی‌بیابی

۱ــ م: بتان

گشایشها بسی در بستگیهاست | نشان تن درستی خستگیهاست
سکندر را به آه صبحگاهی | مسلم شد سپیدی تا سیاهی
از آن زاتش گریزانند شیران | که ازدودی‌شودصد دوده‌ویران
غریب آنست کورا گوشه‌ای نیست | خراب آن شهر کانجا توشه‌ای نیست
چه نیکو گفت آن استاد نقاش | که‌خود نقاش‌نقش‌خویشتن‌باش
سپهر سیمگون کایینه سیماست | درونیك‌وبدت‌چون‌روزپیداست
اگر در دیده نقشت خوب ناید | رخ از آیینه تابیدن نشاید
جهان نقدی که دادستت به‌آغاز | بدان‌روشن که‌روزی گیردت باز
فلك زان در به دریا می‌سپارد | که چون‌وقت‌آید از چشمش برآرد
از آن‌جزبوریا در خانگه نیست | که‌قالی باف‌پشمش‌درکله‌نیست
سحاب ار باد پا بر چرخ راند | شه انجم بـه‌تیغش بر دراند
چوکان‌ازتیشه‌خواهدبودنش‌درد | چرا کوبد بدینسان آهن سرد
چنان بهتر که هرگوهر که دارد | به دست خاك بد گوهر سپارد
از آن دیده به‌دامن در فشاند | که پیش مردمش آبی بماند
سرشك‌ارسر کشداز مردم‌خویش | بسان خونیان رانندش از پیش
چوگل با دوستان گر شاد باشی | چو سرو از بوستان آزاد باشی
توچون یك جودرین مزرع نکاری | یقین می‌دان که یك جوبرنداری
چگونه مهر می‌جویی زانجم | که ناید مردمی از دیو مردم
اگر بر خاك بینی سایهٔ خویش | مشو در آتش از همسایهٔ‌خویش
مباش ای‌خواجه چون‌آیینه خودبین | ولی هرچیز کان بینی زخود بین
شه گردون چو با مه‌مهر ورزد | درستست این که دیناری نیرزد
دل از قطب شمالی نیز بردار | که او با دختر نعشست در کار

نمی‌بینم کسی را در زمانه
که باشد بر میان از این کرانه
چو مه جویی سوی بالانظر کن
وگر ماهی به‌سوی ما گذر کن
چرا دریاچنان‌درخویش‌غرقست
که از درتا صدف بسیارفرقست
اگر ماهیت ما را بداند
ازین پس‌خویش رادریانخواند
توچون روشن نکردی‌حال مارا
کجا دانی درین بحر آشنا را
من آن‌گنجم که در ویرانه باشم
من آن شمعم که با پروانه باشم
بسا طوطی که من گویاش کردم
بسا طالب که من جویاش کردم
بساخاموش کزمن‌شدسخن‌گوی
زبس‌گویا که‌بردم درسخن‌گوی
چه دانی کین بیابان چون بریدم
که این‌ساعت‌بدین منزل رسیدم
دلم بس خون‌لعل‌ازجان‌بر آورد
که یاقوتی چنین ازکان‌بر آورد
تو با شیرین لبان در قند رفتن
من فرهاد وش در سنگ سفتن
نه روزم هم سخن جزعشق نامه
نه درشب هم‌زبان بیرون زخامه
ترا تا دود دل کم بر نیاید
چو صبح خون فشان دم برنیاید
وگر در تیره شب ماهی نیابی
لب جان بخش دلخواهی نیابی
غم دل دامن جانت بگیرد
سیاهی آب حیوانت بگیرد
درین گردابه زورق چند رانی
وزین دفترحکایت چند خوانی
اگرخواهی‌که چون‌گل‌خوش بر آیی
به‌نوروزی به‌گل چیدن درآیی
کنی منزل به‌طرف لاله زاران
زنی گلبانگ بر بانگ هزاران
گل مشکین دمدچون دم بر آری
گل شادی ز خار غم بر آری
در جنت به رویت برگشایند
مه عید از شب قدرت نمایند
برین معمورهٔ علوی گذر کن
درین مقصورهٔ قدسی نظر کن
سر گنجینهٔ جمشید برگیر
شب تار از رخ خورشید برگیر

در بستان سرای حور بگشای — کف دست کلیم از طور بنمای
ببین قصری چو شادروان کاووس — درو فرشی بسان پر طاووس
به هر کنجی درو گنجی نهفته — به هر طرفی ازو باغی شکفته
گهر در گنج و گنج ازمار خالی — رطب بر نخل و نخل از خار خالی
بهاری خوش نظر چون روضهٔ حور — نگاری ماه وش در قبهٔ نور
بتی جان بخش بکر عیسوی دم — به عیسی گشته آبستن چو مریم
مهی سیمین بدن چون شمسهٔ چین — کشیده خط ریحان گرد نسرین
گلی از باغ نوروزی شکفته — دری در باغ پیروزی نهفته
اگر جویی حیات جاودانی — ببر زین چشمه آب زندگانی
به‌شاهی ماند این نظم دلاویز — زده بر تخت[1] هرمز تخت‌پرویز
به‌سر بر تاج سلطانی ز گوهر — درانگشتش نگینی خانی از زر
سریر از لعل بواسحاقی اورا — مه و خورشید جام و ساقی او را
همه ترکان نوروزی سپاهش — شکفته گل به‌گرد بارگاهش
صفر بود و قمر میزانش درچنگ — شه سیارگان با شیر در جنگ
رسیده موکب منصور فغفور — ز چین سر بر کشیده سنجق نور
به‌روز جیم و از مه دال رفته — ز هجرت با و میم و ذال رفته
وگر خواهی که روشن‌تر بگویم — غبار فکرت از طبعت بشویم
دوصد[2] بر هفصدوسی گشته افزون — به‌پایان آمد این نظم همایون
چو این ابیات دلکش رابخوانی — گرت باید که اعدادش بدانی
غلام خویش را با سرو و گلشن — مکرر کن که گردد برتو روشن
مگو کین بحر بی دردانه باشد — که جای گنج در ویرانه باشد

۱ـ م: قصر — ۲ـ م: دو شش

مخوانش شعر کین شعریست گویی | نه سحرست این کف موسیست گویی
فلك تا ازرقی باشد به منظر | جهان تا عنصری باشد به‌جوهر
نبیند نظم در شیرین کلامی | چو خواجو هیچ شاگرد نظامی
گروهی موبدان دانش افـروز | مرا گویندکای مرغ جگرسوز
چه‌نسبت پیش اهل رای‌وتمکین | گل و نوروزرا باویس و رامین
شکر کان لذتش چندیـن نباشد | به‌نزد خسروان شیریـن نباشد
دهندم دم که مرغان سحرخیز | ندارند ایـن نواهای دلاویـز
سخنهای کهن اهـل معانـی | نهند افسانه‌های باستانـی
هر آن شمعی که سوزدتاسحرگاه | فرو میرد به‌آهی سرد ناگاه
مه سی روز را تابی نباشد | گل پژمرده را آبی نباشد[1]
سخن چون آب راندن درفشانیست | وگرنی قصه گفتن قصه خوانیست
بسی سازند ازین دستان نوایم | ولیکن من بدین ره[2] در نیایم
ببندم‌لب‌چوباز ازشرح این راز | که گفتن‌خوش‌نمی‌باشدزخودباز
من آن دریا دل گوهر فشانم | که باشد حاصل دریا وکانم
نکو دانم بهای گوهر خویش | ولی نتوان‌شدن قیمت‌گرخویش
دل افروزی که پروردم به‌جانش | نهادم با تو چون گل[3] درمیانش
اگر نیکست بدچون دانی اورا | وگرخود بد بود کی‌خوانی‌اورا
برو تا می‌توانی آفرین گوی | که بادا آفرین بر آفرین گوی

۱ــ در نسخهٔ (م) پس از این بیت آمده است:

کسی‌گلدسته‌ای زین سان نبستست | که بازارگل وریحان شکستست

۲ــ م: در ۳ــ م: جان

در حسب حال خویش با ممدوح و خاتمت کتاب گوید[1]

چو این طیاره را پرواز دادم طیور طور را آواز دادم
بصورت چشم معنی باز کردم به معنی کار صورت ساز کردم
در دانش به‌عالم بـرگشودم به‌دانش عالمی را درگشودم
خراج از در دریایی گـرفتم ز لؤلؤ خط به لالایی گرفتم
ریاحین برسر صحرا فشاندم لآلی در کف دریا فشاندم
قصب برتن بدراندم شکر را چو اشك ازدیده بفگندم[2] گهررا
فروزان کردم‌این‌شمع‌شب‌افروز هلالم بدرگشت‌وتیره شب روز
مگس درجوش بودوشهد بسیار شکر در تنگ ماند و قند دربار
گرفتم بادهٔ روشن ز خـورشید زدم گلبانگ بر گـلزار جمشید
ز جام لایزالـی مست گشتم چودر خود نیست گشتم هست گشتم
فگندم تیر و تـرك کیش دادم شدم‌بی‌خویش‌وباخویش‌اوفتادم
که تاچند این عروس نازپرورد به‌زیر دامنش پنهان توان کرد
گلی کورا بسی در بـاغ بینند فروریزد گراز شاخش نچینند
گرم شادی کنون غمخوار گردد سعادت با ارادت یار گردد
برافشانم گـل سوری به‌سورش بیارایم چو نزهتگاه حورش
سر از مینوی مینایی برآرم علم بر قصر بالایی بر آرم
بپرسم روز نیك از سعد اکبر ز گردون باز دانم حال اختر
فرود آرم زبام ابن الذکا را بخوانم زهرهٔ دستان سرا را
یکی را از برای مدح سازی یکی را از پی بربط نوازی

۱ــ در نسخهٔ (م) عنوان محو است ۲ــ م: در از دیده بیفکندم

مگر هم قاضی پیروزه خرگاه / به‌پیروزی ببندد عقد آن ماه
مداد آرد شب مشکین شمامه / نویسد تیر منشی مهر نامه
دم صبحش نماید عطر سایی / شود مشاطه خورشید خطایی
زرش برسر فشاند صبح زرپاش / کند نقش و نگارش طبع نقاش
کشد کحلش فلك در نرگس مست / نهد کف الخضیبش رنگ بر دست
بگویم تا به‌هنگام عـروسی / بیارایند قصر آبنـوسی
بخواهم تاج لعل از شاه خاور / بجویم از هلالش یارهٔ زر
ستانم حلقهٔ گوشش ز پروین / کنم تختش زانجم گوهر آگین
فرو پوشم لباس آسمانیش / برآرم همچو گنج شایگانیش
چو گردد طالع فرخنده یارم / به‌نیك اختر به دلمادش سپارم
ولیکن چون قضا بر کار خود بود / زمانه بر سر بازار خود بود
در آمد لشکری از راه اندوه / برآمد ظلمت ظلم از پس کوه
چو زلف خوب‌رویان کار عالم / پریشان و مشوش گشت ودرهم
بزد ره نیستی برملك هستی / فراخ آمد مجال تنگدستی
سپهر سرکش از دستم بیفگند / ز جلم دور سر مستم بیفگند
تنم را از توانایی جدا کرد / به تیمار و بلایم مبتلا کرد
ببرد از کار و از کارم بینداخت / به‌یك گردش زپرگارم بینداخت
شبی در بر دوعالم بسته بودم / چو شمع صبحدم بنشسته بودم
چراغی تیره در پیشم نهاده / جگر خون از دل ریشم گشاده
جرس جنبان شده مرغ شب آویز / دم از بستان زده باد سحر خیز
شب دیجور و من چون غنچه دلتنگ / سوادی از گل و نوروز در چنگ
چو بلبل دیده بر گل باز کرده / نوا از پردهٔ دل ساز کرده

شده همـدم نسیم بوستانـم هم آوا گشته یاد دوستانم
زنظم خویش مدخل می‌گشودم در آن منظومه مدخل می‌نمودم
سفینه پیش و دریا می‌بریدم صدف در دست و گوهر می‌کشیدم
رطب راخار در پا می‌شکستم به‌شیرینی شکر را می‌شکستم
چو شاه خاور از مشرق بر آمد مهم چون آفتاب از در در آمد
به‌باده لعل میگون آب داده به فندق شام شبگون تاب داده
چوشمشادش شکنج طره بردوش لبش خندیده برسر چشمهٔ نوش
کشیده[1] جام می چون صبح خندان گشوده گوی زرین از گریبان
چو سنبل صد شکن در زلف شستش ترنجی زر پر از عنبر به دستش
مرا دید آن درنا سفته در پیش زخویش و آشنا دربسته برخویش
ز یاقوتم شرابی لعل در داد چوطوطی مرغ جانم راشکرداد
به منطق کرد گوهر پاشی آغاز که ای جوهر فروش رستهٔ راز
بنوش این می که‌شکرمی‌فشانی بگیر این‌در که‌گوهرمی چکانی
ید بیضا به ثعبان می‌نمایی ریاحین از گلستان می‌نمایی
ترا دستیست در لؤلؤفشاندن مثال شمع بر پروانه خواندن
به نوك خامه بحر و بر گرفتن به‌صمصام زبان کشور گرفتن
چه نقشست‌این که ازدیبانمودی چه آبست این که‌ازدریاگشودی
اگر صد سال در باغی نشینند گلی زین گونه برشاخی نبینند
ز طارم دی به بازارآمدم مست ازآنم یك دوجزوافتاد دردست
چو دانستم که از گنجینهٔ تست به‌دری کان ز درج سینهٔ تست
که‌هرگوهر که در آن بحر دیدم روان در رستهٔ مژگان کشیدم

۱ـ م: کشیدم

خبر داری کز آن دم باز مستم که دادند آن می نوشین به‌دستم
مرا دستان بلبل زان خوش آید که در نوروز بر گل می‌سراید
به‌نام کیست آن قصر نو آیین که آرد سجده‌اش بتخانهٔ چین
به نوروزی گلی شاداب کشتن روا باشد چنان بی‌آب هشتن
عروسی چون گل سوری به‌رخسار به‌خانه مانده بکر و خصم بسیار
هر آن دختر که او باشد وفاجوی مقامش گور باشد یا بر شوی
اگر چه آن پری پیکر که داری بسی شاهان کنندش خواستاری
ولی هر کس که برسر باشدش تاج دهندش سر فرازان جهان باج
چو آن طوطی نوای بلبل آواز به‌دستان این ترنم کرد بر ساز
من از بستان‌سرای رای رخشان به‌دامن کردمش برسر گل افشان
که ای گل گونهٔ روی نکویی به‌آب گل رخ گلشن چه شویی
مدم بادم که من کوه گرانم مکن آتش که من آب روانم
اگر باشد ضمیرم روضهٔ حور ازو آید نسیم لطف دستور
وگر گردد وجودم خاك گلزار گل اخلاص مخدوم آورد بار
چو در عشرت گه هستی در آیم ز جام دولتش مستی نمایم
به‌یمن مدحتش گشتم جهان‌گیر صفیرم گشت چون تیر آسمان‌گیر
گرم چرخ از گل قالب کند خشت سر خاکم شود پر سبزه و کشت
ازو سر برزند شاخ وفایش بود آن شاخ را برگ از ثنایش
نیم منت کش فغفور و مهراج که هر گوهر که بینی دارم از تاج
من آتش نهاد افتاده بر خاك به‌دورانش زدم خرگه بر افلاك
مرا او همچو بلو از خاك برداشت سرم مانند ابراز چرخ بفراشت
دلم از بحر احسانش بخاریست تنم بر راه فرمانش غباریست

اگر بر لب رسد چون جرعه‌جانم بود پر بادهٔ مدحش دهانم
درین بودم که بختم گشت بیدار فروزان گشت صبحم از شب تار
در آمد قاصدی اقبال نامش شده از فرخی شادی غلامش
که می‌خواند ترا مخدوم عالم خدیو شه نشان دستور اعظم
مثالم داد کای مرغ خوش آواز بدین بستان سراشو آشیان ساز
نوا برساز کن چون بلبل امروز که هنگام گلست و روز نوروز
ز تو گلهای فردوسی نمودن ز ما درهای محمودی گشودن
چو اقبالم نوید شادی آورد ز بند غم خط آزادی آورد
گرفتم بادهٔ لعل از لب یار چو مرغ مست کردم عزم گلزار
برفتم همچو تیر از منزل ماه به‌فال مشتری بر داشتم راه
ز سر کردم قدم مانند[1] پرگار زدم چرخی بران در دایره وار
زمین بوس وزیر شرق کردم به‌گوهر بحر و کان‌را غرق کردم
رسانیدم به‌آصف خاتم جم نمودم مهر مهر از نقش خاتم[2]
زده گردن فراز هفت کشور سر تعظیم بر نه قصر شش در
به‌معنی گوهر کان امارت به‌صورت سروبستان وزارت
سپهر سروری و کوه تمکین پناه ملك تاج دولت و دین
عراقی نسبتی نوروز روزی همایون طلعتی کشور فروزی
نهال قدر اورا سدره شاخی جهان جاه او را روضه کاخی
خور یاقوت رنگش لعل[3] خاتم مه قلبه نشینش نعل ادهم
فروزان اختر برج معالی جواهر بخش درج لایزالی
چو شد غواص این بحر گهرخیز به‌دامن کرد چون بحرم گهر ریز

۱ـ م: زسرکردم مانند ۲ـ م: از خاتم جم ۳ـ م: نقش

به‌هریك قطره‌ام در دانه‌ای داد / به‌هر بیتم بهای خانه‌ای داد
چو صبحم آستین پر سیم و زر کرد / کنارم هم چو دریا پرگهر کرد
ز خلعت از سرم تا پا بپوشید / چو کوهم زرکش خارا بپوشید
دهم داد و به ده داری رسانید / سرم بر چرخ زنگاری رسانید
چو ابر، اجرا و ادرارم روان کرد / چو اختر برسرم گوهرفشان کرد
اشارت کرد تا که پیکری خاص / به‌گاه جلوه چون طاووس رقاص
جنیبت دار در پیشم کشیدند / وزآنگه باز درویشم ندیدند
من خاکی چو باد ازجا بجستم / به‌لب روی زمین را نقش بستم
ثنا را برگرفتم پرده از روی / دعا را خم زدم در حلقهٔ موی
به‌حمدش سورهٔ اخلاص خواندم / قلم بر صورت افلاس راندم
شدم چون موی ودرپایش فتادم / زبان زان‌پس به‌مدحش برگشادم
که ای طی کرده جودت نام طایی / درونت روشن از نور خدایی
صبا از گلشن لطف تو یك دم / محیط از بحر احسان تو یك نم
سپهر از عرصهٔ قدر تو گردی / جهان از گلشن جاه تو وردی
کمینه خادم خلق تو عنبر / کهینه بندهٔ لفظ تو گوهر
به‌دوران تو جور تیز پرواز / چو عنقا گشته برقاف آشیان‌ساز
زهی شش چار طاق هفت‌پرگار / زدیوان خانه‌ات‌یك قصرزرکار
به‌دارالضرب جودت چرخ گردان / درست زر کشد ماهی به میزان
زشعری بگذرد شعرم چو اکنون / موشح شد به‌القاب همایون
به‌نام تست این محبوب جانی / گرش خوانی وگر رانی تودانی
مبین خردش به‌چشم خرده بینان / نگه دارش به ناز نازنینان

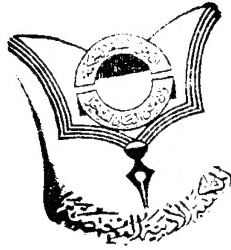
که پروردم به‌کام دوستانش | بـر آوردم به‌کام دوستانش[1]
عروسان ضمیرم‌بین‌چوخورشید | برون‌کرده سر ازایوان جمشید
به‌فرت فال من مسعود گشته | ایازم عاقبت محمود گشته
سرم بی‌خاك کویت خوش‌نباشد | که سر بی‌تاج کردن کش نباشد
زبانم‌بی مدیحت کامران نیست | که جزمدح‌توام‌کام‌زبان نیست
الا تا صبح زرپاش گهر پوش | می صافی‌کند از جام زر نوش
شود تابان چراغ سندروسی | ز مشکاة سپهر آبنوسی
ملك فراش صحن درگهت باد | فلك نقاش چوب خرگهت باد
به‌صورت‌دست‌و کلکت[2] موسی وطور | به‌معنی‌جسم‌و جانت جنت‌وحور
دوات‌وخامه‌ات ماهی وذوالنون | کف‌دست ودلت‌عمان وجیحون
سپهرت خرگه وبخت جوان ماه | حوادث را زبختت دست کوتاه
جهان ظلمات‌ورای‌روشنت نور | زرای روشنت چشم جهان دور
قمر نعل سم شبرنگ بادت | قدم بر فرق هفتورنگ بادت
به دولت روز میمون تونوروز | به‌شادی فال اقبال تو پیروز
به‌نوروزی چو نقش نامه بستم | به‌پیروزی ورق را درشکستم

حرره اضعف عبادالله المنان
محمدبن‌عمران‌الکرمانی
غفرالله ذنوبه و ستر عیوبه

۱ـ م: برآوردم چوگل دربوستانش ۲ـ م: کلك و دستت

فهرست‌ها

«اشخاص»



«اماکن»